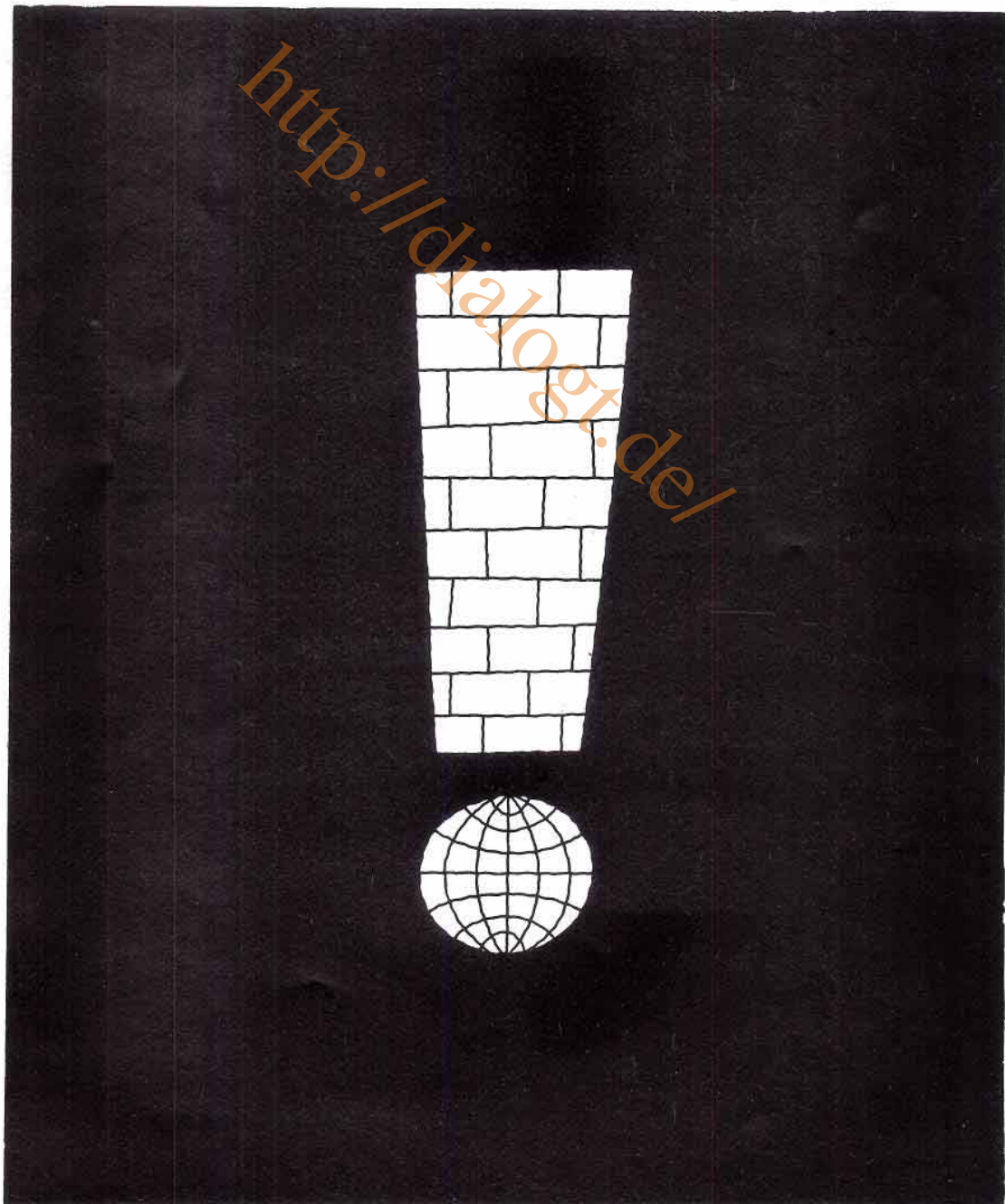
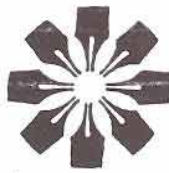




- نظرخواهی از نویسندگان و هنرمندان تبعیدی در باره ی رابطه با سانسور
- تسلیمه نسرین سکوت نمی کند ● تحول زبان فارسی و غربزدگی ● رواندا :
- يك قرن زشت ● مطلق و آزادی: شکل گیری جامعه مدنی «جنایت مقدس»
- جمهوری اسلامی را غافلگیر کرد ● گفتگو: با « صدیق آل عزم »

شعر: سیمین بهبهانی، اسماعیل خوئی، اکبر ذوالقرنین، محمد علی شکیبائی، عباس صفاری، سعید یوسف ● داستان:
 حسین دولت آبادی، ناصر زراعتی، داریوش کارگر ● خنیاگر عشق و حماسه ● جام جهانی ۱۹۹۴، فوتبال، پول و نمایش
 گزارش و خبر ● با آثاری از





کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
Association des Écrivains Iraniens (en exil)

بیانیه

لوات بنگلادش بر اساس شکایت رسمی پلیس، خانم «تسلیمه نسرین»، نویسنده، شاعر و پزشک بنگلادشی را به جرم «بازی با احساسات مردم مسلمان» تحت پیگرد قرار داده و دستور توقیف او را صادر کرده و از سوی «شورای سربازان اسلام» نیز جایزه‌ای برابر هشت هزار فرانک فرانسه برای سر او تعیین شده است. هم‌اکنون این چهرهٔ مردمی ادبیات بنگلادش زیر فشار و ارباب و تهدیدهای مکرر نیروهای فشری مذهبی، از بیم جان، مخفیانه زندگی می‌کند و حتی اجازهٔ خروج از کشورش را ندارد.

نویسندهٔ رمان «ننگ» با همهٔ جوانی بیش از بیست رمان و دفتر شعر منتشر کرده و در این آثار، جسورانه و بی‌پروا چهرهٔ غیر انسانی بنیادگرایان اسلامی و ناهنجاریهای جامعهٔ بنگلادش را به انتقاد گرفته و آشکارا علیه احکام دوران بربریت مانند سنگسار زنان، تعزیر و... به اعتراض برخاسته است. به همین خاطر، از جانب حزب الله، «خواهر شیطان» و «رشدی زن» لقب گرفته و همچون شاعرهٔ هشتاد سالهٔ هموطنش «بیگم صوفیا کمالی» به مرگ محکوم شده است.

بنا به گفتهٔ «رشید میمونی» نویسندهٔ الجزایری، اگر تاریخ‌اندیشان در الجزایر «چمدان سفر و یا تابوت» در برابر هنرمندان و آزاداندیشان قرار می‌دهند تا مرگ یا فرار را برگزینند، در کشورهایی نظیر ایران، بنگلادش، ترکیه و عربستان سعودی، حتی حق چنین انتخابی برای آنان وجود ندارد: صادق ملاله، شاعر سعودی را در روز سوم سپتامبر ۱۹۹۲ در میدان عمومی شهر گردن می‌زنند و علی‌اکبر سعیدی سیرجانی را زیر شکنجهٔ روحی و جسمی مجبور به اعتراف به گناهان ناکرده می‌کنند. عزیز نسین و یاران جوان نویسنده‌اش را در شهر سیواس ترکیه به آتش می‌کشند و اینک در بنگلادش سر تسلیمه نسرین را به بهای ناچیز هشت هزار فرانک فرانسه بر سر نیزه می‌خواهند.

ناگفته پیداست که تمامی این جنایات هولناک که در گوشه و کنار کشورهای مسلمان رخ می‌دهد و هر روز ابعاد گسترده‌تری می‌یابد، ریشه در فتوای قتل سلمان رشدی دارد که چند سال پیش از طرف آیت‌الله خمینی صادر شده و کم‌کم به یک سنت شوم تبدیل می‌شود. آری، حکومت دین سالاران ایران، جلوه‌های گوناگون مرگ و نابودی و خفقان را برای آزادیخواهان تمام کشورهای مسلمان به ارمغان برده است.

تسلیمه نسرین، گرچه «سلمان رشدی زن» لقب گرفته، ولی مانند سلمان رشدی زیر پوشش دفاعی کشورهای غربی و افکار مترقی جهان نیست و مرگ مدام او را تهدید می‌کند. کانون نویسندگان ایران (در تبعید) این رفتار شنیع و تعرض آشکار به حقوق انسانی تسلیمه نسرین، نویسندهٔ شهیر بنگلادشی را قاطعانه محکوم می‌کند و از همهٔ نویسندگان، هنرمندان و انسانهای آزاده می‌خواهد تا به دفاع از این زن هنرمند برخیزند، چرا که حمایت از او، حمایت از تمامی نویسندگان در بند جهان اسلام است که جان و حیثیت انسانی‌شان در برابر چشم جهانیان به تاراج می‌رود.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

ژوئن ۱۹۹۴



۴۰، ۳۹

مدیر مسئول: پرویز قلیچ خانی
دبیر تحریریه: مهدی فلاحتی

- همکاری شما ارش را پر بارتر خواهد کرد.
- برای ارش، خبر، مقاله، شعر، عکس و طرح بفرستید.
- در مورد مقالات ارسالی چند نکته گفتنی است:
 - طولانی تر از سه صفحه مجله نباشد.
 - کنجایش هر صفحه ارش ۱۱۰۰ کلمه است.
 - همراه با ترجمه ها، نسخه ای از متن اصلی نیز فرستاده شود.
 - ارش در حکم و اصلاح و کوتاه کردن مقالات با حفظ نظر نویسنده آزاد است.
 - پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست.
- ارش از چاپ مطالبی که انحصاراً برای این نشریه ارسال نشود، معذور است.

نشانی:

ARASH
6 Sq. SARAH BERNHARDT
77185 LOGNES FRANCE

Tel : 1 - 40. 09. 99. 08
Fax : 1 - 44. 52. 96. 87

ارش ماهنامه ای است فرهنگی، اجتماعی، ورزشی که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فرویه ۱۹۹۱) منتشر شده است. در ارش علاوه بر مقالات ادبی، علمی، اجتماعی، فرهنگی، ورزشی، معرفی و بررسی کتاب، آخرین خبرهای فرهنگی داخل و خارج را می خوانید.

با ارسال ۲۰۰ فرانک فرانسه برای اروپا، ۵۰ دلار آمریکا برای کانادا و آمریکا، ارش را برای یکسال مشترک شوید.

بها ۱۵ فرانک فرانسه

نظرخواهی

- ۴ - نظرخواهی در باره ی رابطه با سانسور
ماشالله آجودانی، ایرج جنتی عطائی، تراب حق شناس، علی اصغر حاج سید جوادی، اسماعیل خوئی، هادی خرسندی، نسیم خاکسار، کامبیز روستا، یدالله رویایی، حمید رضا رحیمی، جلال سرفراز، اکبر سروزاسی، رضا علامه زاده، محمود فلکی، مهدی فلاحتی، داریوش کارگر، بهزاد کریمی، رضا مرزبان، عبدالله مهتدی، سعید یوسف، محسن یلفانی

مقالات

- ۱۸ - درخشش پیروزی
۱۹ - رواندا: يك قرن زشت
۲۰ - «جنایت مقدس»
۲۱ - تسلیمه نسرین سکوت نمی کند
۲۲ - مطلق و آزادی: شکل گیری جامعه مدنی
۲۸ - خنیاگر عشق و حماسه
۳۷ - جام جهانی ۱۹۹۴، فوتبال، پول و نمایش
- ژان زیگر ترجمه: تراب حق شناس
طاهر بن جلود
منوچهر آبروتن
میت تحریریه نشریه «زنان و بنیادگرایی»
ناصر اعتمادی
رضا مقصدی
احمد احمدی

گفتگو

- ۲۰ - با «صدیق ال عزم»
ترجمه: ع. آهنین

نقد و بررسی

- ۲۰ - تحول زبان فارسی و غریزدگی
۳۳ - ترسیم ترس در شعر رویایی
جمشید فاروقی (مساوات)
جلال سرفراز

شعر

- ۲۶ - سیمین بهبهانی، اسماعیل خوئی، اکبر نوالقرنین، محمد علی شکیبائی، عباس صفاری، سعید یوسف

طرح و داستان

- ۲۸ - طاووس
۴۰ - این جهان خواب کردار
۴۴ - پایان يك عمر
حسین نولت آبادی
ناصر زراعتی
داریوش کارگر

کتاب و خبر

- ۲۴ - معرفی کتاب
۴۹ - خبرهایی از ...
ناصر اعتمادی
محمود هوشمند، اسد سیف

طرح روی جلد از BRITO

نظر خواهی در باره ی رابطه با سانسور

تناقض و سرگردانی می‌شویم. بر اساس همان صورت ازلی و ابدی و یکپارچه‌ای که از سانسور داریم می‌پرسیم مگر می‌شود سانسورچی بود و به مخالف و معارض خود اجازه چاپ و نشر داد؟ می‌گوییم آری می‌شود. اگر سانسورچی هم صورت ازلی و ابدی سانسور را به کناری نهد، می‌تواند برای برهم زدن همه مبادلات از پیش ساخته شده ذهنی ما درباره سانسور، به چاپ و نشر آثار «قابل چاپ» مخالفان سیاسی اش تن دردهد، تا ما را و دیگران را سرگردان و گیج و مبہوت کند. اما تغییر شکل سانسور به معنی حذف سانسور نیست. مگر نه این است که خونی و نادرپرور نو شاعر تبعیدی ما، رسماً در مطبوعات داخل کشور، ممنوع القلم اعلام می‌گردند و سعیدی سیرجانی، همین تازگیها به جهت مبارزه‌اش با سانسور به زندان می‌افتد و دهها نویسنده و محقق از پخش و نشر آثار «غیرقابل چاپ» خود محرومند. پس چه باید کرد؟ اگر بخواهیم هراسان شویم و به صورت ازلی و ابدی و یکپارچه‌ای که از سانسور داریم وفادار بمانیم و برای اینکه این صورت ازلی ترک بر ندارد از نویسندگان این سو بخواهیم که در آنجا نویسند و از آنانی که از ایران می‌آیند بخواهیم که دم فرو بندند، خود به عمل بی‌مزد و مواجب سانسور تبدیل شدیم و با مظلوم نمائی و تقدس مآبی، آب به پای درخت تناور و غول هزارسر سانسور ریخته‌ایم که همچنان تازه و شاداب بماند تا صورتهای مثالی اش در ذهن ما ترک برندارد. به راستی هراس ما از چیست؟ هر روزنه کوچکی به سوی آزادی بیان و نشر، آجرکی از دیوار بلند سانسور را فرو می‌افکند. این رفت و آمدها هم به شناخت ما کمک می‌کند و هم فرصتی است برای تبادل نظرها. نویسندگانی که می‌آیند، در اینجا با مخاطبانشان سخن می‌گویند. داد و ستد فرهنگی بی‌ثمر نیست که هیچ به رشد دموکراسی هم منس می‌رساند. اینان هم با ارائه کارهایشان بر ما تاثیر می‌گذارند و هم با شنیدن حرفهای ما، روبرو شدن با نوشته‌های نویسندگان این سو، در ایران، به باوروی شناخت امروزین و مدن در ایران یاری می‌کند. اینها حسنهای این بده بستانهای فرهنگی است. شرف روشنفکری در این است که تناقض وضعیت موجود را بشناسد و از آن آگاهانه به نفع آزادی بیان و رشد دموکراسی یاری گیرد.

اما خطر در کجاست؟ خطر در آنجاست که این تناقض ما را به سردرگمی بکشاند، به جبهه‌گیری علیه هم بکشاند و نویسندگان داخل و خارج را رو در روی هم قرار دهد و کار به تهمت‌های ناروا و برچسب‌زنیهای سیاسی و شبه سیاسی و ارتشکداریهای بچگانه بکشد. اگر چنین شود، حکومت استبداد از تناقض موجود بهره برده است و نه ما. خطر جدی است. هم الان گروهی در ارتشکداریهای خود، به نفی همه دستاوردهای فرهنگی در خارج از کشور می‌پردازند و همه اعتبار و اهمیت را به میراث فرهنگی داخل کشور می‌دهند و گروهی دیگر با تهمت زدن به نویسندگان و هنرمندان داخل کشور و اینکه آنان سفرای فلان حکومتند، به کج فهمی رایج دامن می‌زنند. حاصل این دامن زدن، جبهه‌گیریهای فرهنگی تازه است. هواداران این جبهه‌ها به شیوه عمل سیاسی، کار فرهنگی را هم به شیوه چریکی پیش می‌برند و اگر فلان شاعر از ایران آمده باشد، برنامه از پیش اعلام شده شاعر اینجائی را به هیچ می‌گیرند. همان کاری که با برنامه ایرج جنتی عطائی در آلمان می‌خواستند بکنند و نشد. می‌دانید ذهنیت استبداد زده ولایت فقیه، خاص گروههای سیاسی ما نیست. هواداران فرهنگی هم به همان شیوه، «ولی فقیه» فرهنگی می‌آفرینند. می‌گویند نه؟ شماره قبلی مجله آرش را ورق بزنید، خواهید دید در این سر دنیا در پایان قرن بیستم و در مهد دموکراسی، همین هواداران فرهنگی از احمد شاملو به گونه‌ای سخن می‌گویند که مو بر تن انمی راست می‌شود. هوادارانش شاملو را از «قدسیان» لقب می‌دهند و «بد گوئی» از او را به «خیانت و حاشا کردن تاریخ، تعبیر می‌کنند و می‌نویسند: «یک جمله او دشمنی مثل موسلینی را پوست

اگر آغاز انتشار مطبوعات مستقل در ایران اسلامی را سال ۱۳۶۴ بدانیم، در این هشت سال، بخشی - هر چند اندک - از مطالب و شعرهای چاپ شده در این مطبوعات، با امضای نویسندگان و شاعران تبعیدی بوده است. در این سالها، البته، بوده‌اند مقلمانی در تبعید، که مطالب خود را نیز در مطبوعات رسمی حکومت اسلامی به چاپ داده‌اند. سفرهای اهل قلم مقیم ایران به خارج و برگذاری برنامه‌های فرهنگی و ادبی برای آنان توسط همکاران تبعیدیشان و یا انجمنهای فرهنگی، این مرادبه فرهنگی و ادبی را میان اهل قلم داخل و خارج ایران، گسترده‌تر کرده است. این مرادبه‌ها اما پرسشهایی را - اساساً در میان تبعیدیان - گسترش داده که در نمونه‌ی برجسته آنها را برای نظرخواهی از صاحبان تبعیدی در پیش گذاشته‌ایم.

علاوه بر پاسخهایی که در زیر می‌خوانید، چشم به راه رسیدن پاسخ عده ای دیگر بودیم که متأسفانه تا مهلت مقرر به دست ما نرسید.

آرش

● عده‌ای از نویسندگان و هنرمندانی که به دلایل سیاسی یا نبود آزادی اندیشه و قلم در ایران، ناچار به ترک میهن شده و در تبعید به سر می‌برند، بخشی از آثار «قابل چاپ» خود را برای مطبوعات سانسور زده ایران می‌فرستند. جوانب مثبت و منفی این امر از نظر شما چیست؟

● در این سالها، سفر هنرمندان و نویسندگان ساکن ایران به خارج از کشور، جهت ارائه‌ی آثارشان به تبعیدیان، به امری رایج تبدیل شده است. جوانب مثبت و منفی این سفرها چیست؟

ماشاءالله آجروانی

دو سوال با طرح مشکلات اساسی تری هم همراه است. یکی از این مشکلات این است که درست است که بسیاری از روشنفکران به دلیل سانسور به این سمت و سوی جهان آمده‌اند. اما این بدان معنی نیست که همه انگیزه مهاجرت اینان را به سانسور تقلیل دهیم. بی‌عدالتیهای اجتماعی، تبعیضات قومی و مذهبی، فقدان يك حکومت ملی حامی منافع ملی و دهها مسئله ریز و درشت دیگر، انگیزه مهاجرت‌های سیاسی و فرهنگی بوده است. به بیان ساده‌تر علت حضورشان در غرب، فقط و فقط سانسور مطبوعات نبوده است. دیگرانکه حضور سانسور در مطبوعات ایران و در کشور ما - با همه تناقضاتی که دارد - مثل حضور آب و هواست. یعنی همه جا به چشم می‌آید و استشمام می‌شود. اسناد و مدارک آن هم به صد زبان حضور زنده دارد. اما مشکل اساسی ما، در درکی است که از سانسور داریم. درکی که صورتی ازلی و ابدی از سانسور ارائه می‌دهد. این خاصیت نهیت سیاسی معاصر ماست که همه چیز را سیاه یا سفید یا یکپارچه می‌بیند. درک ما هم از سانسور، درکی یکپارچه است. سانسور را يك چیز یا يك جانور یا موجودی يك شکل و قیافه می‌بینیم که همیشه به يك صورت عمل می‌کند. قانون شناخته شده عمل چنین سانسور ازلی و ابدی، این است که از نویسندگان معترضش ملکی چاپ نکند، هرچه که باشد. تا چه رسد به اینکه اقدام به ترح نوشته‌های نویسندگانی کند که درست به جهت همان سانسور از کشور خود به کشورهای دیگر پناهنده شدند. یا دست و بال نویسندگان را باز بگذارد که به خارج بروند؛ سخنرانی کنند، شعر بخوانند و کتاب و مقاله چاپ و منتشر کنند. و اگر چنین کند - چنانکه جمهوری اسلامی امروزه اینگونه عمل می‌کند - درک یکپارچه و صورت ازلی و ابدی ما از سانسور خدشه می‌پذیرد. پس به جای آنکه شیوه جدید و عملکرد تازه سانسور را بشناسیم و آن صورت ازلی و ابدی را به يك سو نهم، هراسان و دچار

شاید بی‌درد سرتز و به ظاهر «شجاعانه» تر این باشد که در پاسخ هرو سوال بگوییم: خیر! نباید به جمهوری اسلامی فرصت داد که در انتظار جهان، تظاهر به بازی دموکراسی کند. مدعی شود که آنقدر تساهل دارد که از مخالفان پر و پا قرص سیاسی خود که در تبعیدند، مقاله، شعر، کتاب چاپ می‌کند و از همه مهم‌تر به نویسندگانی که در ایرانند این آزادی را می‌دهد که به هرکجای دنیا که خواستند بروند، شعر بخوانند، سخنرانی کنند و حتی کتاب و مقاله هم چاپ کنند. و باز شاید بی‌دردتر باشد که بگوییم: نباید این امکان را فراهم آورد که جمهوری اسلامی بتواند با قلب واقعیت، وضعیت هولناک سانسور در ایران را به آب و رنگ دموکرات منشی، تزئین کند و دریک کلمه آب پاکی را به روی دست همه ما، بخصوص آنانی که در تبعید سیاسی به سر می‌برند، بریزد که در ایران سانسور نیست و اینان، یعنی نویسندگان در تبعید از سر غرض و مرض، جمهوری اسلامی را به «سانسورگری» متهم می‌کنند.

و همچنین بگوییم که نباید اجازه داد جمهوری اسلامی ظاهر حق به جانبی هم بگیرد و با سند و مدرک به مجامع آزادخواه بین‌المللی ثابت کند که ببینید من از سعید یوسف شاعر ایرانی عضو کانون نویسندگان در تبعید و از دکتر همایون کاتوزیان مورخ و محقق سرشناس و چهره شناخته شده سیاست ایران، شعر و کتاب و مقاله چاپ می‌کنم. چرا؟ اگر چنین کند برای خود کسب آبرو می‌کند و با ترفند و حیل و ظاهر دموکرات منش «علت حضوری و وجودی» اینهمه مخالفان سیاسی خود را نقش برآب می‌کند!

اما من چنین نمی‌کنم. یعنی در پاسخ به دو سوال بالا - راه بی‌درد سرتز و به ظاهر «شجاعانه» تر را بر نمی‌گزینم. چرا؟ برای اینکه قصد شهید نمائی و تقدس مآبی ندارم. مسئله پیچیده‌تر از آن است که از شهید نمائی و تقدس مآبی کاری ساخته باشد. طرح هر

کنده بر دروازه شهرها می آویزد»
به راستی ما کجای جهان ایستاده‌ایم و بر ما چه می‌رود؟ شاملو، علیه این نوع تفکر مستبد و استبداد زده هوادارانش و در جهت افشای این شیوه ناپاک و ولایت فقیهی ادبی، سخنی نمی



ایرج جنتی عطائی

۱- بگذارید تا یکبار دیگر، هم امروز، از سهمیه اندوه فردای خود بهره بردارم که در واپسین سالهای قرن حقوق بشر، بخشی از جامعه هنری- فرهنگی- روشنفکری ما که برای گریز از سلطه سرکوب آزادی اندیشه و بیان و نشر آن، به تمهید پناه برده است، هنوز درگیر سئوالهایی باشد که در اینجا مطرح است!

بگذارید هر آنچه سهم منست از «آرزو کردن» در گستره مجال زیستنم، یکباره و همینجا، پیش پیش و یکجا، به خرج بگیرم و آرزو کنم که یکاش تا هست و تا خواهد بود، اینجا و آنجا، رواج هنر و فرهنگ باشد و ترویج ارائه تولیدات این هنرمند.

بگذارید آرزو کنم که کسی را برای نوشتن، بیان، خواندن، رقصیدن، ترسیم بازی کردن و نواختن اندیشه‌اش، هر اندیشه‌ای که باشد سرکوب و اعدام نکنند.

بگذارید آرزو کنم که آرزویم زبان و مرز و ملیت و جنس و رنگ و عقیده نشناسد.

اما همزمان بگذارید بگویم که این آرزوی من نیست که جهان را قانون می‌نگارد و دوران را جهت می‌بخشد! که آنکه آزادی را بر نمی‌تابد، دریفا و اندوها، که سهم مرا از مخالت در این نگارش و این جهت بخشی غصب کرده است.

تمام بودن ما، که تولید هنری ما است، به تعطیل و به توفیق و به تهدید داغدار است. ما را از زادگاهمان تاراندانند. ترانه را قدغن، تتاتر را غصب کرده و شعر را سوزانده‌اند و بر این تاراج و شبیخون و هنر تازی و فرهنگ‌گذاری، سالیانی تلخ گلکشته است. حال و ایله، و به تزویر و به تحقیر.

پاز هم بگذارید آرزو کنم که هر هنرمند تبعیدی، با زاینندگان و پورندگان خود در میهن مادر، پیمانی تاریخی- هنری داشته باشد تا برای رساندن فریاد آنان به گوش جهانیان، صدای آنان باشد. تا ستمی را که بر مردم سرزمینش روا میشود، به زبان هنر خود به جامعه جهانی گزارش کند. این به پندار من والاترین و اساسی‌ترین وظیفه هنرمند در تبعید است. حال که تمام آثار تمام نویسندگان را چاپ و نشر نمی‌کنند، حال که حتی تمام آثار یک هنرمند را منتشر نمی‌کنند. حال که حتی تمام یک اثر یک هنرمند را «اجازه چاپ» نمی‌دهند، بگذارید آرزو کنم که یکاش اندکی از تبعیدیان را هم به چاپخانه نفرستند. که این تنها، تلاشی است برای کلامی شرعی، از نمد پوست تن اینهمه نویسنده و هنرمند و اندیشه‌ورز سانسور و توقیف و تبعید شده.

بگذار تا آزادی برنتایان نو اندیشه گریز، هر آنچه از تولیدات هنری آزاد اندیشان نمی‌بلد شده را که به

گمان خود «بی‌گزند و بی‌خطر» می‌شناسند. «به زیور طبع» بر بیارایند، که هم به دروغ، بنمایانند که پروایشان از مخالفین گریخته نیست، و هم به این دسیسه، در خیل جلای وطن کردگان شك به پراکنند و شرم!

سئوال شما، به گوش من، چنین می‌تواند پژواک داشته باشد: «چه عنصری بنیادی و اساسی آیا در پیوند با آزادی بیان و اندیشه، در ایران دچار تحول و دگرگونی شده است تا شاعر دیگرانندیش از میهن گریخته را به تجدید نظر فرو در بنشانند؟

مگر آنکه یکی از دو سمت و سوی متخصصم ستیزه‌ای، که سالها دریدری و هراس و درد برای یک سمت، و فرمانروایی و اعمال قدرت برای سوی دیگر، پی آمد داشته است، در آستانه نشسته گرفتن از آن لذتی باشد که در انتقام نیافته است!

هنوز آثار بی‌شماری از همکاران ما در ایران از «افتخار» «به زیور طبع» آراسته شدن «محرومند»، هنوز در کشور ما، برای هنرمند و اندیشه‌ورز، زندان هست و تعزیر.

گاهی سرباز زدن از تکثیر شدن، تن در ندانن به تحقیر شدن است.

۲- یکبار دیگر هم بگذارید آرزو کنم که تمام وقت جهان مهلتی باشد و رخصتی برای همه تا در هر کجا دلخواه‌شانست، بی‌هراس از پی‌آمدی شوم، هر آنچه را که دلخواه‌شانست از سخن و سرود و پیام، گزارش کنند. اما ما را بی‌آنکه خود خواسته باشیم بر گستره تیررس‌ها کرده‌اند و بر جانمان تزویر می‌بارند و نسیسه!

هنرمندان و نویسندگان و شاعرانمان را در میهن مادر، نه مجالی مانده است به شکفتن و نه رخصتی به رو بروی با بوستارانشان، کی بود. شب شعر آخرین؟ کی؟ و در کدام شهر ایران؟ شب شعر کدام شاعر؟ شب قصه خوانی که بود آخرین بار؟ در کجای میهن داستانسرا؟ بر کدام صحنه در سرزمین سکوت بود که آخرین بار موج ترانه‌نی شب را به هم در شکست؟

این کدام ترفند است که وجه غالب نوازندگان و خوانندگانی را به شب تبعیدی ما فرستاده می‌شوند، در درون ایران «اجازه برگزاری» شبهای «فرهنگی» نیست! هنرمند ایرانی که دامچاله این «بنگاه‌های شادمانی» را در میان تبعیدیان هموطن، روزنه‌ای به رهائی از تنگنستی همواره خود، در زادگاه می‌بینند، اگر فرآورده

هنری خود تنها ابزاری می‌داند برای آذین و آرایه شبانه‌های تسکین‌نوستالژی بخشی مشخص، آمدن و همکاریشان، فرخنده باد و شادای آور، کدامین چشم‌انداز اما آن هنرمند از ایران آمده‌نی را که به جستجوی افقهای دیگریست و دلتنگ نوشخورانی دیگر، به اینسوی مرز «غربت در میانه جمع» به خود می‌خواند؟

آنکه در ردای بلند و روشن هنر، به یک شبانه غربت، بر ما جلوه می‌کند، میهمان جان تبعیدی ماست، بردا و دریفا، اما، که همواره میهمان به نونگفته‌های هنری خویش، فراخوانمان نمی‌دهد، چه بسیار، همانکه تر پنداشته بوده‌نی چو نمان همدلی دل نگران یاری جدا مانده از دیار و تبار، به یگانه شدنی آمده است با تو، اگر چه حتا به یک شبانه غربت، چون سوداگری، به تحقیر و به تکفیرت می‌نوازد.

می‌پنداری آنجائی تا بر غرور تو تسلیم شدن بفروشد همچون سیاست پیشه‌نی بر آریکه، یا می‌چروکی از نعره‌نی که بر گوشهای آواره‌ات، و در شهری که ترا پناه داده از گزند همزادگاه مسلط، تعصب بارتترین نمره‌های سرزمین پرستی را جار می‌زند و «بیگانه» ستیزی را.

بگذارید بگنم که بگمان من پی‌آمد این جور و به گسترش «عقوهای عمومی» و بازگشتهای «نادانانه» آمد و شد های ناچار و ناگزیر، آن گستره بنیادین و اساسی‌ایست که شایان برخوردی فراتر و گسترده‌تر است، که پرسش شما، وجهی جانبی از آنرا چهره می‌بخشد، وگرنه بر هنرمندان، تا هست، آزادی باد و نویسندگانی آزاد!



* a m b i z

تراب حق شناس

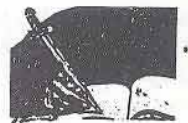
اگر هرکسی - نه فقط نویسنده یا هنرمند تبعیدی - حرفی برای گفتن داشته باشد و بتواند اولاً با حفظ محتوا آنرا از زیر سانسور رژیم بگذراند و در اختیار توده وسیع خوانندگان بگذارد و ثانیاً آن را درجانی چاپ کند که تا حدودی از رژیم استقلال داشته باشد، چه باک؟ و چه بهتر از این؟ اگر با رعایت سانسور، جوهر حرف تو ضایع می‌شود اصلاً نباید به چاپ سپرد، اما اگر محتوا حفظ می‌شود و با گفتن ف، خواننده فرهاد را می‌فهمد از این پنهانکاری چرا باید پرهیز کرد؟ ما ایرانیها که با قرن‌ها سانسور آشنائی داریم خوب می‌دانیم که در سخت‌ترین شرایط سانسور نیز می‌توان با صد زبان رمز با مخاطب خود رابطه برقرار کرد. پذیرفتن زبان رمز تسلیم شدن به سانسور نیست بلکه شکلی مهم از مبارزه با آن است.

مکان و زمان چاپ هم مهم است و این دو عامل را به هیچ رو نمی‌توان خنثی و بی‌تأثیر ارزیابی کرد. برخی از نویسندگان و هنرمندان برجسته ایران، حتی آثار غیرسیاسی خود را به نشریات دولتی نمی‌دهند و حق دارند زیرا حتی اگر نوشته‌شان سیاسی نباشد، از این طریق سیاسی می‌شود آنهم در تأیید رژیم. همچنین است مشارکت در یک سمینار یا یک برنامه رادیو-تلویزیونی یا حتی بحث ظاهراً دانشگاهی که باید حساب کرد به نفع چه کسی تمام می‌شود (۱). زمان چاپ یک اثر هم مهم است. چیزی که در شرایطی می‌تواند مجاز و مفید باشد در شرایطی دیگر باید از آن خودداری کرد، مثلاً برحسب آنکه جامعه در شرایط رکود مبارزاتی به سر می‌برد یا در شرایط اعتدالی انقلابی، وضع فرق می‌کند. هیچ چیز دگم و منجمد نیست. به نظر من الان، با توجه به شرایطی که گفتیم، چاپ کتاب در ایران الزاماً به معنی تأیید رژیم نیست یعنی بطور خلاصه، در صورتی که امتیاز سیاسی به رژیم داده نشود می‌توان و باید، اگر حرفی در کار هست، به نحوی، آن را به گوش مردم رساند و در این مورد هیچ فرقی بین داخل و یا خارج بودن نمی‌بینیم. حداقل برای کسانی که جذب جوامع تبعیدگاه خود نشده‌اند و مبارزه در راه آزادی و برابری در ایران برایشان حکم نیاز و ضرورت را دارد، رابطه داخل و خارج مثل رابطه ظروف مرتبطه است: هرچه در داخل فشار زیادتر یا کمتر شود، کارهایی در خارج مهمتر یا کم‌اهمیت‌تر می‌شوند. به همین دلیل تهیه مطالب لازم برای درک و حل مسائل کنونی جامعه ما از ترجمه یا تالیف و آن را با حفظ جوهر مترقی و دمکراتیک و انقلابی آن، قابل چاپ کردن و در داخل، درجای درست انتشار دادن جزء واجبات است. یک نکته هم اضافه کنم که نباید ترسید که بگویند رژیم از چاپ این

آثار در داخل استفاده می‌کند. بر سرپا ماندن رژیم به خاطر چیزهای دیگری است. اگر رژیم به فرض، با اجازه چاپ این آثار خود را «دمکرات» جا می‌زند و مثلاً یک فایده می‌برد، اما خواننده ۹۹ فایده خواهد برد. ما با رژیم درگیر هستیم نه با خوانندگان. برای واگونی رژیم جمهوری اسلامی و برپا کردن جامعه‌ای که آزادی و برابری شهروندان در آن حاکم باشد، نخستین شرطش دگم نبودن است و آگاهی و بسیج کسانی که خواستار تغییرند از صد راه و به صد زبان. چاپ اثری در داخل را نباید تابو کرد، مهم اینست که چه چاپ می‌شود، کجا و کی و برای چه.

درباره سفر هنرمندان و نویسندگان به خارج هم معتقدم که در شرایط حاضر براساس یک نیاز اجتماعی و فرهنگی و حتی روحی صورت می‌گیرد و به همین دلیل از آن استقبال می‌شود. ارتباط در بخش از یک جامعه که دست بیدار رژیم حاکم آنها را از هم جدا کرده است، اگر از این راه تقویت می‌شود چه بهتر. اما سوءاستفاده رژیم از این کار، ناشی از ضعف اپوزیسیون انقلابی و دمکراتیک است که هنوز نه حرف و نظر روشنی دارد، نه تجمعی و نه نماینده‌ای. به میزانی که تو ضعیف باشی دشمن که فعلاً سوار است و امکانات را در اختیار دارد از آن استفاده خواهد کرد. راه، وارونه کردن این رابطه است نه شکستن کاسه و کوزه بر سر هنرمندان و نویسندگان و «خرید کردن دست و پای آنان»!

۱ - برای توضیح دو عامل مهم زمان و مکان رجوع شود به «گفتگو با امیرتو اکو»، آرش، شماره ۲۵، ص ۲۰.



علی اصغر حاج سید جوادی

۱ - این سؤال را اگر از جنبه فرهنگی مورد بحث قرار دهیم قابل توجه است؛ اما از نظر سیاسی به جوابی جز بازی با کلمات و شعارها و بحثهای پیش پا افتاده در فرهنگ سطحی سیاسی موجود نمی‌توان رسید.

از نظر فرهنگی: دوری نویسندگان و هنرمندان از وطن به خاطر هردلیلی، با کار و محصول هنری آنها ارتباط ندارد. هنر را به معنای اعم کلمه گفتیم، یعنی نویسنده و نقاش و شاعر و هنرپیشه و مجسمه ساز و بازیگر و غیره؛ و چرا نباید دانشگامیان و محققان و دانشمندان رشته‌های علمی را نیز به جمع هنرمندان و نویسندگان و شعرا اضافه کنیم؟

بنابراین اگر آثار نویسندگان و هنرمندان و محققان ایرانی مقیم خارج از ایران از نظر کیفیت ادبی و هنری و علمی حائز ارزش است و در هر رشته حرف و کلامی نو و راه و روشی تازه و حال و هوایی بدیع عرضه می‌شود، چرا باید هموطنان ما در داخل از آشنائی با آثار پرمایه هموطنان مقیم خارج محروم بمانند؟ فرهنگ و آثار فرهنگی دارای هیچ حد و مرز و حدود و ثغور سیاسی و اجتماعی نیست.

یک اثر با ارزش هنری و فرهنگی در هر شاخه از هنر و ادب و علم هیچگاه با معیار عقیده سیاسی خلق کننده آن سنجیده نمی‌شود؛ فردیناند سلین از نظر تمایلات نژادی یا نازیهای آلمان یکی از مطروبه‌ترین سیاسی فرانسه است اما از نظر هنر نویسندگی به عنوان یکی از بزرگترین داستان نویسان قرن بیستم مورد قبول است، هایدگر هم که به تمایلات نازی متهم شده بزرگترین فیلسوف قرن بیستم است. بنابراین به قول حافظ: «ای کاش که این خانه به میخانه دری داشت»، باید آرزو داشته باشیم که آثار ادبی و هنری و علمی نویسندگان و هنرمندان و محققان هموطن ما در خارج سهمی شایسته

در خلاقیت هنری و علمی و ادبی جامعه امروز ما که به شدت به اسارت جهل و نادانی و فساد اخلاقی و وجدانی حاکمان روحانی‌نما برآمده است به دست آورد. به قول گرامام گرین داستان نویسنده نامور انگلیسی: «کلیسا مثل سینما همه چیز را به ساده‌گرایی و سطحی‌نگری می‌کشاند، من دو دشمن دارم، رَم و هالیوود»، فرهنگ بالاتر از آن است که با ذهنیات ساده لوحانه و تعصب‌آمیز مذهبی و یا مسلکی و ایدئولوژیکی آمیخته شود و سپس از این آمیختگی ناهنجار، معیاری برای داوری بسازیم، و این داوری را به صورت چماق تکفیر بر سر هر هنرمند و نویسنده و محقق واقعی فرود آوریم.

مسئله دیگری که باید در این زمینه مورد توجه قرار گیرد اینست که آیا خودداری از سپردن یک اثر ادبی و هنری و علمی برای چاپ و نشر به مطبوعات سانسور زده داخل به بهانه وجود سانسور رژیم خودکامه اسلامی، خود نوع دیگری از سانسور نیست؟ حال آنکه فلسفه سانسور در هر رژیم خودکامه استبداد تعطیل و توتیف سراسری فرهنگ و خاموش کردن چراغ معرفت به روی جامعه و مخصوصاً نسل جوان است.

۲ - این سؤال در ساده‌ترین وجه آن به سؤالی دیگر می‌رسد، یعنی قضایات درباره رفت و آمد هنرمندان و نویسندگان ساکنان ایران به خارج موقوف به بررسی این مسئله است که آنها با چه توشه و دستاوردی از فرهنگ جامعه و از خود به خارج می‌آیند، و با چه توشه و مایه‌ای به ایران باز می‌گردند؟ یعنی به عبارت ساده چه می‌آورند که به درد ما بخورد و چه می‌برند که دست داخل به آن نرسیده باشد؟ جواب به این سؤال بحثهای بیشتری می‌طلبد که فقط به حوزه کار و آثار یک شاعر یا یک نویسنده و یا چند جلسه شعرخوانی و داستان‌سرایی در این یا آن کشور محدود نمی‌شود؛ به این دلیل اساسی که در درجه نخست مستمع و شنونده این گونه مجالس خود به عنوان یک ایرانی مهاجر و دورمانده از وطن جز مشتی پیشداوری و خاطره نسبت به فلان نویسنده و یا بهمان شاعر هیچگونه رابطه منطقی با فضای زندگی اجتماعی و شرایط و احوال جامعه ایران ندارد، به عبارت دیگر قادر نیست ظرفیت خلاقیت نویسنده یا شاعر حاضر در جلسه را نسبت به کیفیت حرکت و پویایی فرهنگ و هنر در داخل ایران تعیین کند. در مقابل شاعر و نویسنده‌ای هم که از داخل آمده است اطلاعی بر احوال و اوضاع فرهنگی حاکم بر ذهن و اندیشه حاضران در جلسه خود ندارد، به عبارت ساده از او چه می‌گیرند و به او چه می‌دهند؟ متأسفانه این وصل و اتصال بین هنرمند و نویسنده داخل و شنونده مقیم خارج، وصل و اتصال مسبوق به تعاطی و مبادله فرهنگی مستمر بین داخل و خارج نیست، بلکه یک دیدار و وصل بسیط و منتزاع از واقعیات حاکم بر هر دو طرف است که در واقع با شروع جلسه آغاز و با خاتمه جلسه پایان می‌یابد، به عبارت دیگر ریشه و انگیزه این رابطه فقط در احتیاج و نیاز دو طرف برای برگذاری یک دیدار و تقابل ناشی از مفارقت و دوری از یکدیگر است.

زیرا جامعه امروز ایران در چنگال رژیم خودکامه اسلامی محاط در یک منظومه پویای فرهنگی و از نظر ساختاری منسجم و سازمان یافته نیست، رفت و آمد هنرمندان و نویسندگان داخل یک اقدام فردی و محدود به شرایط حاکم بر سانسور و اختناق فرهنگی است. از این سو نیز انگیزه، اشتیاق و شوری برای شنیدن صدائی از داخل است و از این میان، این وصل و رابطه به جریانی زاینده و فزاینده در بستر تحول اندیشه و فرهنگ و هنر جامعه در داخل با خارج متحول نمی‌شود.

بنابراین به نظر من این سفرها نه چنانی مثبت دارد آنچنان فریبنده، و نه چنانی منفی دارد آنچنان زنده، جریانی است ناشی از طبیعت تنهایی که از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در ساز و کار و مکانیزم سانسور رژیم خودکامه اسلامی برآمده است، در دوران خودکامگی رژیم شاه این رفت و آمدها و سخنرانیها و مجالس شعر و داستان درکار نبود، این رفت و آمدها مربوط به اغماض و تحمل و یا روشن بینی آخوندهای حاکم در ایران نیست بلکه از شرایط تحول یافته سیاسی کشور بعد از انقلاب است،

مثلاً در مسئله سعیدی سیرجانی دیدیم که رژیم مخالف خوانی به سبک او را تحمل نمی‌کند، که هرچه دلش خواست از طعنه و کنایه پنهان و آشکار به زبان تفسیر و تحلیل متون ادبی بگوید و با خارج نیز با ایراد سخنرانی و مصاحبه و چاپ و پخش آثار خود مراد داشته باشد و در داخل نیز آزاد و مصون از گزند زندگی کند. این گونه آزادی قلم و قدم را رژیم ولایت فقیه بر نمی‌تابد، چون دلیلی ندارد که دیگر نویسندگان و هنرمندان نیز خود را از بهره‌مندی از آن محروم کنند و این خود گامی خواهد شد که گام بعدی و گامهای پس از آن راهی جز به سوی آزادی بیان و قلم ندارد. به این دلیل است که تا این مرحله از وضعی که رژیم خودکامه اسلامی در آن قرار دارد رفت و آمدهائی این چنین از سوی هنرمندان و نویسندگان اگر جنبه مثبت نداشته باشد جنبه منفی نیز ندارد اما فعلاً موجودی عقیم است و طبیعاً باید منتظر بود که شب آپست است تا چه زاید سحر...؟

عقیم بودن را از جنبه فرهنگی این آمد و رفتها می‌گوئیم، اما اگر جنبه مثبت بودن را در برپا کردن مجلسی و ایجاد شور و حالی و دید و بازدید قیافه‌های آشنا و گذراندن ساعاتی در کنار هم محسوب کنیم هر اقدامی از این گونه تماسها در حد خود مثبت است. این شور و حال از دو سو بیان یک غم غربت (نوستالژی) است، از آن سو، پروازی و او زد گذر به سوی آزادی و از این سو، گشودن دری به روی وطن.



اسماعیل خوئی

کودکی را - با چشمان خیال خویش - بنگرید که کف دست بر سر فواره‌ای می‌فشارد تا از پرواز آب پیشگیری کند و آب را ببیند، ناگهان، با چه فشاری از لای انگشتان او برون می‌جهد و بر سر رویش می‌ریزد. کاری که فرمانفرمایی آخوندی - به بهانه و به نام رویارویی با «تهاجم فرهنگی» - با بخش‌ها و جنبه‌های امروزی شونده فرهنگ ما می‌کند، چون نیک بنگریم، به همین بازی کودکی می‌ماند. و خودم درست در همین معناست که سروده‌ام:

گر دست تو نخل سیمگونش بشکست،
فواره پندار که از ریشه گسست،
زودا که بجوشد به تو، سرنیزه فشان،
ای بر سر فواره فشرده کف دست!

من، می‌خواهم بگویم، بسیاری از شاعران و نویسندگان و دیگر هنرمندان و روشنفکرانی را که از ایران به میهمانی غربت ما می‌آیند از گورافشانی‌های فرهنگی می‌بینم که فرمانفرمایی آخوندی - چه کودکانه! - بر فواره تپنده‌اش کف دست فشرده است. فواره جوشش درونی خود را دارد و افشانه‌های خجسته‌اش، گاهگاه، با فشاری مهارناپذیر از لای انگشتان آخوندی برون می‌جهد و «پاشان و پرپشنگ» را، بر سر روی او می‌ریزند؛ و او، بیش و پیش از هر چیزی، همین راست که «تهاجم فرهنگی» می‌بیند و می‌خواند، و خوشا که قطره‌های بلورینی از این افشانه‌ها تا تنهائی کویری ما دورماندگان از سرچشمه‌های فرهنگ مادر نیز پرواز می‌کنند، یا پرتاب می‌شوند. «شاه نشین چشم ۲» ما، من می‌گویم، جای تک‌تک و همگی شان باد.

بر من آشکار شده است که بسیاری از بوستان به ویژه «سیاسی کار» ما، در غربت، «جمهوری

اسلامی، را با «فرهنگ ایران» یگانه یا عوضی می‌گیرند.

ما، اما، باید هشیار و بیدار کار خود باشیم تا مبادا، از یکسو،

(یک) به بهانه رویارویی با «جمهوری اسلامی»، یا بخشها و جنبه‌های پیشرو فرهنگ خویش درافتیم؛ یا، از سوی دیگر،

(دو) به انگیزه همسوئی و پشتیبانی کردن از بخشها و جنبه‌های پیشرو فرهنگ ایران، ندانسته و نخواست، آب در آسیاب فرمانفرمائی قرون وسطائی جمهوری آخوندی بریزیم.

فروست نمی‌گوییم آیا؟
و، اما، چگونه می‌شود این کارها را نکرد؟
بگذارید با واپسین سخنی که می‌خواهم در این زمینه بگویم آغاز کنم:

سفر فرهنگی هر یک از نام‌آوران فرهنگ‌مان به جهان غرب، به غرب جهانی خویش، را ما می‌توانیم - و، من می‌گویم، باید - فرصتی بگیریم، از یک سو، (یک) برای پرده بر گرفتن از فرهنگ‌کشی، هنرستیزی و آموختاری فرمانفرمائی آخوندی؛ و، از سوی دیگر،

(دو) برای همسوئی و پشتیبانی نمودن از پیشروئی و امروزین شوئیکی فرهنگ ایران.
چگونه؟

ناگزیریم از آوردن نمونه:
قرار است فلان سینماگر یا گروه نمایشی یا نویسنده یا انبیشمن یا شاعر از ایران آمده، فلان شب در فلان تالار یا دانشگاه در فلان شهر، فیلمی نمایش دهد یا نمایشنامه‌ای اجرا کند یا داستانخوانی یا سخنرانی یا شعرخوانی داشته باشد.

بسیار خوب،
نهادها و سازمانهای ایرانی همچون کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، انجمنهای فرهنگی ایرانیان، و گروه‌ها و سازمانهای سیاسی می‌توانند -

و، من می‌گویم، باید - ساعتی پیش از آغاز برنامه یا کار آن «شب»، از فلان نقطه آن شهر به سوی آن تالار راهپیمائی داشته باشند، یا در بیرون یا نزدیکی‌های آن تالار تظاهرات ایستاده برگزار کنند و با مردم و رسانه‌های همگانی کشور میزبان از ستمی که بر مردم و بر میهن و بر فرهنگ ما می‌رود سخن بگویند؛ و، اما، و، دیگر بگویم، اما - پیش از آغاز شدن برنامه یا کار آن «شب»، به کار خود پایان دهند و از شرکت کنندگان در راهپیمائی یا تظاهرات بخواهند تا، با حضور یافتن در آن برنامه یا «شب»، میهمان یا میهمانان فرهنگی خویش را خوشامد گویند و قدر بشناسند؛ آنهم - می‌بخشید - چون شهروندانی با فرهنگ و هنردوست؛ یعنی بی‌مزه پراندن و هیاهو کردن و پرخاش جستن و زشتکاری‌های دیگری از این گونه.

می‌دانم:
کم نیستند دوستانی که این نگرش فرهنگی - سیاسی را به آسانی، و به این زوئیاها، پذیرفتنی نخواهند یافت. و خود نیز می‌پذیرم که گفتن چنین سخنانی بسی آسانتر است از پذیرفتن و، به ویژه، از به کار بستن آنها.

چرا؟
من، برای این چگونگی، دست‌کم دو علت اصلی می‌شناسم: که، بدبختانه، گمان نکنم هیچ یک از آنها به آسانی، و به این زوئیاها، از میان برداشتنی باشد:

یکی از علت‌های ننگ‌انگ این چگونگی را من فرهنگ‌شناسی یا، حتی، واپس‌ماندگی فرهنگی نهادها و سازمانهای سیاسی مخالف فرمانفرمائی آخوندی می‌شناسم. اپوزیسیون «جمهوری اسلامی» در تبعید، به گمان من یکی - و بدبختانه - اگر نه هیچ، باری، چندان از خود این به اصطلاح «جمهوری» فرهنگ پرورتر و هنردوست‌تر نیست. باور داشتن فرهنگ و هنر یک چیز است، برخورد «ویتزینی» و نمایشی با آنها چیزی دیگر. و، اگر اپوزیسیون «جمهوری اسلامی» در غربت - هم چنان که خود این به اصطلاح «جمهوری»

در ایران - به فرهنگ و هنر روی آور شده است، به گمان من یکی، تنها از سر ناگزیری و فریبکاری است: کوششی ست، یعنی، به ویتزینی از آبرو داشتن، برای دنگانی از جلوه فرروشی، که دارندگانش به هیچ نمی‌اندیشند مگر فراهم آوردن اسباب بزرگی خویش، و چنین است که نهادها و سازمانهای سیاسی، ما در تبعید تنها همین در اندازه‌های «شب شعر و سخنرانی» یا «شب موسیقی» گذاشتن است که «کار فرهنگی» - هم - می‌کنند: چرا که برگذار کردن این گونه «شب»ها هزینه و کار چندانی نمی‌خواهد. اما راهپیمائی یا تظاهرات ایستاده؟ آن هم به انگیزه‌های فرهنگی؟! مگر بیکار و بی‌عاریم؟! یا درد و درد سر کم داریم، آقا؟! صدایت، انگار، از جای گرمی درمی‌آید، شاعر!

و، باری،
علت دیگر، از علت‌های ننگ‌انگ ناپذیرفتنی نمودن نگرشی فرهنگی - سیاسی که از آن سخن می‌گویم، ریشه دارد در بدگمانی نوسویه‌ای که مردم و به ویژه نمایندگان فرهنگ نوپاره ما، در ایران و در غربت، به یکدیگر دارند. ماندگان و گریختگان، هر دو، از - و در - چشم یکدیگر نگاه‌دارند. ماندگان را گریختگان سست عنصرانی می‌بینند که، همگی، دانسته یا ندانسته، با فرمانفرمائی آخوندی کنار آمده و «ساخته‌اند». گریختگان را ماندگان نامرمانی می‌دانند که میهن و مردم خویش را زیر تیغ و تازیانه آخوند و تانک و بمبِ صدام تنها گذاشته‌اند تا جان بی‌ارزش خود را از تیروس دشمن برونی و بیرونی به در ببرند.

و چنین است که ...
بینم:

چه می‌شد اگر چهره‌های فرهنگی ما در تبعید نیز امکان می‌یافتند تا به ایران سفر کنند و، مثلاً، شب شعر یا سخنرانی داشته باشند؟
و، نه، نگویید: «لایب در آوین، یا در برابر جوخه آتش!»

می‌خواهم، با پیش کشیدن این «فرض محال»، بگویم چگونه است و چراست که بسیاری از ما، غربت گزیدگان، سفرهای پرسرصدای نامداران فرهنگ ایران به غربت جهانی خویش را «محالی» می‌بینیم که، «ممکن» اگر شده است، تنها به این دلیل می‌تواند باشد که این مسافران، چون نیک بنگریم، سفیران فرهنگی «جمهوری اسلامی» اند: خودشان، چه بخواهند، چه نخواهند، خواه بدانند و خواه ندانند.

- و چرا ما باید این مسافران را «سفیران فرهنگی» می‌فرمانفرمائی آخوندی بشناسیم؟

- زیرا «جمهوری اسلامی»، در پانزده - شانزده سال گذشته، «هنشینی به از» خود - یعنی جهان امروزین را - داشته است و طبیعی بوده است که «عقل و دینش بی‌فزیاید»، و چنین است که، دیگر اکنون، از نمایندگان نامدار فرهنگ و هنر ما در ایران - و به ویژه از آتانی‌شان که با این «جمهوری»، آشکار و نهان، دشمنی‌هایی نیز می‌ورزند - «سفیران فرهنگی» می‌سازد، تا تو کار را با هم پیش ببرد:

(یک) به جهانیان بگوید که ما، دشمنانش، دروغ می‌گوئیم اگر می‌گوئیم که در ایران آزادی نیست؛ و که سانسور و سرکوب آخوندی دارد تسمه از گرده فرهنگ و هنر امروزین ایران می‌کشد؛ و

(دو) به خود ما، جان به در بردگان از شکست‌ده‌ها و کشتارگاه‌های آخوندی، بگوید که بد کردیم، با خود بد کردیم، که مردم خویش را گذاشتیم و از واقعیت میهن به «سراب» غربت روی آوردیم: سرابی که پوچ بودنش اینگونه هیچ‌مان کرده است.
من، اما، هیچ اینگونه نمی‌بینم.

من در گسوره قسرون وسطائی و ناپهنگام فرمانفرمائی قرون وسطائی نمی‌بینم که، در راستای «نازک کاری» های سیاسی، به این زوئی‌ها و به این آسانیها، به آستانه سده بیست و یکم میلادی برسد؛ و، یعنی که، اندیشه «آبروداری» - آنهم در پیشگاه «غرب بی‌آبروی فاسد» - برایش به جد معنا و ارزش بیابد.

تنها از آموزش ندیدگی نیست که کرگدن خانم، هریار، بیانور را، به جای این که بنوازد، می‌زند خرد و خاکشیر می‌کند. سلمان رشدی را نیز، «شاه‌شیخ» ببخشد، «شاقلی‌شیخ» نخواهد بخشید.

و گفتن دارد، در همین جا، که چند گانه بودن کانون‌های قدرت، در «جمهوری» آخوندی، با همه بدبپاشی، خوبی‌هایی هم دارد: که یکی از آنها باز شدن گاهگاه فضاهای تنفسی برای فرهنگ و هنر ایران است. و نمونه‌اش: همین سفرهای فرهنگی باری.

و، اما، بدی کار در این است که ما، غربت گزیدگان، از میهمانان فرهنگی گرانمایه و گرامی‌ی خویش نیز، گاهگاه، سخنانی می‌شنویم و رفتارهایی می‌بینیم که، بر زخم همیشه تازه دل ما مرهمی نمی‌گذارند که هیچ، نیش‌هایی به ما می‌زنند زهرآگین‌تر از نیشخندهای تلویزیون آخوندی، در برنامه «سراب»:

نمونه‌وار می‌گویم:
آقای احمد شاملو، در روشنگری این که چرا در ایران مانده است، به همین بس نمی‌کند که بگوید: «چراغ در این خانه می‌سوزد»: به جا و روا می‌بیند که، بی‌درنگ، خنجری هم به جگر خون شده تبعیدیان بزند: با گفتن سخنی بدین معنا که آنان که از ایران رفتند لابد خویشان می‌دانستند چرا می‌روند. انگار شما یکی - شاملو جان! - هیچ نمی‌دانستی که ما چرا می‌رویم؟! انگار خوبت به خوبی نمی‌دانستی که، اگر می‌ماندیم، چه برسرمان می‌آوردند؟! این خود را به ندانستن زدن چه معنائی می‌تواند داشته باشد؟ و چه انگیزه‌ای؟

یا:
آقای محمود دولت‌آبادی، میهمان ارجمند ما غریبان، بر چشم ما می‌نشیند و چشم بر هستی و کار ما می‌بندد: که یعنی دل معطل‌اید: هیچ نشده‌اید و هیچ نخواهید شد.

یا:
خانم شهرتوش پارس‌پور، در لندن، شبی، از خود من می‌پرسد:
- چرا بر نمی‌گردی به ایران؟

می‌گویم:
- برای اینکه نمی‌خواهم تگه پاره‌ام کنند.
- خوب، تگه پاره‌ات کنند، چه می‌شود؟!
- می‌کشند می‌برند توی تلویزیون: می‌شوم «اسماعیل خویی سابق»!
- خُب، بکشند ببرند! بشوی! چه می‌شود؟!
یا:

استاد خودم، جاودانیاد، مهدی‌ی اخوان ثالث، در شهرهای اروپا، شاعران ایرانی‌ی جوانی را که به خود اجازه داده بودند نمونه‌هایی از شعر خود را برای استاد بخوانند «عترت» های گستاخی - لایب - دیده بود که «پیش لوطی معلق می‌زنند». به ایران هم که برگشت، ... بگنزم.

یا:
آقای دکتر رضا براهنی، در شب شعر خود در لندن، می‌خواند:
«ترک وطن طبیعت من نیست».

می‌گویم:
- آخر، دکتر جان! آدم حیوان که نیست که «طبیعت» ویژه‌ای داشته باشد. و، تازه، شما یکی، دیگر، نباید چنین حرفی بزنی. مگر خودت، به زمان ستمشاهی، از ایران به آمریکا پناه نبردی؟ فراموش کرده‌ای؟
یا:

از آقای هوشنگ گلشیری (یا - فرقی نمی‌کند - شاید از بزرگوار دیگری همچون) در به یادم نیست کدام ماهنامه سخنی خواندم بدین معنا که:
اکنون هنگام آن است که سخنانی بگویم با کسانی که وطن خود را در چمدان نمی‌گذارند و برش نمی‌دارند یا خود ببرند.

خدای من!
 یا که می‌گوئی - برادرمن - چنین سخنی را، اگر
 نه با کسانی چون من؟ اشرف پهلوی و هژیر یزدانی
 که، مرکز، مخاطبان تو نبوده‌اند.
 «وطن کجاست؟»

من اینجا چه می‌کنم؟

دریغ!

دردا!

دریغ!

و دوست کیست؟

کی ام من؟

و از بلندی بالاتان

- نماد همت والاتان -

من یکی

نمود سایه بی‌مایه‌ای به خود می‌گیرم

و از خجالت می‌میرم،

در آن بلندی بالا،

وقتی

که از وطن می‌فرمانید

وز این که در چمدانش نمی‌شود گذاشت

با خود نمی‌شویش برداشت

رفت.

و ...

خُب، که چی؟

وطن چه باید باشد تا در چمدانی

- گیرم پرکنجایش تراز کمان شما -

جاگرفتنی باشد؟!؟

خوشا که مهر وطن جان نیست.

خدای من!

خوشا که مهر وطن

چیزی آنچنان نیست

تا

به لمن دشمن

یا

به لمن یاران

از ما گرفتنی باشد.

چراغ‌تان،

می‌فرمانید،

در آنجا می‌سوزد؟

چراغ و چشم شما روشن باد!

که چی؟!؟

خدای من!

آخر، که چی؟

چه می‌گویند؟!؟

و با که می‌گویند؟!؟

مگر چراغ ناچیز من به کجا می‌سوزد؟!؟

و یا چرا می‌سوزد؟!؟

و چیست این،

این خنجر،

این شراره پُر زهر چیست،

در روشنایی طنائتان،

که بر دم می‌زند

و بال‌های مرا می‌سوزد؟

به نیش طمعه یاران نیاز نیست،

خدا را!

بگر معاف بدارندم:

که نیش کژدم غربت

به جان دوست

که بیش از بس است،

چنین که بر جگر خسته می‌زند ما را.

این «پایانه» شمیریست، از خودم، به نام «از
 میهن آنچه در چمدان دارم»: که در «چشم انداز» آینده

امیدوارم درآید. در آن، چنان که می‌بینید، از برخی از
 دوستان - به خشم و به درد - گله کرده‌ام. گله کردن از
 دوستان، اما، تفاوت دارد - تفاوتها دارد - با متهم
 داشتن ایشان به همسویی و همکاری با دشمن. نکنیم.
 این بد، این ستم، را برایشان و بر خود روا نداریم.
 آخوند، مغز خرهم که خورده باشد - یا، شاید، درست
 به همین دلیل که مغز خر خورده است - سفارت
 فرهنگی خود را به خدا شناسان غرب زده مفسدی
 همچون احمد شاملو، محمود دولت آبادی، شهروش
 پارسی‌پور، مهدی اخوان ثالث، هوشنگ گلشیری و دیگر
 همتایان‌شان واگذار نخواهد کرد.

و، تازه، من می‌خواهم از این هم فراتر بروم:

شاعران و نویسندگانی که ازشان سخن گفتم، همه،
 از همانندان خود ما غربت نشینان‌اند: در این معنا،
 دست کم، که، اگر ما، در بی‌پناهی غربت - می‌شود
 گفت - در «ایران دوری» می‌خویش به سر می‌بریم،
 ایشان نیز، در بی‌پناهی ایران آخوند زده، در گونه‌ای
 «غربت دوری» پناه گرفته‌اند. و، در پیوند با امکانات
 فرهنگی کشور، اگر ما از بیرونیانیم، ایشان نیز
 بیرونیانی بیش نیستند.

و به رویارویی با همیشگان است، بیش و پیش از
 همه، که فرمانفرمایی آخوندی گونه‌های دلخواه خود از
 ادب و شعر و سینما و دیگر هنرها را پشتیبانی می‌کند و
 رواج می‌دهد.

آری.

و، در برخورد با این گونه نموده‌های فرهنگی نیز، من
 یکی برانتم که ما باید «بید فرهنگی» را از «دید
 سیاسی» جدا بداریم: و نگذاریم، یعنی، که بیزاری ما
 از فرمانفرمایی آخوندی به گرایش بی‌چون و چرای ما
 به درستی بی‌ارزش شمردن هرکاری فرهنگی یا هنری
 بیانجامد که رنگ و انگی از «اسلام آخوندی» یا حتا از
 «حزب‌الله» برخوردار دارد.

باز هم، نمونه‌وار می‌گویم:

فرض کنید برای خاتم طاهر، صفارزاده در لندن
 «شب شعر»ی گذاشته باشند. یا برای آقای علی
 موسوی گرمارودی.

من یکی - به جان دوست - تنها از ترس آدمکشان
 «سفارت جمهوری اسلامی» خواهد بود اگر به «شب
 شعر»شان نرویم: و نه، به هیچ روی، به نشانه انکار
 درست ارزشهای سخن‌شناسانه یا زیبایی‌شناسانه‌ای
 که شعر ایشان دارد، یا می‌تواند پیدا کرده باشد.

از این هم فراتر بروم.

همین هفته گذشته، در هفته نامه «نیمروز» خواندم
 که «هادی غفاری، تصاحب معروف جمهوری اسلامی،
 تصمیم دارد فیلم سینمایی بسازد». خودش گفته است
 که «۲۰ تا ۲۰۰ فیلم» خواهد ساخت، و چند تائی هم

«کارتون».
 می‌خندید؟ من نیز، خود، با حالی از «گریه‌خند»
 بود که سخنان او را - به گفتار از «مجله گزارش
 فیلم، چاپ تهران» - در «نیمروز» خواندم. سینما
 سرشان را بخورد. با «بیت المال» مسلمین - ببین چه
 می‌کنند. اما، ...

اما، ما چه خواهیم کرد و چه خواهیم گفت اگر
 همان نخستین فیلم هادی غفاری - «انجیل» به روایت
 بارنابا - «فیلمی خوب، یا حتا شاهکاری، از کار
 درآید؟

محال است؟

چرا؟

من برانتم که نوربین فیلم‌برداری را که به دست یک
 «حزب‌اللهی» بدهید، پایه‌های اصول نگرش حزب‌اللهی
 دردل و جان او آغاز می‌کند به ترک برداشتن. آفتاب فن
 شناسی و صنعت امروزین یخبرف اندیشه‌ها و باوره‌های
 قرون وسطانی را به آسانی آب می‌کند. و، بیینم، مگر
 «مخلفان» امروزین همان «مخلفان» ساعدی نبود، در
 نمایشنامه «اتلو در سرزمین عجایب»؟

پله؟

چی گفتید؟!؟

دارم به «عامل نفوذی» «جمهوری اسلامی» در

میان تبعیدیان بدل می‌شوم؟!؟

می‌ترسم برخی از دوستان به راستی چنین
 ببینندشند.

پس، بهتر است کوتاه بپیام.



۲

خونمایه درین از رگ بریده جانت قطره قطره برون
 می‌تراود و از نوک قلم بر سپیدی کاغذی می‌نشیند که
 زبردست خود داری: و این یعنی که می‌سزانی یا که
 می‌نویسی. و زندگانی تو در این کار می‌گذرد: تا،
 سرانجام، می‌بینی دفتری داری از شعر یا از داستان،
 یا کتابی از هرچی. دوست و برادرت (طفاکی!) آقا رضا
 اغنمی را - «بی مزد و منت» - به کار می‌گیری که:
 بنشین حرف‌زنی و صفحه بندی اش کن. و، آنگاه، کتاب
 را، آماده برای چاپ شدن، از لندن می‌فرستی برای
 «ناشر» در استکهلم یا هر جا. «حق تالیف» تو پنجاه،
 شصت، هفتاد، هشتاد نسخه از کتابت خواهد بود، که
 ده تا ده تا یا بیست تا بیست تا به تو خواهد رسید،
 هرگاه - و اگر - مسافری (آماده برای اینگونه
 پارکشیهای فرهنگی البته منت و مجانی) از آن شهر به
 این شهر داشته باشیم. از پولی هم که فلان گداخانه
 فرهنگی، در کشور میزبان، به «ناشر» کارت می‌دهد
 سهمی نباید بخواهی:

«خیال کرده‌ای کارهایت توی بورس است؟!؟»

و از کندی هم که ناشر، در چاپ، به کارت می‌زند
 گله مند نباید باشی:

«ما که ادعائی نداریم، آقا! ما اینجا این کاره
 شده‌ایم، انهم از بد حادثه، فارسی را هم همین در حد
 اکابر بلدییم. انگلیسی را که هیچ!»

و چنین است، البته، برای تو که، می‌گویند، در کار
 خود، نام و نشانی داری، جوان اگر باشی، هزینه چاپ
 کتابت نیز با خودت خواهد بود. از هر کجا که
 می‌خواهی، و می‌توانی، بپاوی: به ما چه؟!؟

و، سرانجام، کار از چاپ که درآمد، تازه، مانند
 این است که پنجره اتاقت را بگشائی و آن را ببندازی
 توی خیابان. خیابان هم از خیابان‌های تهران نیست: از
 خیابان‌های لندن است. یعنی کسی که کتاب لگد مال و
 شاید لجن مال شده‌تو را از خاک برخواهد گرفت
 رهگنری فارسی زبان نخواهد بود: جاوگش شهرداری
 خواهد بود.

و - از شما می‌پرسم - «زیاله دانی تاریخ»،
 اگر چنین جانی نیست، پس چگونه جانیست؟

اینها را می‌گویم تا روشن کرده باشم که چنین
 نیست، به هیچ روی چنین نیست، که شاعر یا نویسنده
 ایرانی در تبعید، در آستانه به چاپ سپردن کارهای
 خود، برسر دو راه‌ای از گزینش ایستاده باشد: در
 راه‌ای که از یک سو به کتابفروشیهای تهران و دیگر
 شهرهای ایران می‌انجامد و از سوی دیگر به
 کتابفروشیهای ایرانی در لندن و پاریس و دیگر شهرهای
 بیدرکجای جهانی می‌آید.

نخیر، قربان! هیچ چنین نیست.

و، از این گذشته، این هم هست که شاعر یا
 نویسنده، تا جای ویژه خود را در شعر و ادب زمانه
 خویش بیابد و در آن استوار گردد، کارش باید که در تار
 و پود نسجی گره بخورد که همان، همانا، روزگاری
 تاریخ روانه زمانه اوست. و گرنه، شاعر بزرگی نیز که
 باشی، فرهنگ مادر بیش از آن، سرانجام، شناسایت
 نخواهد شد که فرهنگ ایران بیدل دهلوی را شناسا شده
 است.

بی‌پرده بگویم:

انبیه خوانندگان اصلی می‌ماند در ایران‌اند. و بیشتر

خوانندگان ما در اینجا نیز چشم به خوانندگان ما در آنجا دارند.

از خودم پیش آمده است، تنها در یک ماه، که ده بیست سی شعر و نوشته در ماهنامه‌ها و فصلنامه‌های و گهگاه‌نامه‌های پراکنده این بیدرگچا چاپ شود. و نزدیک به هیچ پیش نیامده است که دوستی، یا کسی - جز چند تنی از همگان شاعر یا نویسنده‌ام - به من بگوید که: فلانی! فلان کارت را در فلان‌جا خواندم. بس این، اما، که تنها یک شعر یا یک نوشته از من در یکی از ماهنامه‌های ادبی‌ی تهران درآید، یا کسی، در آنها، دلیری کند و نامی از من به میان آورد. از امریکا نیز، با نامه یا تلفن، به من خوش خبری می‌دهند که بدیم و خواندیمش!

یا:
بنگرید به کارهای بهمن فرسی، این نویسنده - شاعر - هنرمند به راستی ارجمند، به کمک مالی‌ی تنی از دوستانش، بیشترین سزوده‌ها و نوشته‌های تازه‌تر خود را در لندن درآورده است: زیبا و نزدیک به بی‌غلط: و همه هم خواندنی، و همه هم نوآورانه. کیست، در این بیدرگچا، و تا کتون، که کارهای پرارزش او را به جد به پژوهش و بررسی گرفته باشد؟ بدان را باید خوش کنیم، در اینجا، به همین - به گفته فروغ فرخزاد - که «خود را به ثبت داد» ایم.

چه می‌توان کرد؟
یا، نه! پرسش این باید باشد که، پس، چه باید کرد؟

من برآنم که بر شاعران و نویسندگان ما در تبعید است که، تا آنگاه و تا آنجا که می‌توانند، کارهای خود را در ایران درآورند. آنک درای مادر، و ما جوواره‌های کوچک، اگر رو بدانسو نداشتیم باشیم، در شنزارهای بیگانگی فروکش خواهیم کرد.

«برخوردی شخصی» می‌کنم.
فرمانفرمایی آخوندی نادر نادرپور و مرا رسماً «منوع‌الکلم» کرده است. کتابهای ما را از کتابخانه‌های ایران - حتماً - پاک‌سازی کرده‌اند؛ و از ما در هیچ نشریه‌ای نام نباید برده شود، مگر به زشتی.

و، پس، مرا، حالیا، امکان دسترسی به انبوه خوانندگان شعر فارسی در ایران نیست. این چگونگی، اما، اثری در آنچه می‌گویم ندارد. به گفته فردوسی، «مرا نیست، خرم کسی را که هست».

پسا که هم اکنون، از شاعران و نویسندگان تبعیدی، دیگری نیز به سزویشت نادرپور و من گرفتار آمده باشند، یا که به زودی گرفتار آید، من می‌گویم: تا آنگاه و تا آنجا که می‌شود، اما، «در دل دوست، به هر حیل، رمی باید کرد».

الگوی کار را، در این زمینه، دوست و برادرم سعید یوسف به دست داده است:

شاعر نخست گزینته‌ای از شعرهایش را در دو دفتر کرد آورد: دفتری، به نام «تاملی در راه»، که در ایران هم می‌شد درش آورد و دفتری، به نام «غبار روی»، که، تا فرمانفرمایی آخوندی برجا باشد، در ایران انتشار یافتنی نخواهد بود. نخستین را به ایران فرستاد، از فرانکفورت، و دومین را به سوئد؛ نخستین دفتر در تهران درآمد و دومین دفتر در استکهلم. بعد هم، سعید، در یک سخنرانی، روشن کرد، به درستی، که این کار او هیچ معنای سر سپردن به، یا کنار آمدن با، یا کوتاه آمدن در برابر سانسور و سرکوب فرهنگی در فرمانفرمایی آخوندی نیست.

پانویس‌ها:
۱. از اخوان است.
۲. از حافظ است.
۳. نگاه کنید - برای نمونه - به «دنیای واژگونه»، از مازیار افرامی، «پر»، شماره ۱۰۲، صفحه‌های ۲۱ تا ۲۲.
۴. «نیمروز»، شماره ۲۷، ۲ تیر ۷۳، صفحه‌های ۱۴ و ۲۵

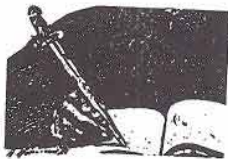
JACINTO



مادیرخسندی

از نویسنده‌ای تبعیدی می‌تواند دروغ چنین برخوردار می‌شود. اگر چنین نبود، ذکر حتی اسم برخی در این نشریات ممنوع نمی‌شد. البته نه حالا نشریات ایرانی - همین مستقلاًش هم - به صف ایستاده‌اند که آثار این‌دوریا را چاپ کنند تا از آنها توپ بسازند و نه این‌دوریا به صف ایستاده‌اند تا نوبت‌شان برسد. این همه هیاهو برای چاپ انگشت‌شمار آثار تک و توك چند نویسنده، شاعر است که یا به صورت کتاب و یا در مجلات، آن هم گاهی، با استفاده از زیرکی سردبیرانشان که ما داریم حالا آنها را لو می‌دهیم در ایران چاپ شده است. طبیعی است اگر روزی برسد که نشریات در ایران بتوانند آثار نویسندگان و شاعران تبعیدی را، حتی آثاری که در ایران قابل چاپ باشد، چاپ کنند این یک موفقیت است. نویسنده‌ای که در تبعید با آثارش حضوری اعتراضی علیه رژیم دارد چاپ کارهای بی‌خطر او هم در ایران برای رژیم خطرناک است. زیرا این نشانی از زنده بودن ماست. و رژیم زمانی به این کار رضا می‌دهد که نویسنده و یا شاعر تبعیدی در تابوت باشد. نمونه‌اش چاپ آثار چاپ نشده ساعدی است که پس از مرگش راحت در ایران چاپ می‌شود.

به اعتقاد من اگر رژیم اجازه سفر به هنرمندان داخل کشور به خارج از کشور را داده است: یک، در صدد است تا از حضور آنها برای خودش وجهه‌ای بین‌المللی کسب کند. دو، رژیم با استفاده از حضور آنها در خارج می‌خواهد تریبون بین‌المللی را مثل فستیوال‌های جهانی، از دست هنرمندان تبعیدی بگیرد. البته هیچ‌کدام از این سیاستها به خوبی خود مربوط به هنرمندان نمی‌شود. اگر هنرمندی اجازه دهد که شهرت و حیثیت هنری‌اش مورد استفاده رژیمی جنایتکار و ضد آزادی و هنر واقع شود این دیگر به احساس عدم تعهد و ضعف شخصی او مربوط می‌شود. و الا حضور برخی از چهره‌های برجسته هنر و ادب سرزمین ما: شاملو، نوبت‌آبادی، گلشیری، سیمین بهبهانی در بین تبعیدیان و مهاجرین ایرانی در خارج نه تنها در ایجاد ارتباط بین هنرمند و جامعه تبعیدیان و فهم یکدیگر مفید بوده بلکه تا حدی در بیان اعمال سانسور رژیم روی فعالیت‌های هنری و ادبی در ایران نقشی افشاگرانه هم داشته است. این که انتظار داشته باشیم آنها در برنامه‌هایشان همان صراحتی را داشته باشند که نویسنده و یا شاعر تبعیدی دارد، انتظاری معقول نیست.



کامبیز روستا

پیش از جواب به سؤال فوق باید بگویم که ارزیابی کار فرهنگی - اجتماعی روشنفکران ربط به برداشت آنان از نقششان در قبال جمهوری اسلامی دارد. من که جمهوری اسلامی را رژیم فاشیستی مذهبی - که بعد از مرگ رهبر به روند اضمحلال قرار دارد - می‌دانم، اصل مقاومت همه جانبه علیه این رژیم را مقدم بر هر چیز ارزیابی می‌کنم. این مقاومت اشکال مختلف دارد و از جمله نه گفتن سیاسی به زیر و بالای آن و در ارتباط با کار خلاق روشنفکران و هنرمندان فعالیت‌ی که در گهر هومانستی است.

با این مقدمه باید بگویم که صرف چاپ «آثار قابل چاپ» از سرکوب و سانسور گریخته‌ها منفی نیست. باید دید که آیا روشنفکر و هنرمند، از مقاومت فرهنگی علیه فاشیسم مذهبی دست می‌کشد و به اصطلاح و یا می‌دهد تا آثارش را در ایران چاپ کند و یا مثلاً از حماقت سانسورچیان سود می‌برد. بنابراین در هر مورد خاص این وظیفه روشنفکران آزادی طلب است که رفتارها و تولیدهای هنرمندان را به نقد بکشد و نباید سپاه و سفید کرد و کلی نظر داد. همانقدر می‌توان گفت

پاسخ به پرسش اول: بنظر می‌رسد که دستیابی به آزادی بیان در جمهوری اسلامی (یا حکومت جانشینش) چند هفته‌ای طول بکشد! ... چرا باید در این فاصله، آثار نویسندگان و شاعران تبعیدی، تنها در مدار بسته اقلیت مخاطبان تبعیدی، نور بزند؟ - ملت، آنجاست!

مخصوصاً که:
۱- علیرغم لحن کثانی شما، «قابل چاپ» بودن یک اثر، همیشه گواه بر بی‌خاصیت بودن آن نیست. (نمونه تاریخی-جغرافیایی: نامه احمد رشیدی مطلق، «قابل چاپ» در اطلاعات ۱۷ دی ۱۵۶)
۲- از پس سالهای بسیاری که من تماس هر روزه با «سانسور» داشته‌ام، دریافت‌ام که در حکومت اختناق، ابهت‌تر از یک سانسورچی، تنها مقام مافوق اوست! (نمونه بلاغت - به شهادت مولانا - طوطی گرفتار، براحتی پیام طوطیان دیگر را درمی‌یابد، بی‌آنکه بازگان مربوطه، هیچ حالیش باشد که پیغامی و چه پیغامی برای طوطی آورده!)

این از این.
پاسخ به پرسش دوم:
اگر پاسخ مرا به پرسش اول ملاحظه فرموده باشید، راحت اضافه می‌کنم که بنظر مخلص این سفرها ضروری ندارد بشرط اینکه چنین نباشد که پنداری این بار، استثناً «طوطیه» به هندوستان آمده تا پیام مودت‌آمیز «بازرگان» را به طوطیان فراری برساند!

این هم از این.
نسیم خاکسار



آدم ناچار است خیلی ولایت فقیه‌ای - البته از این طرف - بگیرد: اشکال انقلابی ندارد. مگر مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی تحریم ارتباط نویسنده تبعیدی و مردم با یکدیگر است. این کار را که رژیم کرده است و می‌کند. پس کار تازه‌ای نیست. به نظر من چاپ آثار نویسندگان و شاعران تبعیدی در نشریات هنری و ادبی مستقل در ایران - مستقل به این معنا که از حوزه اقتدار حکومت بیرون است و اقتدار روشنفکران آزادیخواه در آن‌ها بیشتر احساس می‌شود مثل آئینه، دنیای سخن، تکاپو و از این قبیل - تأثیر بد که ندارد، بلکه تأثیر خوب و مفید هم دارد. وقتی رژیم از طریق تلویزیون و با برنامه‌هایی از قبیل سراب و در نشریات وابسته به خود در مقالاتی نظیر ویت‌کنگهای کافه‌نشین تصویر بازگویی‌ای از زندگی تبعیدیان و از هنرمندان تبعیدی در برابر چشم مردم ما می‌گذارد خواندن داستان و شعری

که هنرمند و نویسنده و هنرمندی - با هر اندیشه و باور - بنا به حرفه‌ای که برگزیده است در مقابل مقاومت ضد فاشیستی مسئولیت دارد. مضافاً اینکه نویسندگان و هنرمندان ما بطور خاص کلی به جامعه استبداد زده ایران بدهکارند. بسیاری از اینان در انقلاب اسلامی به قدرت طلبان پیوستند و مجیز مستبدان را گفتند و حال باید بیشتر از دیگر روشنفکران دیگر جوامع مسئول و مقارم باشند و با مقاومت و سرسختی خود تاوان پس بدهند.

خلاصه و فشرده می‌توان گفت (حق بود که مصاحبه‌هایی در این زمینه ترتیب داده می‌شد تا حرفها به بقت گفته شود.) که هر رفتار روشنفکری همراه با سازش با جمهوری اسلامی و دستگاه سانسور و سرکوش دنیا به درویشی در بارگاه قدرت‌مندان فاشیسم است ولی نشر مقاله و مطلبی که از «صافی» سانسور کشت دلیلی سازش نیست و نباید محکوم شود. در ایران با همه سانسور و حلقان می‌نویسند و می‌سرایند و ... و منتشر هم می‌کنند، برخی در سازش با هماهنگی یا همکاری با قدرت حاکم و بسیاری مستقل از آن در خدمت مقاومت هنرمندان و انسانی، گاهی برای نام‌آوری خود و سری در میان سرها داشتن و زمانی برای گفتن حرفی طیه دستگاه ستم، می‌بینید که رای کلی دادن ممکن نیست

هر هنرمند و نویسنده‌ای باید بتواند حرف خود را پیگیری کند. آوازخوانی که نمی‌خواند، نوازنده‌ای که ساز نمی‌زند و نویسنده‌ای که نمی‌نویسد، از هست اجتماعی خود دست کشیده است. تولید هنری از هنر و محتاج عرضه است، پس روست و به حق است که خواننده‌ای که در ایران اجازه خواندن ندارد در جای دیگری کار خود را عرضه کند و اگر هنرمند زن باشد عرضه کارش در هر کجای جهان اصل مقاومت فرهنگی است. (این برمی‌گردد به ماهیت و عملکردهای جمهوری اسلامی در قبال زنان). شک نیست که حاکمان مرتجع جمهوری اسلامی از این حرکتها برای نشان دادن فضای باز سیاسی سوء استفاده می‌کنند، لکن مقابله با این سوء استفاده‌گری و فریب که اعرضه سیاسی انجام می‌گیرد، وظیفه اخص هنرمندان نیست، وظیفه اپوزیسیون سیاسی است. فقدان فعالیت روشنگرانه اپوزیسیون قدرتمند سیاسی را نمی‌توان به پای هنرمندان نوشت و از آنان خواست به جای عرضه آثار هنری خود - که حرفه و وظیفه هنرمندی است - این کمبید سیاسی را جبران کنند. نوع مقاومت هنرمند عمدتاً در عرصه هنری امکان نما دارد و عرضه آثار هنری می‌تواند انعکاس مقاومت باشد. مثالهای فراوانی برای این نوع مقاومت درسی سال اخیر دیده شده است. برجسته‌ترین آنها را در میان یونانیها، اسپانیاییها و هنرمندان آمریکای لاتین شاهد بوده‌ایم. اجازه بدهید یک نکته دیگر را درباره سفر هنرمندان و نویسندگان به خارج و عرضه کارشان در اروپا و آمریکا بگویم. این قدمها ضمناً به خاطر وضع مالی بسیاری از این هنرمندان نیز هست. با اجرای برنامه در خارج از کشور می‌توانند وضع معاش خود را سرو سامان دهند و بهتر به فعالیت هنری بپردازند. این نکته‌ایست که نباید ندیده‌اش گرفت. خلاصه اینکه عرضه هنر به شکل و در هر کجا - به‌دور از سازش با حاکمان فاشیست - امری مثبت و مبارزه‌ای فرهنگی است و وظیفه مبارزه با عوامفریبی حاکمان به لوش جنبش سیاسی و اپوزیسیون است.



بدالله رویایی

طرح این سوآله‌ها، نوشت و نوشتن را محدود می‌کند و دائره خلق را تنگ می‌کند. چرا که «نوشت» بر مداری متعالی‌تر از این حرفها می‌گردد، و حیاتی دیگر دارد. شما از ابلاغ حرف می‌زنید و من از خلق. و من در وقت خلق به ابلاغ نمی‌اندیشم. خواننده‌های ما، در آسمان و

زمین و در تمام اعصار زندگی می‌کنند، که ایران هم در این میانه جانی در آسمان و زمین دارد. به زبان فارسی هم که فکر کنیم، خواننده‌هایش در ایران اند. ما برای زبان خوبمان، خارج از کشور خوبمان خواننده نداریم و خارج از قلمرو جغرافیایی آن: ما در زبان وطن می‌کنیم، و وطن مرا خواننده‌های من از اهواز به کابل، و از لوشنبه به لاهور می‌برند. ما بدون آنها تنها می‌مانیم. در اینجا، سی‌ساله‌های ما و پائین‌تر، فارسی نمی‌دانند و یکسره بیسوانند. و برای چهل ساله‌ها هنوز، باید سطح متن را پائین بیاورید تا آنها بتوانند به سطح متن بیایند. این را تجربه سالها مدرسه‌داری به من می‌گوید. و تمام پنجاه ساله‌ها و شصت ساله‌های هم که ترک وطن کرده‌اند، کتابخوان‌ترینشان کتابخوانی را از یاد برده‌اند. تا جایی که حتی امروز، در فهم این گروه هم، سطح متن می‌لنگد. و متن ریشه در زبان دارد. و زبان خانه اش آنجاست. به کی اخم می‌کنیم؟ به خواننده‌های گنهای که در گرگان عیش تن دارد؟ یا به جوان زیادخواه و زیادخوانی که در آنجا، در اقلیم بایر حرف، به کشف حرف می‌رسد؟ نیمی از خوراک مطبوعات خارج را هنوز همان «مطبوعات سانسور زده» تامین می‌کنند، پس چرا سانسور زده را سانسور می‌کنید؟ طرح سؤال از طرف شما، و لحن آن، خود «جوانب منفی» دارد. چون در این نظرخواهی خواست‌اید از پیش طرف بگیرید. چرا «قابل چاپ» را به داخل گیومه برده‌اید؟ احتیاط می‌کنید؟

گروهی در این سفرها، تصویری از سفیر دیده‌اند. اکثرأ. اما من اینطور خیال نمی‌کنم لاقلاً تا آنجا که با من برخورد داشته‌اند. حتی گاهی من آنها را بیشتر از خودمان اهل احتیاط دیده‌ام. این فردو سؤال شما، ناخواسته خود بیشتر به سانسور شبیه شده‌اند تا به طرح و حل مشکلی که نیست. خواهش می‌کنم این مسائل را «مسئله» نکنید. که سانسور یعنی همین.



حمید رضا رحیمی

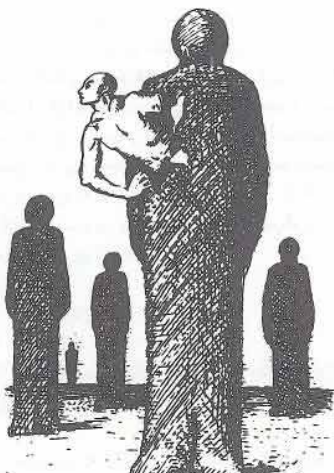
مسئله سفر اهل قلم و هنر از ایران به خارج و اجرای برنامه‌های گوناگون برای هموطنان خارج از کشور و نیز چاپ و نشر آثار اهل قلم که جلالی وطن کرده‌اند، در وطن در این چند سال اخیر اینجا بطور پراکنده مورد بحث و تبادل نظر اهالی خارج از کشور بوده است. من خود نزدیک به یکسال و نیم پیش ذهنم بطور جدی به این سؤال مشغول شد. و حتی نظر چند تن از دوستان شاعر و نویسنده را در این باب جویا شدم، اینک طرح این سؤال از ناحیه شما، که من بنا دادم هر دو را یکجا و به اختصار پاسخ بدهم، به این بحث جنبه عمومی‌تر و جدی‌تری می‌دهد که چقدر هم خویست. چرا که به این دو مهم تاکنون بطور جدی پرداخته نشده و نظری جامع و مانع در باب آنها ابراز نگردیده است و آنچه تاکنون گفته یا شنیده شد و غیرمکتوب و اغلب فاقد جنبه‌های جستجوگرانه، بررسی گونه و تحلیل گرایانه بوده است که اینک با طرح رسمی این سؤال که دوستان مطلع زوایای مختلف این دو نکته را بشکافند بلکه از جمع‌بندی این نظرات نتیجه‌ای کلی و منطقی عاید شود.

نوستانی که از داخل بمنظور اجرای برنامه‌های فرهنگی و هنری به خارج از کشور سفر می‌کنند اغلب از چهره‌های سرشناس هستند آنقدر که اغلب یکدیگر را حتی از نزدیک می‌شناسیم و همین شناخت به ما این امکان را می‌دهد که سره را از ناسره حتی المقصود تشخیص بدهیم، آنانی که از همان فردا یا پس فردا قیام خود را به حراج گذاشتند مشخص‌تر از آنند که بخوای دنبالشان بگردی لذا سفرها و برنامه‌های ایشان نمی‌تواند حامل بار فرهنگی و هنری با جلوه‌هایی از

مقاومت و مبارزه باشد. بااستثنای این طبقه بقیه هرگز با قدرت نبوده بلکه همواره بر قدرت بوده و خواهند بود.

هنرمند متعلق به جامعه و مردم خویش است و اندیشه‌ها و محصولات هنری و فکری او از بن جامعه‌اش نشأت می‌گیرد. حال بخش کوچکی از این جامعه بدلالی که بر همه معلوم است، به این سوی جهان منتقل شده است، بنابر این سفر این قشر از اهل هنر و فرهنگ و ایجاد ارتباط با بخش کوچکی از جامعه خود در اینجا، حقیقتاً چه اشکالی می‌تواند داشته باشد؟ هیچ قشری تافته جدا بافته نیست. نمی‌شود کیلویی آبه صادر کرد که آنانکه در داخل مانده‌اند همگی همکاران بلاواسطه زیر و ستم و سانسورند و از سوئی نیز نمی‌شود آخوندوار فتوا داد که آنانکه به خارج رفته‌اند در پی تنوع و رفاه و از این قبیل بوده‌اند. آنانی که مانده‌اند شاید زنجیری پبای و آنانی که رفته‌اند شاید دردی به دل داشته‌اند. ترگونی اصلاً انسان آن جهانی از سپیده دم تاریخ تاکنون محکوم به عذاب بوده است منتهای مراتب شکل این عذاب با هم فرق می‌کند. در داخل به نوعی و در خارج به شکلی. لذا هیچیک را بر دیگری از دیدگاه راقم این سطور رجحانی نیست. همگی دردمندند و من در برقراری ارتباط به نحوی از انحاء بین این دو نیمه جدا از هم و دردمند، ایرادی اصولی نمی‌بینم. مطلب درباب، اهل قلم و هنری که در خارج یا تبعید بسر می‌برند نیز کم و بیش همین حال را دارد. آنانکه نوره جوانی و بلکه میانسالگی خود را در وطن پشت سر گذاشته‌اند و در آنجا بالیده‌اند تعجبی ندارد

اگر هنوز دلشان در آنجا بطلد. چرا که وطنشان آنجاست و بخش عظیمی از مردمشان نیز. حال اگر تمایلی به چاپ و نشر آثارشان در داخل کشور نداشته باشند ایرادی نداشته و قابل درک است. اما اگر از سوئی نیز خواستند یا توانستند بخشی یا نوعی از صدایشان را بگوش مردمشان در داخل برسانند، به زعم این بنده جرم و جنایتی نکرده‌اند. اصلاً داستان گاه از این هم فراتر رفته و عده‌ای از اهل قلم و هنر در سالهای اخیر حتی پس از گذراندن یکروزه مثلاً دو ساله غربت و تبعید به دلیل عدم تحمل شرایط دشوار و گاه طاقت‌فرسای خارج از کشور اصطلاحاً بریده‌اند و به وطن مراجعت کرده‌اند که حتی همین اواخر و شاید در آخرین شماره مجله خودتان امضاء یکی از ایشان را پای اعلامیه‌ای که بر علیه دستگیری سعیدی سیرجانی در ایران صادر شده بود دیدم. خوب در اینمورد چه میشود گفت؟ دستکم پیداست که بازگشت ایشان بطور مثال بمعنای بازگشت به دامن اسلام عزیز نبوده است. و در نهایت اینکه هر کس مسئول اعمال و نوشته‌های خویش است بدیهی است برنامه‌ها و آثار مرتکبین تحکیم ستم و سانسور از هر سمت و سوئی که باشد ناقد اعتبار تاریخی، هنری و فرهنگی‌ست. اما صدای آنانی که همچنان بر مواضع ضد استبدادی و ضد ارتجاعی خوش استوار مانده‌اند، همیشه شنیدنی‌ست حال چه از داخل به خارج و چه از خارج به داخل راه یافته باشد.





از دید من، انتشار آثار تبعیدیهای اهل قلم در برخی از نشریات داخلی گامی است مثبت، که البته ممکن است پی آمدهای منفی هم داشته باشد.

یکی از پی آمدهای منفی، واکنش خردگیرانی است که جز خود همه را روسپاه می بینند. اینان، اغلب، رژیم حاکم بر کشور، و طیف روشنفکران اهل قلم در داخل کشور را - که با نظرگاههای گوناگون حول برخی مافنامه‌ها و فصلنامه‌ها و گاهنامه‌ها گرد آمده‌اند - سر و ته یک کریاس می‌دانند، و درمواردی شاید حق به‌جا نباشند. اما آیا همه این رسانه‌ها بکان دستگامهای رژیم‌اند، و گردانندگان آنها، دانسته و نادانسته، نقش سوپاپ اطمینان را به‌مهده دارند؟ من باور نمی‌کنم. ممکن است این یا آن، اینجا یا آنجا، کارگزار رژیم هم باشد، اما مگر مشهوری است که از لب لب سگ دریا آلوده نمی‌شود. از دید من، با توجه به دشواریهایی که چنین رسانه‌هایی با آنها دست به گریبانند، نه همکاری، بلکه چگونگی همکاری مهم است. باید دید چه آثاری، با چه محتوایی و چه انگیزه‌یی در این رسانه‌های معمول و محدود، بازتاب می‌یابند، و بعد در برخورد با هراتر مشخص به داور پی‌داخت.

پی‌آمد منفی دیگر خود سانسوری است، که نویسنده تبعیدی عادت کرده در زمینه‌هایی به آن تن ندهد، یا کمتر تن بدهد. اما این مربوط به محیط تا اندازه‌ای دموکراتیک خارج از کشور است - هرچند که در اینجا نیز روح «ولایت فقیه» چون شمشیر داموکلس بالای سر همه ایستاده است و به خود سانسوری تبعیدی‌شان می‌کند. اثری که به داخل کشور فرستاده می‌شود خواه ناخواه باید از پل خود سانسوری بگذرد. نه آن که فکر کنیم این «سه برو، سه بیا» فقط محدود و منحصر به مسائل سیاسی می‌شود. نه! حتی دست دادن زن و مرد یک داستان هنگام سلام یا خدا حافظی نیز می‌تواند «صفت عمومی» را «لکه‌دار» کند. این خود سانسوری یا سانسور گردانندگان نشریات داخلی - که هرکدام «سیاست» خود را دارند - و نیز «میزی» بولتی «کامل» می‌شود، و حتماً برای کسانی اتفاق افتاده که از دیدن اثر چاپ شده خود کمی یکه بخورند.

در این چارچوب یک نکته را می‌توان کمی شکافت. من همیشه تصور کرده‌ام که روشنفکران اهل قلم، به دلیل مسائل بشوار مشترک، قاعداً باید سازشهایی با هم داشته باشند و حول هدفهای مشترک صنفی همکاری و میاری کنند. اما تجربه داخل کشور نشان می‌دهد که این تصور درستی نیست. اختلافهای کنونی اهل قلم در کانون نویسندگان ایران گره آشکار این واقعیتها است. می‌بینیم که اهل قلم، در گروه‌بندیهای مختلف، کرد این یا آن نشریه، کم و بیش می‌کوشند که در میان نویسندگان و هنرمندان تبعیدی یاریگری کنند، و طبیعی است که نزدیکی نویسنده تبعیدی به این یا آن گروه، ممکن است برای گروه مخالف چندان خوشایند نباشد. بنابراین، نویسنده تبعیدی، بی‌آن که خود بخواهد، وارد یکی از دسته‌بندیها می‌شود، و این به سود اهل قلم نیست. باید به نوبستان هشدار داد که جدا از برخی خود محور بینیها بخود بیایند، بی‌تردید نخستین گام برای دستیابی به آزادی بیان و قلم چشم‌پوشی از اختلافهای گروهی و یک کاسه شدن نیروهاست. در این زمینه کانون نویسندگان ایران (در تبعید) می‌تواند نقش موثری داشته باشد.

از اینها گذشته، باید دید مخاطب نویسنده و هنرمند تبعیدی کیست؟ اگر همین تبعیدیها باشند، تکلیف روشن است. و یا اگر مخاطبان مردم کشور

میزبان باشند، باز هم تکلیف روشن است. من وقتی می‌بینم که یک نویسنده تبعیدی ساکن هلند، مدتی است داستانهایش را به زبان هلندی می‌نویسد و منتشر می‌کند، احساس خوشحالی می‌کنم. او مخاطبان خود را در میان مردمی جستجو می‌کند، که می‌خواهند ببینند این نویسنده «جهان پیرامونی» دنیا را چگونه می‌بیند؟ اما کسانی که مخاطبان‌شان را در میان بیش از شصت میلیون ایرانی در وطن می‌جویند، هنوز تکلیفشان روشن نیست. از دید من، طبیعی است که اینان، بسته به جایگاهی که برای خود می‌شناسند، از همکاری یا نشریات داخلی سرباز نزنند. باید دانست که انعکاس آثار تبعیدیها در نشریات داخلی - که البته پدیده نیست و می‌تواند محبوب‌تر هم بشود - نه به دلیل خواست رژیم حاکم، بلکه عمدتاً پی‌آمد مبارزه‌ای است که در جامعه ما جریان دارد.

روشنفکر تبعیدی (و نه هر مهاجری) کسی است که زندگی خود را در خطر دیده و ناگزیر از ترک زادبوم خود شده است. چنین انسانی، در شرایطی که همه عوامل دست به دست هم می‌دهند، تا او را زیر منگنه‌های غربت و بحران هویت خرد کنند، می‌خواهد با انعکاس افکارش در کشورش اعلام حضور کند، و این مثبت است. او بر افکار عمومی تأثیر می‌گذارد، و این مثبت است.

او با همفکرانش در داخل کشور ایجاد ارتباط می‌کند، و حتی موجب تقویت پایگاه آنان می‌شود، و این مثبت است.

او با انتقال تجربه‌ها و افکار نو می‌تواند به دگرگونی فکری جامعه کمک کند، این نیز مثبت است.

من در سالهای اخیر شاهد حضور برخی از شاعران، نویسندگان و هنرمندان کشورمان در جمع ایرانیهای مقیم برلین بوده‌ام. گفتار و هنرنمایی این عزیزان اغلب پربار و پرشور بوده و بحثها و تبادل نظرهایی به دنبال داشته است. متأسفانه اینها گروه معدودی بیش نیستند، که اینجا و آنجا دعوت می‌شوند. در حالیکه ما چهره‌های برجسته دیگری هم در میان اهل قلم و اهل موسیقی و هنر داریم، که با آمد و شد خود به میان تبعیدیها می‌توانند نقش موثری داشته باشند. امروز هنر ما نه در چند چهره مشخص، بلکه در مجموعه تجربه‌ها خود را نشان می‌دهد. بخش مهم این تجربه‌ها، بخصوص در شعر و داستان، در کار کسانی خود را نشان می‌دهد که سازمان دهندگان دعوتها و میزبانان از وجود آنها بی‌خبرند. این دوستان با وجود حسن نیتی که دارند، بیشتر در پی شهرت اشخاص هستند و تحت جنبه‌های نام‌قرار می‌گیرند. بگذریم.

نویسنده، شاعر، یا هنرمندی که از ایران به میان تبعیدیها سفر می‌کند، از یک سو خارج چشم‌رژمی است که جز آزادی‌گشی و تجاوز به حقوق فردی و اجتماعی مردم وظیفه‌ای برای خود نشناخته و نمی‌شناسد. از سوی دیگر همین رژیم می‌کوشد تا از طبیعی‌ترین حقوق انسانی، آزادی سفر و شرکت در اجتماعات، بهره‌برداری تبلیغاتی کند و چنین بنمایاند که گویا چنین مسافرانی سفرای حسن نیت او هستند، و بدین ترتیب تخم بدبینی پیاپی، در حالیکه حضور گاهگاهی این عزیزان دستاورد مبارزه مشترک تبعیدیها و غیرتبعیدیهاست. رژیم جمهوری اسلامی با آن که سبب آوارگی میلیونها ایرانی شد، اما نتوانست پیوند آنان و مردمشان را قطع کند. نویسندگان و هنرمندان حلقه پیوندی میان ما و مردم ما هستند. آنها حامل چکیده تجربه‌ها، افکار و صدای اعتراض مردمی هستند، که جدایی از عزیزان تبعیدی خود را بر نمی‌تابند.

یکی از مثبت‌ترین دستاوردهای این ارتباطها این است که اهل قلم، به رغم مشکلاتی که ممکن است برایشان پیش بیاید، می‌توانند آثاری را که در ایران زمینه انتشار ندارند، در خارج از کشور منتشر کنند. این، کمک می‌کند که کمر سانسور بشکند.



آقای پرویز قلیچ‌خانی، این چه کاری بود که دست من دادی؟ مرا چه به این حرفها! برای خودم نشسته بودم داستانی می‌خواندم و دم گریه‌ام «خانوم» را ناز می‌کردم، بعد که تو زنگ زدی گفتم بگذار برای اولین بار در زندگیم به تو تا سوال یک مجله جواب بدهم. خیلی راحت هم جواب دادم، بعد، یعنی یکساعت بعدش نوشته‌ام را برداشتم خواندم. سوال اول مشکلی نداشت. نوشته بودم اگر ارشاد اسلامی تخمش را داشته باشد به کارهای من اجازه چاپ بدهد، همین الان همه‌اش را در دست به ایران بستم می‌کنم. اما دیدم برای جواب دادن به سوال دوم از چندتا داستان نویس که در ایران هستند، نام برده‌ام، یعنی اول دو سه جمله نوشته بودم، توی این مایه که آمدن بوستان از ایران و اجزای برنامه‌های فرهنگی، تا به امروز یکی از با ارزش‌ترین کارهایی بوده است که در خارج صورت گرفته، بعد هم نوشته بودم آرزوی من این است که محمد رضا صفدری، علی خدایی، و شهریار مندی‌پور، بیژن بیجاری، ابوتراب خسروی، و رضا فرخحال همراه بیایند اینجا و برای من داستان بخوانند.

پرویز جان، تو که از خودمانی! راستش فکر کردم حالا که دور دستم افتاده است و می‌توانم چند سطر بنویسم، بهتر است چند تا داستان نویس تازه نفس و خوب را اسم ببرم که این دوستان خواننده که توی خارج هستند و حتی داستان‌نویسهای جوان اینجا بدانند برای خواندن داستانهای خوب سراغ چه کسانی بروند، و این باعث شود که هر چندنیاتی را به عنوان داستان نخوانند. اما بعدش ترسیدم، یعنی فکر کردم این اسم بردن از این آدمها یک وقت باعث نشود آن سانسورچیهای دگوری، از این به بعد برایشان مشکلی بوجود بیآورند؟ بعد فکر کردم نه بابا، چه ربطی دارد. و بعد تر باز فکر کردم که، یعنی دیدم توی آن مملکت، که همه چیزش خر توری است، هر ازگلی می‌تواند این چند جمله مرا پیرهن عثمان کند، و برای این آدمها در دسر فراهم کند. این بود که برداشتم این اسمها را خط زدم، و به جاش نوشتم آرزوی من این است که همراه چند تا داستان نویس و شاعر بیایند اینجا و برای من بخوانند.

آره پرویز جان، این را نوشتم، نقطه هم گذاشتم، گفتم فردا صبح برات فاکس می‌زنم. یک کمی که گذشت، دیدم زرشک، آمدم به تو تا سوالی که راجع به ایران است جواب بدهم شش نفر را سانسور کردم، اگر بخواهم مطلبی به آنجا بفرستم، سانسور که چه عرض کنم، ممکن است به جاکشی هم بیفتد.

خلاصه مطلب، پرویز جان، هرکس آزاد است هرچه می‌خواهد بکند، اما به نظر من، کار فرستادن به ایران برای چاپ، آن هم با شرایطی که ارشاد اسلامی تحمیل می‌کند، بلاهت است! و من باید ابلهی به کمال باشم که در دانمارک زندگی کنم و از راه دور به سانسور ارشاد اسلامی تن دهم.

پرویز عزیز، در نورانی که به همه چیز می‌شود شک کرد، من هیچ شک ندارم که حضور داشتن من - که اکبر سروزازی هستم - در خاکی که اسماعیل خونی‌هایش را حذف می‌کند، بلاهت محض است!

توضیح: البته در این سالها که من خارج از آن خاک بیشتر سانسورچی‌پرویز زندگی می‌کنم، دو داستان از من آنجا چاپ شده است. یکی چند ماه پس از خروج من بود که همزمان با اجازه من به مجله مفید سپرد، دیگری را دو سه سال پیش یک آدمی که من اصلاً

نمی‌شناسمش بدون اجازه من توی «همیان ستارگان» چاپ کرد، و اسم بنده را هم تبدیل کرد به «هلی اکبر سروزایی»



رضا علامه زاده

یکسال پیش ناشر روشنفکری که در ایران فعالیت دارد در سفری که به اروپا داشت از طریق یکی از دوستان مشترک تبعیدی‌مان با من تماس گرفت. این تماس به ملاقاتی انجامید با این هدف که او برخی از کتابهای چاپ شده من در خارج را در داخل کشور منتشر کند. ایشان که به تازگی کتابی از دوست مشترک تبعیدی‌مان در ایران منتشر کرده بود اطمینان می‌داد که بسیاری از کتابهای منتشره در خارج بدون هیچ مشکلی امکان انتشار در ایران خواهند داشت پیشاپیش روشن بود که منظور ایشان مثلاً کتاب «سراب سینمای اسلامی من نبود ولی وقتی از محتوای کتاب «سوگواره پیران» من اصلاح پیدا کرد اطمینان داد که می‌تواند در مدت یکماه اجازه انتشار آنرا از وزارت ارشاد بگیرد و کتاب را در ایران در بیورد. من می‌دانستم که این کتاب در مورد شخصیت پیران روستا از شاهنامه فردوسی نوشته شده هیچگونه مشکل سانسوری در ایران نخواهد داشت جز اینکه نویسنده‌اش من هستم ولی ایشان اطمینان داشت که این مشکلی است که بسیاری از ما هنرمندان تبعیدی گمان می‌کنیم که وجود دارد و به عنوان دلیل از انتشار کتاب دوست مشترک تبعیدی‌مان نام می‌برد. قول و قرار این شد که تا یکماه بعد اجازه چاپ را برای من از تهران فاکس کند. او چنان به موفقیتش امیدوار بود که حتی درباره جزئیات مسائل مالی و صفحه‌بندی جدید کتاب هم با من مشورت کرد و کتاب را با خودش برد.

حالا پس از مدت یکسال نه تنها از فاکس خبری نشد بلکه کمترین تماسی هم با من، مستقیم و یا غیرمستقیم، گرفته نشد. پاسخ وزارت ارشاد به پیشنهاد ایشان برای انتشار کتاب قابل چاپ، من هر چه باشد نتیجه‌اش این بود که ایشان تماسش را با من به کلی قطع کرد!

و اما انگیزه من از پذیرش انتشار این کتاب در ایران چه بود؟ اگر کاری از من در ایران درآید آیا باز هم می‌توانم از رژیم اسلیمی به عنوان یک رژیم سانسورگر یاد کنم؟ آیا رژیم اسلامی از این مسئله برای ایجاد توهم وجود آزادی در ایران بهره‌برداری نخواهد کرد؟ و...

حق انتشار آثار هر نویسنده در وطنش مثل حق زندگی و فعالیت او یکی از ابتدائی‌ترین حقوق انسانی است که در حومت الله بر زمین از بسیاری کسان ضایع شده است. در میان مجموعه کارهایی که من در غربت کرده‌ام چند کار یافتم می‌شود که اتفاقاً و صرفاً به دلیل موضوعی از حصار تنگ سانسور اسلامی برگزشتنی هستند. مثل قصه کوتاه «راز بزرگ من» که چند سال پیش با نامی مستعار در یکی از نشریات ادبیتهران درآمد. و یا همین فیلمنامه «سوگواره پیران» که قصه‌اش رفت. در زمینه فیلم هم مثلاً فیلم «ملتی بر تو چرخ» که درباره پیوند هلندی‌ها با دورچرخ‌هاشان است و یا «ما کولی هستیم» در مورد زندگی کولیها در اروپا فیلمهایی هستند که اگر نام مرا به عنوان سازنده بر خود نمی‌داشتند در ایران قابل پخش می‌بودند. بدیهی است که من این فیلمها را نه برای اینکه «قابل پخش» باشند ساخته‌ام اما حالا که اینگونه‌اند چرا نباید برای مردم وطن نمایش داده شوند؟ با اینکه می‌دانم تا روزی که رژیم اسلامی برجاست فیلمهای دیگر روی پرده را در

ایران نخواهند دید راستش را بخواهید آرزو دارم همین دو فیلم نامبرده‌ام در ایران به نمایش درآیند و ابداً نگران بهره‌برداری رژیم از ایجاد توهم وجود آزادی در ایران نیستم به یک دلیل ساده. اگر رژیم اسلامی تا این حد سانسورگر نباشد که این دو فیلم را به خاطر اینکه سازنده‌اش فیلم «جنایت مقدس» را ساخته است پخش کند حق دارد از دیگران بخواهد تا همین حد سانسورگر معرفی‌اش کنند نه بیشتر! وقتی چیزی واقعیت داشته باشد بیان آن چه اشکالی دارد؟

خطر اما جای دیگر است. خطر در این است که نویسندگان تبعیدی برای «قابل چاپ» کردن مطالبشان به یک خود سانسوری ناگزیر تسلیم شوند که موریه‌وار آثارشان را از درون بچود و پوک کند. و خطر بزرگتر اینست که نویسنده نه تنها در همان اثری که برای چاپ در ایران در نظر گرفته است به خود سانسوری تسلیم شود بلکه سعی کند در کارها و آثار دیگرش و نیز در رفتار و کردارش، هم به گونه‌ای مراقبت کند که چاپ و انتشار آثار «قابل چاپ‌ش» را در ایران به خطر نیاندازد. آنوقت است که رژیم اسلامی به اهدافش دست یافته است: تهری کردن نویسندگان و هنرمندان تبعیدی از جسارت و شهامت.

و اما پاسخ کامل دومین پرسش را به وقتی دیگر می‌گذارم، شاید در مقاله‌ای که انحصاراً به این مهم بپردازد. چرا که محدودیت صفحات شما در این پرسش و پاسخ اجازه بازگرفتن مطلب را به من نمی‌دهد، اما همینقدر می‌گویم که بسیار خوشحالم که سئوالی که در سالهای اخیر ذهن بسیاری از هنرمندان تبعیدی را اشغال کرده بود بالاخره به گرداندگان «آرش» هم سرایت کرد که دستکم با طرح آن بر جدی بودنش تاکید ورزند.



محمود فلکی

مگر ممکن است که شاعر یا نویسنده‌ای از چاپ و انتشار آثارش در هرکجای دنیا، بویژه در میهنش ناخشنود باشد یا چاپ آن را نادرست بیابد، تا این امر انگیزه‌ای شود برای طرح چنین پرسشی؟

واقعیت اینست که ادبیات کلاسی ایران، بدون آثار هنرمندان مهاجر ناقص است. در همین راستا شاعران و نویسندگان مهاجر، آموزه‌های نوینی را مستقیماً از جهان معاصر و از ادبیات جهانی کسب می‌کنند که یافتم آنها برای هنرمندان داخلی، به خاطر عدم آزادی و امکان دستیابی به بسیاری از آثار جهانی، دشوار و گاه ناممکن است. پس به چه طریق می‌توان این آموزه‌ها و تجربه‌ها را - که در ذهنیت و حتی ساختار می‌تواند روی دهد - به ادبیات درون‌مرزی منتقل کرد؟ یکی از راهها، چاپ آثار در نشریات مستقل داخلی است. تازه ممکن است برای خیلیها مسئله آموزه شناختی نوین در میان نباشد و یا اینکه نوشتن‌هایشان در حد یک آموزه قابل ارزیابی نباشد، ولی آن نویسندگان دوست دارند که آثارشان در ایران نیز خوانده شود. نباید از نظر برداشت که بیشترین خواننده آثار ادبی در ایران زندگی می‌کند، و اگر نویسنده‌ای به فارسی می‌نویسد نیاز دارد که برای گذشته‌اش، خوانندگان بیشتری بیابد و یا اینکه مورد ارزیابی قرار گیرد. پس طبیعی است که نیاز به چاپ اثر در داخل گاه حتی قویتر از چاپ آن در خارج از کشور باشد؛ چرا که در خارج، هم خوانندگان محدودتری وجود دارد و هم به خاطر پراکندگی و مشکلات پخش، امکان دستیابی آن آثار برای همگان مقدور نیست.

اما به نظر می‌رسد که برخی از دوستان ما در خارج از کشور مخالف چاپ آثار ما در داخل کشور هستند. این دیدگاه با هرانگیزه‌ای که باشد نادرست است. این دوستان بی‌آنکه بخواهند یا بدانند می‌خواهند ادبیات ما را در محدوده‌ای معین محبوس نگه دارند.

اگرما فقط برای هم‌میهنان برون مرزی مطلب بنویسیم و چاپ کنیم، با توجه به تحلیل رفتن برخی از خوانندگان این آثار و مشکلات ریز و درشتی که همه ما به آن واقفیم، کم‌کم به جایی خواهیم رسید که به دور خود (خود محصور) خواهیم چرخید؛ و هرکس با چاپ نوشته‌هایش در نشریات برون مرزی با تیراژهای پایین، به دلخوشیهای کاذب بسنده خواهد کرد و پیش نخواهد رفت. یادم می‌آید مدتها پیش دره آرش نوشته‌ای بود که نویسنده نوشته بود (خود جمله یادم نیست، ولی محتوایش چنین بود): نویسندگان مهاجری که آثارشان را در داخل چاپ می‌کنند در کنار سیاست فرهنگی رژیم قرار می‌گیرند. البته نویسنده آن مطلب به این نکته نیز اشاره داشت که چون شاعر یا نویسنده به خاطر چاپ مطلبش مجبور است به سانسور تن دهد، به نوعی به خواست سانسورچیان پاسخ می‌گوید. درست است که به خاطر عدم آزادی نمی‌توان همه مطالب دلخواه را در آنجا به چاپ رساند، ولی گاه مطالبی است که موضوع مطرح شده در آنها به گونه‌ای است که چاپ آن در داخل یا خارج یکسان انجام می‌گیرد، و گاه نیز خود نشریات داخلی مستقل دست به حذف پاره‌ای از یک مطلب می‌زنند. و این دیگر به معنای تن دادن به سانسور نمی‌تواند باشد؛ مگر اینکه دوستان انتظار داشته باشند که در هر مطلب یا شعری چهار تا ناسزا و شعار هم گنجانده شود تا مثلاً از محتوای انقلابی تهری نباشد. من چنین انقلابی‌نمایی را شایسته ادبیات نمی‌دانم. با پذیرش ادبیاتی در این حد، چهار نوعی تقلیل‌گرایی خواهیم شد. زیرا در مورد همه شعرا و نویسندگان ریز و درشتی که در ایران زندگی می‌کنند و آثار همه آنها نیز در نشریات داخلی نیز به چاپ می‌رسد باید اتهام همسویی با سیاست فرهنگی رژیم را روا دانست. در حالی که چنین نیست. من برخی از این هنرمندان را که با همه فشارها و محدودیتها - تا آنجا که توانشان یاری می‌دهد - حرفشان را می‌زنند (و گاه خیلی شجاعانه) تحسین می‌کنم. من فکر می‌کنم حتی اگر درجه‌هم بشود از عشق سخن گفت، نوعی حرکت اعتراضی است.

اتفاقاً برخی از این دوستان مخالف چاپ آثار در داخل، درست همانهایی هستند که در رژیم گذشته، تحت لوای زور و سانسور، نه تنها مطالبشان را در نشریاتی مانند فردوسی به چاپ می‌رسانند (و اشکالی هم نداشت)، و از همان طریق هم مطرح شدند، بلکه با نشریات وابسته به رژیم هم همکاری می‌کردند. این افراد گویا به نوعی می‌خواهند گذشته‌شان را جبران کنند، و به همین خاطر هم به دام چپ‌روی یا راست‌روی می‌افتند. کار به جایی رسیده که نادر نادرپور، گذشته‌اش را به کلی به فراموشی سپرده و خودش را انقلابی‌تر و متمسک‌تر از دیگران می‌بیند و با برچسب‌زدنها و توهین به آنهایی که در رژیم گذشته - با همه ضعفهایشان - پایداری کردند، می‌خواهد برای خود اعتبار کسب کند. اما او نمی‌داند که اعتبار و بزرگی در توهین به دیگران کسب نمی‌شود. درجهان هنر و ادب، ارزش ادبی - هنری یک اثر، نمایانگر بزرگی یک هنرمند است، نه بزرگنماییهای کاذب. اتفاقاً کسی که با توهین و تحقیر دیگران در فکر کسب اعتبار است، خود را کوچکتر از آنچه که هست جلوه می‌دهد.

و اما در مورد سفر دوستان هنرمند ما به خارج از کشور. همانگونه که ما می‌توانیم با چاپ نوشته‌هایمان، تجربه‌های خود را به داخل منتقل کنیم، حضور شاعران و نویسندگان درون مرزی در خارج نیز می‌تواند نمایانگر حضور مستقیم تجربه آنها در نزد ما باشد. من فکر می‌کنم تنها دریک داد و ستد دوسویه است که می‌توانیم رشدی همه سویه داشته باشیم. نه ما تافته جدا یافته هستیم نه آنها. هم ما قوتها و ضعفها مان را یکدیگر می‌کشیم، هم آنها. پس تنها دریک همجوشی متقابل و برابری است که می‌توانیم در وحدتی ادبی - انسانی به سوی آینده‌ای بهتر و برتر و انسانی‌تر پیش برویم. باید خودخواهیها و خود بزرگ‌بینیها را یکسو کنیم تا از تفرقه‌هایی که از این بینش و منش تنگ‌نظرانه حاصل

می‌شود و به نوعی مانع از یگانگی و بهره‌وری درست از آموزه‌هاست بهره‌برداریم. اما در این راستا باید یکسری واقعیتها را نیز برشمرد: واقعیت این است که بدون حضور مهاجر ایرانی، شاعر یا نویسنده ساکن ایران هرگز فرصت حضور در خارج از کشور را نمی‌یافت. اگر برخی از بوستان، هنگامی که به میهن باز می‌گردیدند، واقعیت را دگرگونه جلوه می‌دهند و مثلاً دعوت از سوی ایرانیهای مقیم خارج را دعوت فرهنگی فلان نهاد یا دانشگاه خارجی جلوه می‌دهند، این را به ضعف شخصیتی آنها حواله می‌دهیم، ولی این پرسش که چرا پیش از انقلاب چنین دعوتهایی به عمل نمی‌آمد، خود نشان دهنده حضور و همت مهاجرین در کارساز بودن این روند است. حتا همان چند ترجمه‌ای که اینجا و آنجا از آثار برخی از این بوستان انجام گرفت، نتیجه همت همین روشنفکر یا نویسنده و مترجم مهاجر است، نه اینکه فلان ناشر خارجی عاشق چشم و ابرو یا آثار آنها شده باشد. اما از آنجا که دلمان برای ایران و ادبیات فارسی می‌تپد، بزرگنماییها و گنده‌گوییهای برخی از بوستان را به دیده اغماض می‌نگرم و در سوژه درستی کارکرد جریان ادبی حرکت می‌کنیم. درهرحال برخلاف پاره‌ای از نظریات که حضور آنها را نوعی پیام آوری درجهت سیاست فرهنگی رژیم قلمداد می‌کنند، من چنین تصویری ندارم. زیرا اکثر آنها در آن محیط به اندازه کافی در عذاب هستند و با همه فشارها و دشواریها و سرکوبها، تن به درویشی نداده‌اند. البته باید حساب برخی از اجراهای موسیقی سنتی و تاتراهای مبتدلی که از ایران صادر می‌شوند و حامل پیامها و گرایشهای واپسگرایانه هستند را با کار آن بوستان دیگر که صحیحش رفت، جدا کرد. هرچند نباید نادیده گرفت که فضای مسلط سنتی - مذهبی متأسفانه در اثر برخی از شاعران و نویسندگان درون مرزی مؤثر افتاد و بی‌آنکه متوجه باشند در مواردی همانگونه می‌نویسند که آن فضا تحصیل کرده است. مثلاً یکی از شعرا که ظاهراً لاتیك و غیرمذهبی است در شعرش مشوقش را چنان با ریسری به تصویر کشیده بود که انگار این حجاب اجباری امری طبیعی یا مقدر است. پس از همین نکته ظاهراً ساده و کوچک می‌توانیم به آن نتیجه مهم برسیم که در پاسخ پیشین مطرح کردم: یعنی همان داد و ستد دو سوویه و چاپ آثار، چه در داخل و چه در خارج، تا آنها بدانند کجا هستند و چه می‌کنند، و ما نیز؛ یعنی همانگونه که هر هنر در ذات خود می‌باید آزاد و مرز ناپذیر باشد، این مرز ناپذیری در حوزه جغرافیایی نیز عمل می‌کند.



مهدی فلاحی

غیر از نویسندگان یا شاعرانی که نامشان در جمهوری اسلامی، ممنوع است، همه‌ی اهل قلم تبعیدی - و نه عده‌ای از آنان - مطالب قابل چاپ خود در ایران را برای چاپ در مطبوعات سانسورزده‌ی ایران می‌فرستند. یعنی: اگر کسی نمی‌فرستد، به خاطر آن است که نامش ممنوع است و از پیش می‌داند که چاپ و نشر واژه‌ای به امضای او، دفتر مجله یا انتشاراتی را هدف بمب‌گذاری و حمله‌ی آدمخواران خواهد کرد و ناشر یا مسئولان مجله را تحویل دانگامهای شرع و تصمیمات مشروعشان خواهد داد. اگر در میان اهل قلم تبعیدی، مخالفتی با چاپ آثار تبعیدی در داخل هست، از میان همین بوستان ممنوع‌الاسم در ایران است. لازم نبوده است مجله‌ی آرش، نظرخواهی کند تا من - و بسیاری چون من - این واقعیت دل‌آزار را ببینیم. حشر و نشرهای جاری کافیست تا دریافته باشیم که این مخالفتها، چراست و از سمت کدام بوستان است. و این، البته دردناک است. زیرا بوستان ممنوع‌الاسم در ایران، اغلب از شاخصان مبارزه و مقاومت جانانه علیه استبداد و دین سالاری‌اند و اگر انتظار داریم که بر

منطق رویدادها تکیه کنند، کاملاً طبیعی است. آخر، کدام نویسنده یا شاعر است که به زبان فارسی بنویسد - و طبیعتاً به این زبان فکر کند - اما تماس فارسی‌زبانان و همکاران بی‌شمارش در ایران را با آثارش حرام بداند و از مراد به زیستیم فرهنگ و زبانی که در آن و بر پایه‌ی آن، و برای پیشرفت و شکوفایی آن، می‌نویسد، خود را بی‌نیاز بداند؟ مخالف جمهوری اسلامی مانند - و بر معیارهای آزادی و عدالت پای فشردن - و یا آشتی با سلطه‌ی سیاه دین و مرگ، به این مراد به فرهنگی با همکاران و همقلمان ربطی ندارد.

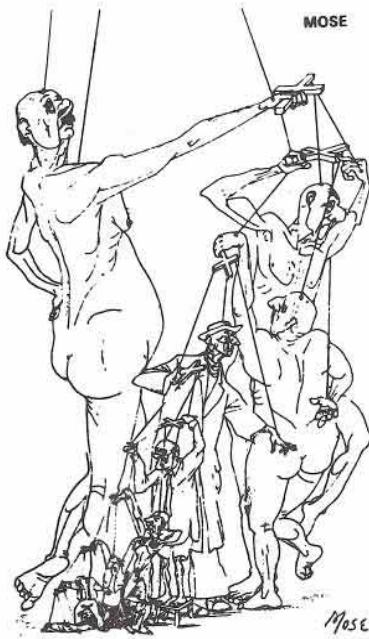
اما دو نکته در این پیوند:

۱ - مطالب «قابل چاپ» در ایران، یا داستان و شعرند - یعنی آفریننده و هنرند - یا مقاله‌اند و گزارش. آفریننده‌های هنری - به همان معنا و صورتی که آفریده و نوشته شده‌اند - اگر قابل چاپ در مطبوعات سانسورزده ایران - و یا به صورت کتاب - نیستند، هرگز حتا واژه‌ای‌شان نباید تغییر کند یا حذف شود تا با سنجه‌های ملایان بخواند.

در غیر این صورت، خود سانسوری وحشتناکی است که اگر در پیوند با نویسندگان داخل، قابل بحث است، اما در مورد اهل قلم تبعیدی، تمکین به سایه‌ی استبداد بر ذهن، و خوارگی غیر قابل بحث است جدا از اینگونه آثار، ممکن است مثلاً در نقد مطلبی که در نشریه‌ی مورد نظر ما چاپ شده، مقاله‌ای نوشته شود - و خوب است نوشته شود زیرا وارد میدان جدل شدن تا حد ممکن است - و در انتخاب واژه‌ها و جملات، به قصد قابل چاپ کردن آن، وسواس و دقت به کاربرده شود؛ اما این گزینش آگاهانه، در مورد داستان و شعر، سلب آزادی آفرینش از خود خویشستن، و گدایی از سایه دین سالاریست که بر ذهن گسترده شده‌ست.

۲ - نشریات قابل چاپ هم باید در نظر نویسنده تبعیدی، مورد توجه باشد. آیا می‌شود به صرف آنکه «هرتربیبونی باشد، من حرفهای خودم را می‌زنم»، برای هر نشریه‌ای - حتا نشریات وابسته به حکومت اسلامی - مطلب و شعر فرستاد و با آن همکاری کرد؟ نویسنده و شاعر تبعیدی، اگر نخواهد بر آتش رودرویی‌اش با نظام اسلامی آب بپاشد، نمی‌تواند چشمش را برکارگرد نشریات مستقل معذور در کشورش ببندد و به کارکرد نویسندگان حزب‌اللهی و نیز دل‌آلان آشتی و «اسطغان محبت» در نشریات رسمی و غیر رسمی جمهوری اسلامی، توجهی نکند. پوشیده نیست که نشریات مستقل فرهنگی، بر نظام اسلامی تحمیل شده‌اند و درج مطلب در آنها، خود، وزنه‌ی تحمیل بر حکومت را سنگین‌تر می‌کند، اما نشریات رسمی و غیر رسمی جمهوری اسلامی، بر مردم و بر مطبوعات مستقل تحمیل شده‌اند و هرگونه همکاری با آنها، خاصه با وجود همچنان ابر جا سخت توهم، یاری به استبداد در سوءاستفاده از قلم است.

« آمدن بوستان و همکاران از ایران، قطعاً مراد به‌ی ادبی و هنری و فرهنگیست. آمدن اعضای خانوادگی ماست به دیدارمان. نامربوطتر از این نیست که بگوییم اینان سفیران جمهوری اسلامی‌اند. آنان که فرستاده‌ی حکومتند، به کار خود مشغول می‌شوند: سازماندهی ترویج می‌کنند و به کار خرید ابزار نظامی و آزمایشگاهی و غیره می‌رسند و اگر هم در سمیناری فرهنگی شرکت‌کنند، به دعوت رسمی وکیل و وزیر فلان دولت می‌آیند و دعوت و آمدنشان، مقصد معین سیاسی دارد. حضور این مقرران درگاه در خارج، ربطی به اهل قلمی که تنها گناهشان مانند در ایران است، ندارد. بدیهیست که میزان دوری و نزدیکی هر يك از بوستان اهل قلم مقیم ایران به جمهوری اسلامی، به درك و دریافت او از آزادی و موقعیت خود و قدرت مسلط بستگی دارد؛ همچنانکه میزان ارزش دست و دل هر هنرمند و نویسنده‌ی تبعیدی که در میان ماندن و بازگشتن گرفتار شده است!



داریوش کارگر

هستند، کم هم نه، آنان که هر عزیز هنرمند از میهن آمده‌ای را «سفیر رژیم» می‌خوانند و به تحریم برنامه‌اش می‌نشینند.

شنیده‌ام از اینجائیان قدیمی، که قدیم‌ها - در دوره‌ی کنفدراسیون - در ذهن و باور، عده‌ای بوده که: «هر که از ایران خارج بشود، به نوعی، زیر سؤال است.» [باوری که خود ما نیز، آن زمان‌ها، در داخل داشتیم!] حالا، روی دیگر سکه، باور عده‌ای دیگر شده است: «هر که از ایران خارج نشود، همکار رژیم است!» [زیر سؤال بودن هم، دیگر مطرح نیست!] وقتی با اینان می‌نشینم که: «چرا؟» دلیل‌شان عدم ایستادگی میهن‌نشینان نویسنده است مثلاً، در برابر فتوا به قتل سلمان رشدی. و چنین دلیل و مدعایی را نمی‌توان پاسخ بگویی که: «برادر»، ایستادگی‌ای از این دست، یعنی، تکرار روایت تیرس سپیده دم، یا، حدیث ظهور در تلویزیون! که می‌شنوی: «خب باشد!» و تن، در مقام دفاع شاید، باید که بگویی: «چرا پس خود نایستادی؟»، و، چنگ!

طبیعی است که همه‌ی آمدگان در این دوری نمی‌گنجند، که نوران «همه با هم» سر آمده است. هستند، با درخ، آنان که در آن سو رنگی دگر دارند و این سو، رنگی دیگر. و اینان نیز، بیش از هر که و هر چه، سفیر بوقلمون صفتی خویش‌اند. و هم اینان هم هستند که در پاسخ به بود یا نبود سانسور در میهن، شبیخون به کاروان را می‌گذارند و از کم شدن زنگوله‌ی گردن شتر نوزاد می‌گویند. صحبت از شمشیر ملق داموکلس را بر فراز هراتی نادیده می‌گیرند و از کمبود یا نبود کاغذ - آن هم نه به صورت ساختگی‌اش، که یک از هزار حربه‌ی رژیم است -، گرانی فیلم و زینگ، و یک مورد هم، به تازگی، از گرانی «چسب صحافی» [!] می‌گویند. یعنی، با بیان بخشی از واقعیت، خواسته یا نخواست، به پنهان کردن تمامی حقیقت می‌پردازند. از اینان می‌گذرم، که کاری‌شان ندارم. آن دیگران اما:

برای این کوچک، حالا دیگر باور شده است و یقین، که دمکراسی را، تمرین ناکرده، حتی اگر فرانگش آورد، نمی‌توان با، و در دست‌ان ناآزموده نگاه داشت. يك از شاید هزار راه تمرین دمکراسی، دیدار و تجربه‌ی

آن است. دیدار، حتی در لحظه‌هایی کوچک از زندگی، که روزی باشد و هفته‌ای و ماهی. براین بستر، برآتم که کم و کجاست ارمغان این سو، برای عزیزانی که از آن خاک دامن سوخته می‌آیند، دیدار دمکراسی اینجا بیا بیا، دست‌آوردها و کارکرد هاش، و اثرش بر هم‌میهنانی است که آنان ملاقات می‌کنند. و بگذار حتی این دیدار، با خود و دربی، حسرت داشته باشد؛ که حسرتی از این دست، آبیاری ریشه‌ی آن آرزوست در جان؛ و در دنبال، تلاش برای پرآوردن و به برنشاندن.

این، حسن‌اش؛ حسن کوچک‌اش. و نه حسنی در لحظه.

رژیم بند باز و هفت خط جمهوری اسلامی اما، از این رهگتر نیز، بی‌سود، توان گذشتن‌اش نیست و نمی‌گذرد. پس، بر بستر همین آمدها، در بوق هایش* می‌دمد که: «اگر آزادی نیست، پس چطور این مخالفان علنی، می‌روند دور دنیا می‌گردند و هرچه دلشان خواست در مورد حکومت نمونه‌ی الله بر روی زمین می‌گویند» و در بازگشت هم کسی کاری به کارشان ندارد؟!»

و همین بندبازی هم هست که، متأسفانه، مستمسکی می‌شود - هر چند کوچک - در دست سیاست‌بازان حرفه‌ای غرب، تا به مددش، به فریب افکار عمومی خویش دست یازند و راه را برای معاملات کلان اقتصادی، از «سنگلاخ» پاک کنند؛ افکار عمومی‌ای که ایرانیان گریخته - بخشی‌شان و به جان - شبانه‌روز، تلاش در گشودن چشمش دارد بر واقعیات تلخ و مرگباری که در سرزمینی سوخته به نام ایران می‌گذرد.

و دقیقاً از همین رهگتر هم هست که وقتی صحبت با بخش حقوق بشر سازمان ملل متحد می‌کنی مثلاً، برای تشریح وضعیت و تلاش در جهت آزادی سمعی سیرجانی و نیاز کرمانی، آقایان خیلی رگ می‌فرمایند: «البته شما درست می‌گویید، اما فهمش برای ما مقداری مشکل است. آخرین چه جور دیکتاتوری‌ای است که یکی را - به قول شما - به جرم نوشتن و در پوشش جرم‌هایی مسخره - به زندان و سیاهچال می‌اندازد، اما آن دیگری را رها می‌گذارد تا به این سو بیاید و هرچه می‌خواهد علیه‌اش بگوید؟!»

این هم، ضررش؛ ضرر بزرگش!

{همین جا و در حاشیه هم بگویم و نگذرم که برخی از این عزیزان، می‌آیند، آثارشان را ارائه می‌کنند، سیر و سیاحت‌شان را می‌کنند - که نوش جان و چشم‌شان -، کارهای همکاران‌شان را، اگر شد و خواستند، می‌بینند، و جدا از آثار، به بیان حرفها، تجربه‌ها، درد دل‌هایشان - اندک و پر - می‌نشینند، و در کنار این همه، غم ما، نه غم ما، غم فارسی‌نیا موختن و از یاد بردن فرزندان ما را هم می‌خورند. [به قول یکی از همین عزیزان، فارسی آموختن نسل دوم مهاجرین - و فقط هم مهاجرین، صحبتی از تیمیدی‌ها در کار و در میان نیست! - کوچک‌ترین حسن و نتیجه‌اش، ترجمه‌ی آثار ما - و منظور از ما، نه مای در تبعید و غربت، که خود این عزیزان است - به زبانهای آحاد اقوام گوناگونی است که ایرانیان پراکنده را، در چهارسوی خاک پذیرفته‌اند.] دریغ اما، این عزیزان، برکه می‌گردند، سخن از تنها چیزی که نمی‌گویند، ایرانیان این سوس و تلاشها و کارهایشان. گویا در بیرون از مرزهای میهن، هرکجا، ایرانیان، تنها و تنها، مشغول به کار کلانند و هیچ خبر دیگری نیست. نه رنگی بر بوم جان می‌گیرند و نه جانی از پیکره‌ای نمره می‌کشد؛ نه داستانی رقم می‌خورد و نه شعری سروده می‌شود؛ نه تاریخی ثبت می‌شود و نه تحقیقی از خون دل صورت می‌پذیرد؛ و نه هیچ روایت، از هیچ حرکت دیگری، نه، هیچ خبری نیست.

با ستایش، از چند بازگویی شهادت‌آمیز می‌گذرم، که خود گواه برآن است که آنجا، بیان مسائلی از این دست را، «جرم» نمی‌پندارند و «خطر» می‌گویند‌اش را تهدید نمی‌کنند.

عزیزم «نعمت میوزازاده»، در گفت و گویی گفته است: «تبعید حرمت دارد، و یعنی که، تبعیدی نباید اثری آثارش را، آنجایی «آزادانه» به ارائه بگذارد که تیغ سانسور، زبان برآست و دست بر و قلم شکن. عزیز دیگرم «اسماعیل خوبی»، به اضطراب، در مقاله‌ای گفته است: «با پیش‌گیری از چاپ اشعارم در ایران، جمهوری اسلامی، نقشه به مرگ شعر من کشیده است.»* و این هرو، هست. حقیقتی است هرو. جمع اضداد شاید.

باور من می‌گوید اما، راست آن است که، خواننده‌ی اصلی آنجاست؛ که درد آنجاست و آتش آنجا. زرد آنجاست و آوار رنج آنجا. و یعنی که، زندگی آنجاست. زندگی‌ای که مخاطب «فارسی نویس» است. بر چنین پایه‌ای، آن که در کار نوشتن است، فارغ از اندیشه‌ی خواننده شدن اثرش، و فارغ از اندیشه‌ی خواننده‌اش نیست و نمی‌تواند هم باشد. پس، می‌گوید، می‌جوید، هراز چندی، تا اثری برآورش بیاید که به قول «آرشیان»، «قابل چاپ» در آن سو باشد. و باید که دل از او بسوزاند، کار انتخاب این اثر «قابل چاپ»؛ باید. این اما، جد است از کار آنان که «ملاحظه‌ی هرو سو را می‌کنند. یعنی که اثری برای آن سو «خلق» می‌کنند؛ یا همی امکانات و ضرورت‌های چاپ در آن سو، و دست از هرچه‌ی دیگر «ناصواب» می‌کشند. خلق کردن‌شان فرمان براند می‌شویند، تنها بدان خاطر که اثر چاپ بشود. «خب، این که مسئله‌ای نیست. توی کارهای اینجا جبران‌ش می‌کنیم!» ...

و نمی‌دانم اینان، پاسخ بر این عریانی را، چه درآستین دارند.

می‌پرسم، این هم آیا، شقی دیگر، شقی سومی است در کنار حرف آن دو عزیزم؟

*این بوقها، آشکارش، کیهان هوایی رژیم است در خارج، و برنامه‌ی تلویزیونی برجیده شده‌ی «سراب» در داخل؛ و پنهان‌اش، خیرنامه‌ی فرهنگی - اجتماعی محرمانه‌ی داخلی رژیم برای ایادی خود، که چندین لغزش را، انتشارات اندیشه و پیکار باز چاپ کرد.

**نقل هروی این قولها، از حافظه‌اند و به معنی.



بهراد کریمی

کشور را پیدا می‌کند، پس باید که این هشیاریها و بهره‌گیریهای هشیارانه را ارج نهاد و آنانرا ستود. ولی هرگاه انعطاف در شکل، تا آنجا پیش برود که به سترونی شدن یا تغییر مضمون نوشتار و اثر هنری در راستای واپسگرایی و سنت پرستی، در جهت تقویت فکر و منش استبدادی و توجیه وضع موجود منجر شود، و یا بحث کننده با وارد شدن در جدلهای منعکس در این یا آن جریده حکومتی ناخواسته آتش بیار ممرکه رژیم تفرقه انداز گردد، آنگاه جز رسوایی چنان قلمهایی و جز مبارزه فکری با چنین قلمزنها، آرزو و پیشنهاد دیگری ندارم. نمونه‌هایی از اینندست هم البته وجود دارد که در آنها، اندیشه نویسنده به فکر رژیم پسند استحاله می‌یابد و فکر آزادی گش و مردم آزار حاکم از زیر ضربه مستقیم نوشته آنها درمان می‌ماند و لبه تیز حمله قلم آنان متوجه مردم و اپوزیسیون می‌گردد؛ که در آنها، نویسنده رندانه و در عین حال ابلهانه به مشاطه‌گری حکومتی برمی‌خیزد که کرامت انسان را به هیچ می‌گیرد، و آزاد اندیشی را به هیچ رو بر نمی‌تابد و به زود داغ و درفش جامه ارتجاع بر تن جامه می‌کند. اما تاکید کنم که نمونه‌هایی از این دست اندک‌اند و من آنها را بیشتر در خود داخل کشور سراغ دارم تا در خارج کشور (!) و اضافه کنم که مخالفت و مبارزه مؤثر با این کژویها و کژراه‌ها هم بیشتر از سوی نویسندگان و هنرمندان آزادیخواه و مترقی داخل کشور صورت می‌گیرد که درود بر آنها!

بطور خلاصه، درک سه نکته اهمیت دارد:

نخست آنکه، مطبوعات و رسانه‌ها در تحلیل نهایی چه در داخل کشور و چه در خارج کشور وسیله‌اند و نه بیس؛ حال آنکه پیامها و اندیشه‌های نهفته در نوشتارها، مضمون‌اند و هدف. قضایوت نیز، اساساً نه روی نفس استفاده از این وسیله - و البته نه استفاده از هر وسیله بعنوان رسیدن به هدف - که باید روی محتوی پیامها و اندیشه‌ها متمرکز شود. نویسندگان و هنرمندان، عموماً از معیار ساده یک طرف رژیم و طرف دیگر اپوزیسیون حرکت نمی‌کنند. آنها از حکومت آغاز نمی‌کنند، آنان نقطه عزیمت خود را اندیشه قرار می‌دهند و مخاطبان خود را در میان مردم می‌جویند، و هم از اینرو به هشیاری به بهره‌گیری از امکانات موجود در میدان زیرچنبره رژیم افمی نیز رو می‌آورند، بی‌آنکه اکثر آنها فراموش کنند که ناگزیریهای رژیم در ایجاد منفذها، هرگز بهره‌برداری‌های سیاسی آن از این منفذها را نفی نمی‌کنند.

دوم آنکه، روشنفکران متعلق به جبهه رادیکالیسم و انقلاب درده‌های سی، چهل و پنجاه - و جان سالم بدر برده از دست گزله‌های دو رژیم شاه و شیخ - باید بیاد بیاورند که در دوره استبداد پهلوی چه‌سان نسبت به مطبوعات قانونی (لگال) در آن دوره و تقریباً عموم نویسندگان و هنرمندان قلمزن در آن مطبوعات و یا مزد بگیر از نهادهای دولتی، برخورد یکطرفه و مطلق‌گرایانه داشتند و چگونه در آن زمان تبلی فکری، ارزشهای معین و نسبی اندیشه‌های انتقادی آزادیخواهانه و مترقی منعکس در نوشتارهای مندرج در آن مطبوعات را بهیچ می‌گرفتند و از سکوی عمل‌گرایی انقلابی و با عینک سوءظن ایدئولوژیک بر آنها بیرحمانه و بی‌پروا می‌تاختند. درجا زدن در سادانگری گذشته شایسته روشنفکران گذشته‌ای کوره تجارب عظیم دو دهه اخیر نیست.

و سوم آنکه، نباید نگران قدرت تشخیص مخاطبان داخل کشور ایندست از نویسندگان و هنرمندان بود. آنها برخلاف دل‌نگرانیهای ساده اندیشانه خارج از کشور، آن اندازه هشیارند که از چاپ اثر یک نویسنده و هنرمند آزاد اندیش و مترقی در یک کتاب یا مجله و روزنامه منتشره در داخل کشور، مشروعیت فکری و اخلاقی رژیم را نتیجه بگیرند و در داوری نسبت به اندیشه زیرگو و واپسگرایی حاکم، نسبت به ساختار حکومتی این اندیشه، و نسبت به حاکمان حامل این اندیشه دچار بدلی نشوند. خوانندگان این نوشته‌ها در

داخل کشور، عموماً و به ظرافت تشخیص می‌دهند که کدامین قلم و درکجا از آزادیخواهی پا پس می‌کشد و به تلهیر استبداد و بیداد و سنت سیاه برمی‌خیزد، و کدامین نویسنندگان به اشکال گوناگون، ترقیخواهی را می‌آموزند، آزادی را معنی می‌کنند، مبانی اندیشگی دادپورری در برابر بیداد اجتماعی را می‌پروارند و مردم را به بیداری و تلاش برای رسیدن به آزادی، ترقی و عدالت اجتماعی فرا می‌خوانند.

سفر هنرمندان و نویسندگان ساکن کشور طی این سالها به خارج، جهت ارائه آثارشان به ایرانیان از میهن به دور افتاده، هیچ جنبه منفی نداشته است. آنها در نمایشگاههای هنری، کنسرت‌های موسیقی، در شبهای شعرخوانی و داستان‌خوانی، و در سالنهای سخنرانی، اساساً آنچه‌ی را تکرار کرده و سرآمد داده‌اند که در داخل کشور انجام می‌دهند. عملکرد اکثریت قریب به اتفاق آنها در داخل کشور هم، پاسداری از جهات شاداب و انسانی سنتهای ملی ما، بیان آرزوهای انسان زجرکشیده و استبداد زده ایرانی، دفاع از آزادی، ترقیخواهی و عدالت اجتماعی، و مذاقه و تعمق در ناکامیهای جامعه برای دگرگونی در راستای پیشرفت و توسعه است. آنها در سفرهای خارج از کشور، نه به دفاع از اندیشه استبدادی، ضد هنر و فرهنگ‌ستیز حاکم برخاسته‌اند و نه در عین حال به تمایلات اینجا و آنجا سرپیروارده از سوی چند هوادار مجاهد و نوع مجاهد تن داده‌اند. آنها طبق منطق روش برگزیده خود رفتار کرده‌اند و به دلیل برخورداروارج از کشور که هم اقتضای وضع نویسنده و هنرمند مسافر را درک می‌کنند و هم بیشتر در پی فهم اندیشه‌های مطرحه در میهنشان هستند تا به دنبال چند شعارگزار، در انجام برنامه‌های خود عموماً موفق بوده‌اند. آنها یکی از پلهای ارتباطی - و رابطه زنده و کارا - بین جنبش فکری، فرهنگی و هنری کشور با اندیشمندان و اندیشه‌جویان مهاجرند و نیک می‌دانیم که رابطه بین این دو بخش از جنبش چه اندازه برای آینده جنبش دموکراتیک و ترقیخواهانه میهن ما دارای اهمیت است.

حضور رو به گسترش هنرمندان و نویسندگان در حیات اجتماعی، فرهنگی و سیاسی کشور امری است ناگزیر و سفرهای گاه و گدار آنها به خارج از کشور نیز نتیجه تبعی این حضور پرتوان است. رژیم جمهوری اسلامی برده نخست حیات خود، همه تشکلهای سیاسی مخالف خود را درهم کوبید و وضعی پدید آورد که در آن کارهای سیاسی و سازمانگر، در مقیاس وسیع یا قتل عام شدند و یا ناگزیر از ترک میهن گردیدند (این یکی از مشخصه‌های عمده موقعیت کنونی اپوزیسیون رژیم جمهوری اسلامی است). اما این موقعیت سیاسی برای رژیم به بهای بی‌اعتباری بزرگ ابعاد فکری و اخلاقی تمام شد. جامعه در مقابله با رژیم که نماد سرکوب و واپسگرایی و عدم تحمل در برابر هر غیرخودی است، و رژیمی که باورهای فکری آن در ناهمخوانی فرهنگی با بخش بزرگی از جامعه ایران آستانه سالهای دهه‌زار میلادی قرار دارد، در کار پر کردن خلاء کادرهای سیاسی - سازمانگر یا کادرهای اندیشه‌ریز و قلمزن و هنرمند است. بویژه که جامعه ایران، اینک دوره اندیشیدن و غور کردن در رفتارهای گذشته و نزدیک خود را طی می‌کند و به همین اعتبار کادریوری را در سطح به مراتب بالاتری و با محتوی بس ژرف اندیشانه‌تری انجام می‌دهد. و در اینجاست که رژیم دست چندان بازی برای هرآنچه که می‌خواهد بگوید، ندارد. نه با اندیشه غیرمتشکل و غیر مجسم در یک سازمان سیاسی به همانگونه می‌توان رفتار کرد که با احزاب و سازمانهای صف مقدم مبارزه، و نه امروز از پس ۱۷ سال بی‌اعتباری سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اخلاقی می‌توان به همانگونه زنگی مست تیغ به دست ماند و همانگونه عریه‌کش هرکوی و برزن شد که در سالهای آغازین حکومت مستظهر به حمایت چند ده میلیون شوریده و آرزومند.

سفر این کادرها به خارج از کشور، دستکم تا آنجا که به حاصل کار تا به امروز برمی‌گردد، تماماً به سود جنبش فکری دموکراتیک و ترقیخواه بوده و مبادله دستاوردها و انبخته‌های دو بخش از جنبش فکری کشور با یکدیگر را همراه داشته است که بخاطر قداره کشتی رژیم چهار تجزیه جغرافیایی شده است. رژیم اگر هم خواسته از این به اصطلاح «کشاده دستی» ها بهره بگیرد، بخاطر خوی استبدادی و زشتکاریهای سیاسی اش تماماً ناکام مانده است. زیرا هنوز هم زندانیان قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان (محمد علی عموی) است، هنوز هم در ریختن خون مخالفان خود بر در دیوار شهرهای جهان بین دول تروریست دنیا رکورد دار است، زیرا هنوز هم جایزه برای سر سلمان رشدی در بورس است، و هنوز هم از نشان دادن چماق‌شوهای تلویزیونی برای هنرمندان بیش از حد «گستاخ» (چون سعیدی سیرجانی) هیچ شرم و آزرمی ندارد.

در یک کلام، مقدم نویسندگان و هنرمندان مسافر به خارج کشور را به هرگونه که می‌توانیم گرامی و گرامی‌تر بداریم. طرح دو نکته را نیز در جنب این پرسشها مفید می‌دانم.

یکی آنکه، من اساساً با تقسیم‌بندی جنبش به دو بخش داخل و خارج موافق نیستیم. این درست است که ما با یک فاصله جغرافیایی روبرو هستیم و در نتیجه، با ویژگیهای ناشی از این بعد فاصله، که بجای خود می‌باید مورد توجه قرار گیرد، اما معتقدم که روندهای موجود در جنبش فکری داخل و خارج کشور اساساً آبشخور واحدی دارند و متعلق به یک جامعه واحد هستند. هرگرایش فکری و فلسفی از عرفان محض تا پراگماتیسم عیان، هر گرایش هنری از رئالیسم سنتی تا سوررئالیسم ناب، و هر گرایش سیاسی از تندترین مواضع تا تسلیم‌طلبانه‌ترین آنها را هم در افکار داخل کشور شاهد هستیم و هم در خارج از کشور. صف‌بندیها نه بر اساس داخل و خارج که بر پایه تعلقها و انتخابهاست. از عاقبت‌طلبیها و تئوریهای تسلیم و تشکل ستیزیها و ضد سیاست بودنها، تا تأملهای مرد باران در شکست و تلاشهای مبارزه جویانه برای برون رفت از بحران اجتماعی و فکری موجود در راستای نیل به آزادی، ترقی و عدالت اجتماعی، کمابیش به یکسان در داخل و خارج قابل مشاهده هستند.

دو آنکه، نباید رونق جنبش فکری و هنری در کشور را - چه در میان روشنفکران داخل و چه در بین روشنفکران خارج - آنگونه که عده‌ای به خطا و یا سوذجویانه «پایان‌یابی» نوره احزاب سیاسی می‌پندارند، تعبیر کرد. استقبال از آفریده‌های فکری و هنری روشنفکران منفرد باید با دفاع از ضرورت حفظ و تقویت تشکلهای سیاسی دموکراتیک و ترقیخواه همراه باشد. با توهمهایی از ایندست که گویا نویسندگان و هنرمندان جای احزاب سیاسی را گرفته‌اند و یا خواهند گرفت، سخت باید مخالفت کرد. جامعه، به درستی به اندیشمندان و هنرمندان منفرد سخت احتیاج دارد و هرگز از کارهای ارزشمند و منحصر به خود آنها بی‌نیاز نیست؛ ولی بدون تشکلهای سیاسی نیز از هیچگونه دگرگونی جدی سیاسی در کشور نمی‌توان سخن گفت. اندیشه برای عمل است و عمل اجتماعی بی‌پشتوانه تشکل، انفجار کور بیش نیست. در سالهای اخیر تحت تأثیر شکستهای سیاسی، عده‌ای چه در میان هواداران سابق جریانات متشکل و بدتر از آن در میان خود نویسندگان و هنرمندان به این توهم رسیدند که گویا رسالت هدایت فکری - سیاسی جامعه تنها بردوش قلمزنها و هنرمندان منفرد است. این فکر، سم مهلکی برای جامعه ما، جامعه فاقد نهادهای دموکراتیک متشکل است. از کنار این انحرافها نباید سراسری گذشت، همانگونه که نتایج مخرب انحراف قدیمی‌تر در کشورمان یعنی همه چیز را در احزاب سیاسی دیدن و نقش بسیار ارزشمند هنرمندان و نویسندگان منفرد را نادیده انگاشتن و یا دستکم گرفتن و آنها را به خدمت احزاب فراخواندن نیز نباید به نسیان سپرد. احساس من

اینست که از مدتی پیش به اینسو، داریم به نوعی تعادل منطقی بین نقش سمت دهنده و بیدارکننده اندیشمندان و هنرمندان منفرد در ارتقای شعور جامعه و نقش بی‌بديل احزاب سیاسی در تحولات سیاسی و فکری جامعه نزدیک می‌شویم.

به فال نیک می‌گیرم این روند را و برای نشریه وزین آرش بخاطر این مصاحبه متشکرم.



رضا مرزبان

در جهانی که هیچ‌چیز مطلق نیست، مطلق اندیشی درباره‌ی روابط اجتماعی و انسانی و روابط و علایق انسانها، معقول به نظر نمی‌آید. با این همه، من درباره‌ی سوال اول شما، مدت‌ها پیش در مجله‌ی خودتان نظرم را گفته‌ام. آنها که بر سر درگیری مستقیم با تهاجم رژیم اسلامی بر آزادیهای اجتماعی، فرهنگی، سیاسی در ایران، از سرزمین خود آواره شده‌اند، اگر بر سر پیمان خویش با آزادی مانده‌اند، نمی‌توانند در نقش «کبریت بی‌خطر» به قلمرو ترویج و اختناق رژیم اسلامی پروانه ورده پیدا کنند؛ یا دو نوع آفرینش هنری و فرهنگی داشته باشند: یکی روشنگر و تاریکی‌سوز، برای خارج، و دیگری سرریه زیر و بی‌خطر، برای داخل، تا حدی که از زیر اشعه‌ی ماوراء بنفش «و مانور قرمز» سانسور و تقطیع رژیم بی‌دغدغه و راحت بگذرد و به بازار برسد!

شمار کسانی از این دست اگرچه بسیار است، اما کسانی هم هستند که با رژیم درگیری مستقیم نداشته‌اند، یا زمانی زیر سرپوش سازمانی، در نبردی عام شرکت جسته‌اند و حالا دلایلی برای جدایی و دوری نمی‌بینند. کسانی که در جست و جوی راه آشتی هستند، و مطبوعات را واسطه قرار می‌دهند، کاری که می‌کنند به منزله «بیان مافی الضمیر» است. و خوب، انسان است و آزادی اندیشه و عمل روی در تعیین حدود مسئولیتهایی که در جامعه برای خود قائل است. نمی‌توان آنها را ملامت کرد که چرا چنین تناقضی را در درون خویش جا داده‌اند. اما می‌شود درباره‌ی کاری که می‌کنند، به بررسی پرداخت و خویبها و بدیهای آن را اندازه گرفت. آن‌ها نیز بابت این که کالاشان هنراست، لابد این اندازه حق اظهارنظر را برای دیگران خریدار کالای خویش قائلند!

به گمان من، هنرمندانی که از سرزمین خویش رانده شده‌اند، باید فردی و جمعی برای ایجاد رابطه با

جامعه‌یی که به خاطر دفاع از آزادی آن، تن به غربت سپرده‌اند، کوشش کنند. باید بتوانند از درون کشور الهام بگیرند و حاصل الهام را به درون کشور انتقال دهند. اما این نقل و انتقال، طبیعی است که به طور عادی میسر نمی‌شود. و تنها در شرایط تکان خوردن جامعه، و پدید آمدن حرکت‌های آزادی طلب در فضاها و نهادهای اجتماعی است که دست نوشته‌ها و چاپ‌های رنگارنگ، آثار هنرمندان آواره در داخل کشور، نست به دست می‌گردد و رسالت خود را به جا می‌آورد. و به تدریج در ارگان‌های مطبوعاتی آن حرکت‌ها، با نام و بی‌نام و با نام مستعار منتشر می‌شود. و هنرمند را از شوری که در جامعه برانگیخته است به شور می‌آورد. برای این کار باید در خارج کانون‌ها و انجمن‌ها درست شود و شیوه‌های انتقال هنر مقاومت را به داخل کشور بررسی کند و به کار بگیرد. به یقین هنرمند مخاطب می‌خواهد، و مخاطب هنرمند ایرانی نیز کم‌تر در این جا و بیشتر در ایران است.

اما، وقتی که کار هنرمند تا حد «کبریت بی‌خطر» تنزل پیدا کرد، دیگر چرا باید رنج آوارگی را تحمل کند؟ هنگامی که سانسور رژیم اجازه نشر اثر او را در ایران می‌دهد، پلیس رژیم هم آمده است که به او خیرمقدم بگوید. جرمی هم نیست و کسی نباید از چنین هنرمندی که در اندیشه و عمل با خودش و با مردم صادق است، گله‌مند و ناراضی باشد. این که رژیم، از نشر چنین آثاری در مطبوعات یا به طور مستقل، چه بهره‌برداری می‌کند، و مردم چه می‌اندیشند، بحث ثانوی است. و تا آنجا که آزادی و استقلال هنرمند را خدشه دار نکند می‌تواند ادامه یابد. به هر حال هنرمند هم جبهه‌یی دارد و باید در آن جبهه جای خود را پیدا کند. انتظار درست‌داران هنر او این است که به خودش و آنها و جامعه دروغ نگوید.

پاسخ من به سؤال دوم یک سر تقاروت است:

هنرمندانی که در ایران مانده‌اند، با آن که در یک طیف نیستند، اما همه سرمارزدگان اختناق و سانسور رژیمند. و با هم، از یک ستم رنج می‌برند: اختناق و سرکوب اندیشه و بیان. و این‌جاست که من مرزبان، باید به دفاع از «سعیدی سیرجانی» برخیزم و نیندیشم که او چه سلیقه و ذوق و گرایش دارد.

اگر روزی، ما به خاطر پانپناری و سخت‌کوشی در دفاع از آزادی، به نقطه‌یی رسیدیم که ناچار به گسست از ایران تن دادیم و آن دیگران، مانند ما، اما مقاومت آنها، راه را برای دفاع از فرهنگ در داخل همواره کرده است، و بار سنگینی بر دوش آنهاست. این هنرمندان، تعداد کمی نیستند، و بیشتر از زبده اهل اندیشه و قلمند. چرا نام ببرم؟ هرکدام به اندازه کافی روشنی‌گرند نام‌شان هست و نیاز به تکرار نام ندارند.

هنگامی که یکی از آنها به خارج می‌آید، به مشت زنی می‌ماند که برای تجدید نیرو و تازه کردن نفس، از «رینگ» بیرون آمده است. درعین حال، آنها حامل حال و هوا و فضای اندیشه سرزمینی هستند که ما از آن دور افتاده‌ایم، و آشنایی با معیارهای آنان، آشنایی با معیارهای روشنفکر مقاوم درون کشور است.

از زندگان نمی‌گویم: «امید» که به خارج آمد، رژیم سرکوبگر و اختناق آفرین را نمایندگی نمی‌کرد، نماینده هنرمندان درون کشور بود، و شعرها که خواند و حرف‌ها که زد، با همه احتیاط - که به ایران باز می‌گشت - حال و هوای فرهنگ رو به رشد جدا از سیاست و حرکت عقب‌گرای حکومت داشت. ما، با شاعر «یاسار قهقهه» و «ما، من، ما» رو به رو بودیم، نه با «میرقصاب» و «میرچاند». دیگران هم که می‌آیند چنینند: همه در یک سطح نیستند. اما همه در کار یک داد و ستد متقابلند. پیام ایران و مردم ایرانند، برای کسانی که از سرزمین خویش و پیوندهای انسانی خویش، ستکارانه جداشان کرده‌اند، و هنگامی که باز می‌گردند، پیام این دورافتادگان از اصل خویش را، برای فضای فرهنگ خودی می‌برند، که زیر فشار سخت اختناق آفرینان، پایداری می‌کند.

البته، انتظاری که از این هنرمندان داریم، باید معقول باشد. قصه نویس یا شاعری که می‌آید، قصه نویس و شاعراست و از دنیایی می‌آید که سقف دارد و سقف آن سخت کوتاه است و او، آن جا که هست ناگزیراست پیوسته سرش را خم کند تا به سقف نگیرد! از سوی دیگر، او برای زیستن در زندگی بی در و پیکر آوارگی به خارج نمی‌آید، پرنده‌یی است که چند روزی از قفس بیرون جسته است و در قفس، به انتظار بازگشتن او باز است. او را، با دنیای خودمان، باید آشنا کنیم. اما حق نداریم او را یا جای متهم بنشانیم، یا درجای حکیم همه‌دان، و پاسخ هرچه چیستان و مشکل داریم از وی بخواهیم. او هم نباید چنین توفمی پیدا کند که به راستی جای ارسطو یا فارابی نشسته است یا با کلید «علم لدنی» از ایران به خارج آمده است، و اگر چنین توفمی داشت باید دوستانه و با تمهید او را از اشتباه درآورد.

اما اگر هنرمندانی با حمایت و پوشش رژیم به خارج می‌آیند، حساب آنها از هنرمند حافظ فرهنگ، جداست و برخورد با آنها، طبیعی است که برخورد با «عمله اکرة» رژیم است. همانطور که رژیم، ممکن است گاه مأمورانی را به قصد شناسایی و گردآوری اطلاعات، به قلمرو هنرمندان خارج بفرستد، کاری که در رژیم شاه هم رواج داشت، و آن زمان بیشتر مأمورانی به نام سردبیر و خبرنگار، سراز فضای فعالیت دانشگاه‌ها درمی‌آوردند. ولی کیست که این چهره‌های کره را از پس هر ماسک که گذاشته باشند، نشناسد!



عبدالله مهتدی

به عقیده من نه فرستادن آثار نویسندگان و مؤلفان ایرانی مقیم خارج کشور برای مطبوعات ایران و نه سفر هنرمندان و نویسندگان ایرانی به خارج هیچکدام بخودی خود و به عنوان یک اصل قابل رد و محکومیت نیست. برعکس فکر می‌کنم در مجموع اثرات مثبت آن به مراتب بر اثرات منفی‌اش می‌چرید.

مبارزه فرهنگی، اگر کاربرد چنین اصطلاحی درست باشد، مانند مبارزه سیاسی، بخشی از مبارزه عمومی است که در جامعه و در متن زندگی همه ما جریان دارد. مثل هر مبارزه دیگر، یا مثل هر عرصه دیگر مبارزه، در اینجا نیز طرفین متخاصم در تلاشند بیشترین عقب‌نشینی را بر دشمن تحمیل کنند و بیشترین امتیاز را از وی به‌چنگ آورند. مبارزه در عرصه فرهنگ و هنر و ادبیات، مانند هر مبارزه اجتماعی دیگر، می‌تواند صحنه

شورانگیزترین و هوشمندانه‌ترین نبردها و مقاومتها باشد و درعین حال می‌تواند به میدان سازش، خیانت و تسلیم هم تبدیل شود.

طبعاً می‌توان درک کرد که جمهوری اسلامی از قبل این «مراوده فرهنگی» در پی مقاصد و منافعی است و گاه واقعاً هم موفق به دست‌یابی به آنها می‌شود. فی‌المثل با تحمیل درجه‌ای از این مراوده فرهنگی، جمهوری اسلامی می‌تواند در پی این باشد که نویسندگان مخالف مقیم خارج کشور را وادار کند برای اینکه از دست‌یابی به بازار و مخاطبان داخل ایران محروم نشوند، هرچه بیشتر آثارشان را زیر فشار «خود سانسوری» قرار دهند و به اصطلاح زهر آنها را بگیرند و به این ترتیب طی یک دوره این نویسندگان و مؤلفان را به طرف نوعی خنثی سازی و تمکین به ارزشها و موازین حاکم سوق دهد.

از طرف دیگر می‌دانیم که جریان‌ها یا کسان خاصی در هیات اپوزیسیون، همانها که پیش از رانده شدنشان، خوششان و حریفان درصاف حامیان جمهوری اسلامی قرار داشتند، حال پس از سپری شدن «دوران» و پس از اینکه به قول خوششان دموکراتیک و دوستدار مردم شده‌اند، یکبار دیگر به طمع رسیدن به بند و بست جدیدی با ارتجاع حاکم، به کسب وجهه برای جمهوری اسلامی و قلم زدن در روزنامه‌های وابسته به حاکمیت پرداخته‌اند.

اما نه مقاصدی که جمهوری اسلامی تعقیب می‌کند و نه بهره‌برداری آن سرگزنده‌های عالم سیاست هیچکدام دلیل نمی‌شود تصور کنیم که مراوده فرهنگی مورد بحث به ناگزیر و به عنوان یک اصل در خدمت چنان مقاصدی درمی‌آید. همانطور که گفتم صحنه نبرد می‌تواند صحنه تسلیم هم باشد، اما این مسئله عجزی برای خودداری رزمندگان واقعی از ورود به صحنه نیست.

به اعتقاد من هنرمندان و نویسندگان و مؤلفان مترقی و متعهد (روی این اصطلاحات اصرار خاصی ندارم، تنها می‌خواهم منظورم را برسانم) نباید این عرصه مراوده فرهنگی را خالی کنند، بلکه باید با همان احساس تعهد و مسئولیت و با اتخاذ روش‌های مناسب این تماس‌های فرهنگی را حتی الامکان به جهت درستی هدایت کنند. در مورد چگونگی انجام این کار، دست‌اندرکاران قضیه خود بهتر از هرکس می‌دانند چطور عمل کنند. ضمناً به اعتقاد من باید نشریات مترقی و مستقل چاپ کشور، نه روزنامه‌های کثیرالانتشار کثونی را که وابسته به جناح‌های حاکمیت هستند، مورد حمایت مادی و فرهنگی قرار داد.

همه بنیادهای عقیدتی، اخلاقی، سیاسی و اجتماعی جمهوری اسلامی را باید مورد یک تهاجم فرهنگی گسترده قرار داد و بجای آن باید یک فرهنگ پیشرو و انسانی، یک فرهنگ منتقد و معترض به مناسبات اقتصادی و اجتماعی مستقر، معترض به استثمار، بی‌عدالتی و فقدان آزادی را اشاعه و گسترش داد. در این راه استفاده از همه امکانات و همه خلل و فرج اجتماعی و فرهنگی مجاز بلکه ضروری است.

ما هم به آثار آتشین و انگیزاننده‌ای احتیاج داریم که تارهای وجود هزارها و بلکه میلیون‌ها انسان را بلرزاند و به طغیان و شوریدن فرا خواند و هم به آثاری که ساده و بی سر و صدا نره ذره آگاهی و روشنگری و آرمانخواهی را اشاعه می‌دهند و به سهم خود کمک می‌کنند تا نسلی به تدریج از زیر بار میراث شوم استبداد سلطنتی و مذهبی قد راست کند. هم به آثاری که از روبرو پیکر است و غریوکشان بر دشمن مردم به تازد، هم به آثاری که از پهلو، خونسردانه و زیرکانه بر پیکر آن خراش بیندازد.

از گسست و بی‌ارتباطی فرهنگی و سیاسی بین این دو بخش جامعه ایران جز زیان هیچ سودی عاید نمی‌شود. درعین حال چنانچه مراوده فرهنگی مورد بحث با نیت خوب و روش‌های مناسب مسئولانه پیگیری شود، آنوقت با اطمینان می‌توان گفت که جمهوری اسلامی برنده این بازی خواهد بود.



اهمیت یافتن و بزرگ شدن پرسشهایی از این دست به گمان من تنها زائیده خود بزرگ بینیهایی ما اهل قلم است. مگر فکر می‌کنید مطبوعات داخل یا کتابها درچه تیراژی چاپ می‌شود، به دست چند نفر می‌رسد، و چه انعکاسی (درسلاج جامعه) دارد، که حالا بخواهیم دربارهٔ جوانب مثبت و منفی این انعکاس بحث کنیم؟ و تازه، منظور از «مطبوعات سانسورزده ایران» چیست؟ کیهان و جمهوری اسلامی یا همین ندیای سخن و آئینه‌ی خودمان؟ و منظور از «جوانب مثبت و منفی» چیست؟ مثبت و منفی به لحاظ فرهنگی یا سیاسی؟ به بیانی دیگر، می‌توان پرسید اگر اعتراضی باشد به چاپ این آثار در ایران است یا به چاپ نام صاحبان آثار بر بالای آنها؟ چرا که اگر این آثار خود فی‌نفسه و به لحاظ محتوایی در تأیید رژیم است، چاپ شنش درخارج هم به نفع رژیم است و فرقی نمی‌کند که کجا چاپ شود. اما اگر چنین نیست، پس تنها مسئله نام صاحب اثر است که گویا نباید چاپ شود ولی چرا؟ اگر رژیم قرار باشد صرفاً از چاپ نام امثال بنده و شما در مطبوعات داخل نفعی ببرد به جای زیر سیپلی درکردن مطلبی که در آئینه چاپ شده است اصلاً برمی‌دارد نوشته‌های ما را در صفحات کیهان روزانهٔ خودش تجدید چاپ می‌کند یا نوشته‌هایی به نام ما جعل می‌کند.

اگر ما درخارج نویسنده‌ای داشتیم که به همت رسانه‌های غربی شهرتی هم‌سنگ سولژنیتسین پیدا کرده بود، «قهر» کردن او با مطبوعات داخل و ندانن مطلب به آنها شاید می‌توانست خودش کاربرد مثبت سیاسی داشته باشد. ولی ما تجربهٔ کسی چون شاملو را هم داریم که در سالهای آخر رژیم سابق درخارج بود. در اینجا با آنچه که او در خارج کرد و نقش مثبت آنها کاری نداریم، ولی آیا در داخل ایران اصلاً کسی کمبود فوق‌العاده‌ای احساس می‌کرد و چاپ شدن یا نشدن اثری از او در ایران موضوع تفسیرها و منجر به بررسی جوانب مثبت و منفی می‌شد؟

گویا استدلال می‌شود که با چاپ اثری از یک نویسندهٔ تبعیدی در ایران، این توهم ایجاد خواهد شد که در ایران سانسور وجود ندارد، چه کسانی دچار این توهم خواهند شد؟ دست اندرکاران و اهل قلم و روشنفکران داخل و خارج که هم، هم از وجود سانسور و هم از حدود آن، باخبرند و دچار توهمی نخواهند شد. آیا خوانندگان اندک‌شمار مطبوعات و کتابها دچار توهم خواهند شد؟ ولی آنها هم یا از همان روشنفکرانند و یا، اگر نباشند، نه نام صاحب اثر برایشان چندان آشناست و نه می‌دانند او در کدام گوشهٔ ایران یا خارج زندگی می‌کند و به چه دلیل، اگرهم قرار است در عرصهٔ مناسبات بین‌المللی با ایجاد چنین توهمی سوءاستفاده شود، وظیفهٔ ماست که توهم‌زدایی کنیم.

این خوب است که به دشمن یا به قدرت حاکم بگوئیم ما با تو نیستیم، ولی برای این کار اول باید ثابت کرد و نشان داد و به رخ کشید که ما مستقیم و هرچه بیشتر بودن خود را به نمایش بگذاریم. با او نبودن ما بیشتر انعکاس پیدا خواهد کرد و در نتیجه مؤثرتر خواهد بود. گاه می‌تواند مبارزهٔ شما تنها در این خلاصه شود که بگوئید من هستم.

نیز دربارهٔ آثاری که در ایران چاپ می‌شود گاه می‌گویند حتماً چاپ فلان مطلب به نفع جمهوری اسلامی بوده که چاپ شده، ولی همین را می‌شود جور دیگری هم دید، می‌شود گفت: شاید فعلاً (به‌هردلیلی) به نفع جمهوری اسلامی نبوده که با چاپش مخالفت کند؟ اینجا تفاوت ظریفی وجود دارد که خیلی‌ها نمی‌توانند یا نمی‌خواهند ببینندش. اگرهم این تاکتیک رژیم است، باید با استفادهٔ درست از آن به ضد تاکتیک تبدیلش کرد، همانطور که در زمان شاه شد. به نظر من مخالفان این ارتباط عددی در نهایت، خواسته یا نخواست، گونه‌ای

تفکر مذهبی، گونه‌ای اعتقاد به سیاه و سفید، پاکی و نجسی، هدایت‌شان می‌کند. در عالم واقع زندگی نمی‌کنند، و بیش از آنکه نگران ایجاد توهم باشند خود دچار توهم نسبت به جایگاه واقعی خویش‌اند. بگذاریم از غرض‌ورزانی که همیشه منتظر فرصت‌اند تا به این و آن برچسب بزنند.

کوتاه سخن آنکه من هیچ تفاوتی میان خودم، که به هر دلیل نتوانسته‌ام در ایران بمانم، و دوستان اهل قلمی که به هر دلیل توانسته‌اند در ایران بمانند و از امکانات موجود در داخل برای چاپ آثارشان استفاده می‌کنند، نمی‌بینم. باید با سانسور مبارزه کرد و عمله و اگر سانسور را افشا کرد، ولی با قهر کردن با رفقا و دوستانی که صاحبان چند نشریهٔ دگراندیش داخل‌اند یا با قطع ارتباط با مخاطبان واقعی آثارمان که در ایران‌اند چه مبارزه‌ای یا سانسور کرده‌ایم؟ من معتقدم که اگر رخنه‌ای درسد سانسور می‌توان یافت، باید از آن استفاده کرد و تلاش کرد که این رخنه بازتر هم بشود، البته بدون دادن امتیازی و نه به هر قیمتی. و در عین حال معتقدم که حکمی در اینجا برای همهٔ اهل قلم نمی‌توان صادر کرد، هرکسی باید جوانب مثبت و منفی کار را برای خودش جداگانه بررسی کند.

در اینجا هم به هیچ‌وجه حکمی کلی نمی‌توان داد. باید دید آثاری که می‌خواهند ارائه کنند چیست، با چه تمهیداتی، با حمایت یا به‌دعوت و به تقاضای چه نهاد و دستگاهی، به خارج می‌آیند، آیا سفرشان به خواست رژیم و برای بزرگ کردن چهرهٔ آن‌است یا علیرغم رژیم و برای افشایش؟ یا اگر امتیازی به رژیم داده‌اند چه بوده؟

به گمان من باید حساب آن گروه را که به خواست رژیم، از طریق سفارتخانه‌های رژیم می‌آیند، یا به‌دعوت نهادهایی که مناسبات سیاسی و اقتصادی معینی با رژیم دارند، از بقیه جدا کرد. اینها اگرهم هنری داشته باشند در خدمت زدالت و جنایت قرار گرفته‌اند، این گروه را باید افشا و طرد کرد. پس در واقع بحث برسر دیگرانی است که از این قماش نیستند، و البته آنها هم خوبشان انواع و اقسام دارند.

اجاپ روزنامه و سفر به خارج می‌دهد استفادهٔ تبلیغاتی می‌کند. به همین دلیل واجب است که این دوستان همیشه به نحوی موضعگیری کنند که اجازهٔ چنین سوءاستفاده‌ای را ندهند.

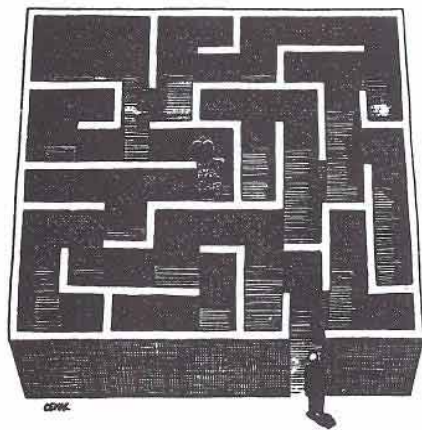
از سوی دیگر، باز نباید از یاد ببریم که جمهوری اسلامی خواهان قطع ارتباط میان داخل و خارج، و به ویژه خواهان منزوی کردن، ناچیز جلوه دادن و حتی نادیده انگاشتن هنرمندان و نویسندگان تبعیدی است (بگذاریم از ممنوع القلم کردنشان در داخل و قرار دادنشان در لیست ترور). بنابراین، سفر دوستان داخل به خارج اگر در جهت نقض این تلاش رژیم، یعنی در جهت یکی شمردن داخل و خارج و ارتباط گیری با تبعیدیها و یاد کردن از آنها در بازگشت، باشد، همین خود کاری‌ست ارزنده و گامی‌است در جهت خلاف منافع رژیم، حتی اگر، بنابه ملاحظات و محظوراتی که می‌دانیم هست، در اینجا صریحاً موضعگیری هم نکنند. بیدار و گفتگو با آنها هم برای ما سودمند است و هم شاید برای خوبشان.

آنچه که اسباب تأسف است اینست که می‌بینم بسیاری از این دوستان خواه درخارج و خواه در بازگشت به گونه‌ای از تبعیدیان یاد می‌کنند که هیچ معنایی جز همصدایی با رژیم ندارد و گاه آدم خیال می‌کند که می‌خواهند با دادن چنین امتیاز و اطمینانی راه را برای سفرهای بعدی هموارتر کنند. این شکل یاد کردن از تبعیدیان با کنایه و تحقیر و سرزنش یا حتی نادیده انگاشتن از طریق سکوت‌های معنی‌دار، خواه بنابر ملاحظاتی باشد که خود دانند و خواه صرفاً به خاطر اختلاف سلیقه و رقابت و تنگ‌چشمی، در نهایت به سود رژیم است و به چنین دوستانی باید گفت که «مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان». اینها اگر اصلاً لطفشان

را از ما بالکل دریغ کنند و به جای بهانه کردن سخنرانی صرفاً برای هواخوری یا خرید چند لباس به خارج بیایند سنگین ترند. ولی منیور روانی‌پور، برای مثال، از معدود کسانی است که چنین نیست، از کارهای فرهنگی تبعیدیان با شوق و شگفتی یاد می‌کند و می‌گوید اگر منتقدینی که در داخل هستند از تبعیدیان یاد نمی‌کنند شاید «به خود می‌گویند چرا ما یک میدانی برای عدهٔ دیگری باز کنیم اینکار، به‌رحال، رقیب دیگری را برای خود علم کردن است...» (نگاه کنید به مصاحبه‌اش در شمارهٔ ۶ پیشگران، ص ۴۵-۴۶) این حرف درستی است ولی تنها بخشی از واقعیت است، بخشی هم همان ملاحظات سیاسی است که گفتم.

به لحاظ بار فرهنگی هم سفرهای این دوستان بسیار متفاوت بوده است غالباً با نوعی احساس رسالت می‌آیند و حرفهای پیامبرگونه که شاید در ایران و در گذشته خریدار داشته است ولی برای ما که در اینجا قدری چشم و گوشمان بازتر شده است و بیشتر در جریان سطح بحثهای فرهنگی فرنگیها هستیم حرفهایی تو خالی و ملال‌آور و گاه کاملاً ابتدائی و غلط و خنده‌دار است. اما خودشان در بازگشت با آب و تاب از دعوت دانشگاههای غربی برای سخنرانی (که منظورشان همت چند دانشجوی تبعیدی در گرفتن سالی در دانشگاه است) و انعکاس فوق‌العادهٔ سفرشان حرف می‌زنند، که در بیشتر اوقات از واقعیت به دور است. نوع رفتار و برخورد هم گاه به دوران شان یک هنرمند اصیل و آگاه و حاکی از شیزوفرنی و خود شیفتگی طاووس صفتانه‌ای ا

مواردی هم واقعاً از صداقت و نوع برخورد این دوستان لذت برده‌ایم و از آنها چیز آموخته‌ایم و دیدارشان مغتنم بوده است.



محسن یلفانی

در روزگاری که شعار حقوق بشر و آزادی‌های اولیه چنان قبول عامی یافته و چندان و چندان از آن سخن می‌رود که بیشتر به لقلقهٔ زبان تبدیل شده، چگونه می‌توان به رفت و آمد اشخاصی - بخصوص اگر هنرمند هم باشند - ایراد گرفت، و یا انتقال و انتشار عقاید و افکار را - بخصوص وقتی که محتوای فرهنگی هم داشته باشند - مورد انتقاد قرار داد؟

ارسال آثار نویسندگان تبعیدی به داخل کشور و انتشار آنها در مطبوعات داخلی - حتی اگر

«سانسورزده» هم باشند، - که هستند - حق طبیعی هر نویسنده‌ای است که به دلایلی که برای خودش محفوظ و معتبر است، به این کار علاقه دارد و آن را مفید می‌داند. همچنانکه دیدار هنرمندان و نویسندگان ساکن ایران از خارج از کشور و ارائه آثارشان به علاقمندان جزء حقوق اولیه و غیرقابل انکار آنها شمرده می‌شود.

صرفنظر از این اصول که باید به‌طور جدی و عملی به آنها احترام بگذاریم و رعایتشان کنیم، باید به‌خاطر بیابیم که این داد و ستد، یا تبادل و تعاطی فرهنگی میان ایرانیان داخل و خارج کشور قرار بود این فایده را داشته باشد که رابطه و پیوند میان تبعیدیان و میهن را زنده و فعال نگاه دارد، و تبعیدیان را در جریان رویدادها و تحولات و مسائل و مجادلات و مباحث فکری و فرهنگی و تازه‌های هنری قرار دهد، و از این راه از ایجاد فضای خاص «تبعید» که بر اثر بوری و بریدگی و بی‌خبری از میهن پدید می‌آید، جلوگیری کند. و در عین حال شمره تجربیات و ره‌آورد های ایرانیان را در خارج از کشور به داخل منتقل کند.

درست است که داد و ستد فرهنگی میان ایرانیان داخل و خارج کشور، به علت های گوناگون، از جمله پراکندگی و گسستگی و فقدان نظم و استمرار، تا به حال حاصل چشمگیری نداشته، و در سال های اخیر بیشتر به دید و بازدید های خانوادگی شباهت پیدا کرده - که به جای خود خالی از فایده هم نیست - لیکن هنوز این امکان بالقوه را نباید نادیده گرفت که در درازمدت، رابطه و تبادل میان جامعه تبعیدی و ایرانیان داخل کشور و سرانجام نتایج مهمی به بار خواهد آورد و پرسررشت و آینده میهن ما تأثیری بسزا خواهد گذاشت.

چنانکه ملاحظه می‌کنید، موضوع و هدف رفت و آمدها و بده بستن های فرهنگی ایرانیان داخل و خارج کشور، وقتی با این عبارات و اصطلاحات شسته رفته و با اندکی خوش بینی فرموله شود، چیزی نیست که بتوان آن را دست کم گرفت یا در پی نکته جوئی و ایراد گیری از آن برآمد.

با این حال، آشکار است که از فحوی پرسش های شما نگرانی و دلسردی خاصی استنباط می‌شود که ربطی به اصول و آرزوهائی که به آنها اشاره کردیم ندارد و از کیفیت و وضعیت ناگوار و ناخوشایندی ناشی می‌شود که رفت و آمدها و مبادلات ایرانیان داخل و خارج کشور به خود گرفته است.

این نگرانی و دلسردی از آنجاست که می‌بینیم اولین نتیجه محسوس و عملی این دید و بازدید های هنری و همکاری های قلمی، تسری و نفوذ محصولات و فشارها و بطور کلی فضای فکری و روحی حاکم بر جامعه ایرانی به درون جامعه تبعیدی است. جامعه تبعیدی، به‌رغم نقش و موقعیت خود، نه تنها در برابر این فشارها و محصولات آنها مقاومت جدی از خود نشان نمی‌دهد، بلکه داوطلبانه آنها را می‌پذیرد و بدانها دامن می‌زند. برای نمونه، وقتی خانم خواننده‌ای - که البته در مراتب والای هنری اش هیچ تردیدی نیست - به پاریس می‌آید و اعلام می‌کند - یا اعلام می‌شود - که فقط برای تماشاگران زن برنامه اجرا خواهد کرد، زنان تبعیدی به‌جای آنکه بی‌درنگ برنامه او را تحریم کنند با پیش کشیدن عذر و بهانه های بی‌اساس سعی می‌کنند اقدام او را توجیه کنند و این وظیفه غرورآمیز را به‌عهده شهردار پاریس می‌گذارند تا برنامه او را به علت عدم رعایت تساوی حقوق زن و مرد و تبعیض جنسی ممنوع کند.

از سوی دیگر، نویسنده‌ای که از تبعید برای رونق پاره‌ای به نام «کیهان هوائی» مقاله می‌فرستد - حتی اگر به صورت نامه و برای جوابگویی به تهراتی باشد که درباره شخص این نویسنده منتشر شده - در واقع مرزی را زیر پا می‌گذارد که با خون هزاران قربانی رژیم ترسیم شده که «کیهان هوائی» یکی از ابزارهای به اصطلاح تبلیغاتی آن است.

نیازی به گفتن ندارد که قصه این نیست که با آوردن این نمونه‌ها همه را با یک چوب برانیم و با تعمیمها و کلی‌گوییهای بی‌اساس کار همه کسانی را که در این

زمینه‌ها فعالیت داشته‌اند تخطئه کنیم. منظور تنها توضیح این نکته است که فهمیدن محصولات و فشارهایی که هنرمندان و نویسندگان ساکن ایران با آنها درگیر هستند، و حتی همراهی و همبستگی با آنها، نباید ما را به آنجا بکشاند که به وسیله‌ای برای رواج و نفوذ همین محصولات و فشارها به خارج از مرزهای جمهوری اسلامی تبدیل شویم و مجالس و محافل خود را به صورت مجالس و محافلی که از طرف سفارتخانه های جمهوری اسلامی در گوشه و کنار جهان برگزار می‌شود درآوریم.

ما به عنوان تبعیدی سیاسی موظفیم از آن دسته از هنرمندان و نویسندگانی استقبال کنیم که حامل پیام مقاومت و مبارزه در برابر حاکمیت مستی کوبن و عقب‌مانده ذهنی اند که بر اثر یک تصادف یا سوءتفاهم تاریخی به قدرت رسیده و دمار از روزگار مردم ما برآورده و میهن ما را به خواری و خفت کشیده‌اند. به‌عنوان تبعیدی سیاسی هرگز نباید فراموش کنیم که ما این حکمت را انکار کرده‌ایم و قوانین و قواعدش را به رسمیت نشناخته و نپذیرفته‌ایم و حاضر نشده‌ایم مستی موش کور را که از اعماق تاریک ترین بیرون خزیده و با جویدن برگ و ریشه حیات ملی ما به پرکردن اینانهای خود پرداخته‌اند، آقای رئیس‌جمهور و رهبر عالیقدر و «ریاست محترم قوه قضائیه» خطاب کنیم.

تبعید سیاسی، درحقیقت، روایت دیگری از زندان سیاسی است. همانگونه که از زندانی سیاسی انتظار می‌رود که با وجود مشقات و سختیهای زندان، آرمانها و هدفهای خود را رها نکند و برسر آنها با درخیم به معامله ننشیند، تبعیدی سیاسی نیز نباید علت وجودی و وظیفه اصلی اش را فراموش کند و از یاد ببرد که بر اثر چه انگیزه و علتی حاضر شده است میهن خود را - که علی‌الاصول، بعد از زندگی، بزرگترین موهبتی است که در اختیار داشته - ترک کند و «کژدم شریک» را بپذیرد.

اکتین مدتی است که رسم بر این است که با ذکر مصیبت طولانی شدن دوران تبعید و بی‌اثر ماندن تلاش و مبارزه علیه رژیم ملایان، و بخصوص با بهانه قراردادن فضای هزیمت زده و آکنده از یاس و نگرانی که سراسر جهان را دربر گرفته و دور ریختن جهان بینیها و نگرشانی که به تغییر اوضاع کنونی و برقرار کردن نظمی جدید باور داشتند، این گرایش به‌وجود آمده که هرگونه مقاومت و مبارزه قاطع و آشکار علیه حکومت اسلامی را بیهوده می‌داند و به بیده تحقیر می‌نگرد، و کسانی را که بر ستیز آشتی ناپذیر خود با این رژیم پای می‌نشانند به کوتاه بینی و کوهکی متهم می‌کند؛ و با این استدلال که دوران مبارزات قهرآمیز و «تق و توقهای کودکانه» به سر آمده، راه سازش و مدارا و مامشات و «دیالوگ» با حکومت را تبلیغ می‌کند.

اکتین دیگر نمی‌توان انکار کرد که شیوه مسلحانه و قهرآمیز مبارزه را، به‌عنوان نوعی بیماری کودکانه که جانشین مبارزه سیاسی اساسی و اصولی شده بود، و درجای خود لطمه‌ها و خسارت های عظیمی به‌بار آورد، باید به گذشته متعلق دانست و پرونده اش را بست و کنار گذاشت. اما این به هیچوجه به معنای آن نیست که باید مبارزه پی‌گیر و قاطع و آشکار را علیه رژیمی که عدم حقانیتش مثل آفتاب آشکار است و با ظهور نابهنگام و نامیمون خود سیر تحول کشور ما در یکی از حساس ترین دورانهای تاریخ منحرف کرده و به عقب بازگردانده و جز خواری و ذلت و ویرانی حاصلی به‌بار نیاورده، متوقف کنیم. آینده - هرچند که اینک دور و مبهم به نظر می‌رسد - به‌گونه‌ای گریز ناپذیر نشان خواهد داد که تنها کسانی که این وظیفه را دریافته و در عمل از آن شانه خالی نکرده‌اند در شمار وفاداران حقیقت و آزادی شمرده خواهند شد.

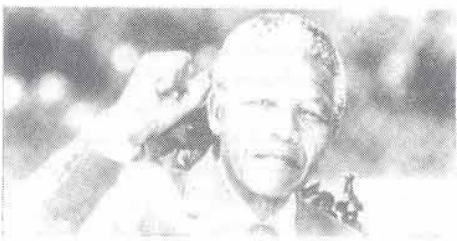
دو ترجمه‌ای که در زیر می‌خوانید یکی درباره پیروزی مردم افریقای جنوبی علیه نژاد پرستی است نوشته ژان زیگلر وکیل سوسیالیست پارلمان سوئیس، نویسنده‌ای که افکار خود را در حمایت از آزادی و عدالت اجتماعی و پشتیبانی از جنبش های آزادیبخش در جهان سوم با شور و پیگیری ادامه می‌دهد. از آثار او می‌توان: «بانکهای سوئیس سفید تر می‌شوند» (در نقضای همدستی بانکها با پاندهای مافیائی مواد مخدر) و نیز کتابی تحت عنوان «مارکس، فردا از آن توست» اشاره کرد. این مقاله را در هفته نامه طنزآمیز چپ و آنارشیستی Charlie Hebdo در شماره ۱۸ مه ۹۴ و هم‌زمانه آفریکائی در شماره ماه ژوئن منتشر کرده‌اند.

مقاله دیگر برگرفته ای از لوموند ۱۵ ژوئن درباره فاجعه کشتار در رواندا، نوشته طاهرین جلون رمان نویس مراکش است، آثار این نویسنده که به زبان فرانسه می‌باشد از پر فروش ترین آثار در فرانسه است، وی برنده جایزه کنکور و از همکاران روزنامه لوموند نیز می‌باشد.

تراب حق شناس

درخشش

پیروزی



ژان زیگلر

آفریقای جنوبی به کجا می‌رود؟ گمان نمی‌کنم کسی بتواند پیش بینی کند که پنج یا ده سال دیگر چه وضعی خواهد داشت ولی در این روزهای آوریل ۹۴ همگان به چشم دیدند که این مردم چگونه بسیج شدند و انبوه جمعیت چگونه بر دبار و مصمم در صفوف رای گیری صف کشید. هر کس شرافت و قدرت این مردم را شاهده بوده می‌داند که آفریقائی های این نوبت قاره، دیگر هرگز به دره بردگی سقوط نخواهند کرد. در آوریل ۹۴، نلسون ماندلا در مراسم تقدسین

که ژنرال مالان در پیش گرفته بود و هدف از آن عبارت بود از تهاجم به درون مرزهای همسایگان و پیاده کردن سیاست سرزمین سرخسته تاورای مرزهای آفریقای جنوبی، کمربند امنیتی به وجود آید، با شکست کامل روبروگشت. اسلوو به من می‌گوید: «بخش مهمی از آزادی امروز ما مدیون وقایعی است که آنروزها در جنوب آنگولا گذشت و بخصوص مدیون رفقای کویانی و فداکاری‌ها و شهادتشان و آنها که در آنجا به خاک افتادن هستیم.

گذار به وضعیتی که به انتخابات آوریل ۹۴ انجامید وضع می‌کند. نتیجه این انتخابات، مجلس شورای ملی است که نقش مجلس موسسان نیز دارد زیرا تا ۵ سال دیگر باید قانون اساسی نهائی را برای جامعه چند نژادی آفریقای جنوبی تدوین کند. خواب‌نامانی و تبرک؟ حتماً. هر گونه تغییر اعتقاد در انسان، حاوی چیزی است رمزآلود اسرارآمیز. دو نفر یکی دوگلوک و دیگری ماندلا، به نحوی غیرقابل جایگزینی در محور مذاکرات در جانیبه، چندجانبه، محرمانه، علنی، ملی و بین‌المللی قرار دارند و مرحله انتقالی ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۴ را رهبری می‌کنند.

۲۹ آوریل ۹۴. در یکی از سالن‌های طبقه دهم Shell-Tower دفتر مرکزی کنگره ملی آفریقا که مثل یکی از نژادهای قرین وسطی در مرکز منطقه بازگویی ژوهانسبورگ قرار گرفته است نشستیم. روبروی من جواسلوو Goe Slovo نوست حیرت‌انگیزم نشسته است. از ۸ سال پیش که او را در ماپوتو (پایتخت موزامبیک) دیده بودم، این نخستین بار است که او را می‌بینم. اسلوو برخوردش دوستانه، مهربان، شاد، هوشمندانه، شوخ، نوست‌داشتتی و مثل همیشه گرم است. اصل او یهودی لیتوانی است و حالا ۶۸ سال دارد و یکی از حالب توجه‌ترین انقلابیونی است که تاکنون با آنها ملاقات کرده‌ام. او فرمانده ستاد، بازسازی‌کننده و روح ارتش آزادیبخش، جناح نظامی کنگره ملی آفریقا است که «نوک پیکان ملت» نامیده می‌شد. علاوه بر این، طی چند دهه دبیر کل حزب کمونیست آفریقای جنوبی بوده است. حزب که در سال ۱۹۵۰ خود را منحل اعلام کرده بود در کنگره ملی آفریقا ادغام گردید. اگر امروز کنگره ملی آفریقا یک جنبش نیرومند توده‌ای، دارای سازماندهی مستحکم و ترکیب هوشمندانه‌ای است که در آن زندگی جریان دارد و بحث و گفتگو در آن دائمی و بسیج نیروها کارآمد است، به برکت وجود اسلوو و ۵۰ هزار هم‌زمانش نیز هست.

همسرش روت فرست (Rut First) مردم‌شناسی برجسته و مبارز بود. زنی با روحیه‌ای درخشان که در سال ۱۹۸۲ بدست سازمان امنیت آفریقای جنوبی توسط یک بمب به صورت نامحسوس، در دفتر دانشگاه موندلان در ماپوتو، ترور شد.

صحبت از نطق دوگلوک در فوریه ۹۰ پیش کشیده می‌شود. در برابر این سوال که چرا این تغییر ناکهانی حاصل شد، اسلوو قاطعانه پاسخ می‌دهد: رژیم نژادپرست در آغاز سال ۹۰ به آخر خط رسیده بود.

۱۷ سال تحریم اقتصادی بین‌المللی (به‌رغم مواردی که زیر پا گذاشته شده و خلافکاری‌های ریاکارانه و همدستی‌های مستر اسرائیل) تأثیرات شدید و ریخمی بر آفریقای جنوبی داشت. پس از آنکه ریگان، تحت فشار جامعه سیاه‌پوستان آمریکا به ۲۲۰ شرکت چند ملیتی آمریکائی بستن داد آفریقای جنوبی را ترک کنند و هرگونه رابطه را با این کشور قطع نمایند، بحرانی اقتصادی غیرقابل تحمل گشت.

در درجه بعد، کارزار نافرمانی مدنی که کنگره ملی آفریقا سازمان داد، همراه سیل‌آسا شدت بیشتر یافت و چون دریاائی توفان‌زده خروشید. توده‌های سیاه‌پوست که بارنومیدی چندین نسل را به نوش داشتند هرچه بیشتر قامت راست کردند و جسورتر شدند. هزاران نفر را «مفقود» کردن یا در زیر شکنجه کشتن نتیجه‌ای برای رژیم به‌بار نیارید. نژادپرستان سفیدپوست در این بن‌بست گرفتار بودند.

جواسلوو قاطعانه و باتحسین و سپاس اظهار می‌دارد که سرانجام در سال ۱۹۸۸ نبرد «کوئی توکیواناوال» (Cuito Cuanaval) رخ داد. نیروهای آنگولا چندین ماه در برابر تهاجم نیرومندترین لشکر آفریقای جنوبی که تا آن زمان سابقه نداشت، مقاومت کردند.

سپس نیروهای کویانی به سمت نیروهای زبده پرتوریا (آفریقای جنوبی) پیشروی کردند و نیروی اعزامی نژادپرستان را تارومار نمودند. سیاست «دفاع مقدم»

کریس هانی، دبیر کل حزب کمونیست آفریقای جنوبی، برجسته‌ترین رهبر مبارزه مسلحانه، این جملات را خطاب به او - که تازه از دست رفته بود - ایراد کرد: «تو آرزو داشتی که همچون سرپازی از ارتش ظفر نمون آزادی به کشورت بازگردی. اما در ۱۰ اوت ۱۹۹۰، پس از ده‌ها سال تبعید و در پی تصویب قانونی که بازگشت تبعیدیان را مجاز می‌شود، برای نخستین بار بطور قانونی بازگشتی، چرا که مرحله‌ای از مذاکرات دشوارتر را انتظار می‌کشید.»

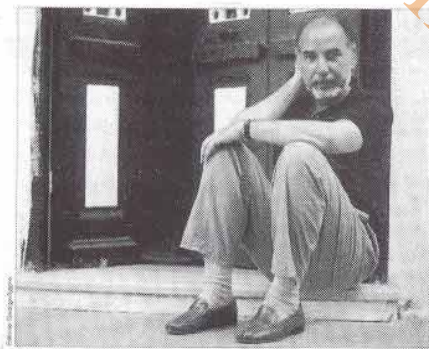
کریس هانی در ۱۰ آوریل ۹۴، جلوی خانه‌اش، در محله «داون پارک» به دست یک مزبور سفیدپوست ترور شد. او ۵۲ سال داشت و پس از نلسون ماندلا مردمی‌ترین، بانفوذترین و محبوبترین رهبر جنبش آزادیبخش آفریقای جنوبی بود. سرنوشت او به تنهائی، تمام تضامها، تمام ابهام‌ها و نیز پیروزی تابناک ANC (کنگره ملی آفریقا) علیه دشمنان نژادپرست را در خود خلاصه می‌کند.

من از ۲۰ آوریل تا ۵ مه امسال در آفریقای جنوبی بودم. ۲۶ آوریل نخستین روز انتخابات مجلس شورای ملی و ۹ شورای استانداری بود که پیش‌بینی شده بود سه روز ادامه داشته باشد. در حلبی‌آباد «لامونت» در منطقه زولو، نزدیک آقیانوس هند، در پگاه بامداد، تپه‌های پوشیده از زنان، مردان و جوانان را می‌دیدم. صف‌های بی‌پایان آفریقائیان، بزرگ‌ها، هندیان (و شماری از سفیدپوستان که در نتیجه بحران به فقر دچار شده‌اند) در مقابل هفت مرکز رای‌گیری در ناحیه «لامونت» به انتظار نوبت خویش ایستاده بودند. در جاهای دیگر، در خوابگاه کارگران مجرد معدن، در کلانتری‌ها، در موسسات متعلق به شهرداری، در کلیساها، همه‌جا مراکز رای‌گیری برپا بود و مردم با جدیت و تاملی درونی و متانتی شگفت‌انگیز رای می‌دادند. این نخستین انتخاباتی بود آزاد، همگانی و با رای مخفی که بیش از ۲۵۰ سال بود که سابقه نداشت. ۲۲ میلیون نفر، پس از ساعات انتظار - که غالباً ۲۴ و حتی ۴۸ ساعت طول می‌کشید - در ۹۰۰۱ مرکز رای‌گیری که در سراسر این کشور پهنار گسترده بود، شرکت کردند. زنان در پشت اندام زولو، با لباس‌های فقیرانه‌شان، نوجوانان با چشمهائی درخشان از فروغ افتخار، مردان و زنانی که نسال و فرتوت، کارگران معدن، کارگران نیشکر که داغ محرومیت بر چهره دارند، همه را در این روزهای بهار در صفوف رای‌گیری می‌بینم، اینها هستند که با اوراق رایشان، با برابری‌شان و با قاطعیت‌شان رژیم منقر نژادپرستی را شکست داده‌اند. هر چند فشار مبارزه مسلحانه، طی سالهای ۷۰ و ۸۰، بدون شک در به زانو درآوردن قدرت سفیدپوستان نقش داشته است اما این که به کابوس نژادپرست نقطه پایان می‌گذارد ارتش آزادیبخش نیست که پیروزمنده، انطوری که کریس هانی آرزو می‌کرد وارد ژوهانسبورگ شود. آزادی از طریق رای‌گیری به دست آمد. پیروزی کنگره ملی آفریقا بر قدرت نژادپرستان، با انتخابات همگانی حاصل شد. این یک قدرت نازی است که تسلیم می‌شود. این رگبار معجزات چگونه امکان‌پذیر شده است؟

تاریخی که باید به خاطر سپرد، نوم فوریه ۹۰ است. یکی از محافظه‌کاران گمنام که سرسختانه از نژادپرستی دفاع می‌کرد و چندماه پیش با کنار زدن «بوتا» قدرت را در «حزب ملی» از آن خود کرده بود، در کاخ ریاست جمهوری پلشت میکروفون می‌رود و این پیشنهاد حیرت‌انگیز را مطرح می‌کند: کنگره ملی آفریقا که از ۱۹۶۰ منحل اعلام شده باید قانونی گردد و پرنفوذترین رهبر آن، نلسون ماندلا باید از زندان آزاد شود. این رئیس‌جمهور سفیدپوست بی‌چون و چرا فاشیست که ناگهان خواب‌نما و متبرک شده فردریک دوگلوک نامیده می‌شود، وی در برابر چشمان حیرت‌زده همگان، فرآیند بسیار پیچیده مذاکرات را آغاز می‌کند، نهادهای انتقال قدرت را برپا می‌دارد و قوانینی برای

رواندا: يك قرن

زشت



ظاهر بن جلوه

[همزمان با کنفرانس سران سازمان وحدت آفریقا که هم‌اکنون در تونس منعقد است، کشتار در رواندا ادامه دارد. سازمان وحدت آفریقا، سازمان ملل متحد، جامعه نول عربی... این سازمان‌ها که نه می‌توانند این آتش را خاموش کنند و نه عدالت را به اجرا درآورند به چه کار می‌آیند؟ آیا این سال‌های پایانی قرن محکوم به نابودی بنیادی‌ترین ارزش یعنی انسان است؟]

از تونس، سرانجام، خبری خوش می‌رسد: سازمان وحدت آفریقا تا ۱۵ ژوئن در آنجا جلسه دارد. این خبر خوشی است، بویژه برای صدها هزار اهالی روندا که اجسادشان روی آبهای دریاچه ویکتوریا افتاده یا در کنار جاده‌ها، در آفتاب یا در گورچالها می‌پوسد. رودخانه آکاجرا این اجساد ناشناس روم کرده، اجساد سیاه رنگ‌باخته و خالی شده از خون، کالبدهای کسانی را که به هنگام خواب یا در حال فرار کشته شده‌اند بی‌انگه بداندند چرا آنها را همچون قربانی به کام رود می‌سپارند، یا خود به هر سو می‌برد تا آنها را به وجدان جهانیان نشان دهد.

آیا صدائی برخواید خاست تا از این سازمان محترم بپرسد که آیا می‌تواند آرام بخوابد و برای آفریقا خواب‌های خوش ببیند و در این قاره که نه فقط خشت اولش کج نهاده شده (به گفته رنه دمون)، بلکه جز در میدان جنگ (که به دستور رادیویی به اصطلاح آزاد

کشتران کودکان و زنان اولویت دارد) به جانی نرسیده، آیا همه چیز بر وفق مراد است؟
کجاست کسی که دیگر نه از ورشکستگی و هرج و مرج آفرینا که پیش از پیش قدرت‌های بزرگ آن را پذیرفته‌اند، بلکه از آینده بشریت، هرکس و هرجا که باشد سخن بگوید؟ ما در این پایان قرن شاهد نابودی هادی شده و نمایشی بنیادی‌ترین ارزش هستیم که سازنده تاریخ و پدیدآورنده فرهنگ و تمدن است یعنی انسان پمنا به يك موجود.

آفرینا برای بعضی‌ها انبار مواد خام است که دیکتاتورهای وقیح و آدمکش پاسدارش را به عهده دارند، دیکتاتورهای که خود مورد حمایت فرانسه، بلژیک و مشتری‌های دیگرند. در نظر دیگران، آفرینا، مهد تمدن‌ها، چیزی جز يك کابوس، يك قایق شکسته در حال غرق نیست.

رابیوه آزادی، موسوم به هزار تپه که متعلق به قبیله هرتوی کیکالی است از افراد قبیله خود می‌خواهد که مردم قبیله دیگر یعنی تونسی‌ها را قتل عام کنند و پیش از همه کودکان را، «تنها نیمی از کور پر شده است. ما را برای پرکردن بقیه آن یاری دهید.» صحبت از این نیست که چه کسی خوب است یا بد. مردم می‌دیوانه شده‌اند، سلاح بر کف به حال خود رها شده‌اند. مردمی که خود را به سطح ابتدائی‌ترین غرایز که ویرانگرترین است تنزل داده‌اند.

اگر تصور کنیم که این وحشیگری صرفاً ریشه آفریقائی دارد، ساده‌لوحی و حتی نژادپرستی است. این قرن آکنده از بی‌عدالتی و کشتار است. این قرنی است زشت. این زشتی به همه ما مربوط است. آنها که خود را متمدن می‌دانند نباید از بالا به حوادث روند بنگرند. این توحش مدرن است، کینه بین دو قبیله خوتو و تونسی نسبتاً جدید است. تجاوز استعماری و همدستی بین قدرت‌های اروپائی و فرمانروایانی که غالباً مشروعیت ندارند این کینه را برانگیخته است.

مسلمانا روند مانند کشورهای دیگر از آفرینا، بویژه پس از استعمار، به عرصه کشتارهای مکرر تبدیل شده است. از سال ۱۹۵۹ به بعد، این چهارمین جنگ داخلی است که در این کشور رخ می‌دهد و از آن پس، نژادپرستی و کینه در بین قبایل درگیر لوجانبه است. استعمار بلژیک يك بمب ساعتی از خود بجا نهاده است که قوم پرستی مسلح یکی از این بمب‌هاست. از نظر کیکالی پنجم، سلطان روند که در تبعید بسر می‌برد «این بلژیکی‌ها هستند که خصومت‌ها را دامن زده‌اند.» باید گفت که غرب، دیگر در این روش استاد شده است که اسلحه بفروشد و سپس وقتی که دیگر نمی‌تواند مذاکره و صلح را به طرف‌های درگیر تحمیل کند، آمبولانس بفرستد (اما آیا واقعا صلح می‌خواهد؟)

اشباح هزاران کودک که با تیر تکه تکه شده‌اند کاشی را که سازمان محترم وحدت آفرینا در آن تشکیل جلسه داده تا «چانه بزنند» از هر طرف احاطه کرده است.

شکی نیست که سازمان ملل متحد شکست خورده و این دیگر هادی شده است (در سوامالی، بوسنی و غیره) چنانکه جامعه دول عربی نیز از متوقف کردن جنگ در یمن عاجز است، جنگی که تاکنون هزاران کشته به جا گذاشته است.

این سازمان‌ها که نه می‌توانند آتش را خاموش کنند نه عدالت را به اجرا درآورند به چه کار می‌آیند؟ دنیا در آتش می‌سوزد و مأموران آتش‌نشانی آب در اختیار ندارند. این است آینده بخش اعظم دولت‌هایی که نتوانسته‌اند خود را پمنا به دولت قانون استحکام بخشدند و به آسانی به شرارت آدمیزاد که بونی از آدمیت نبرده روی می‌آورد.

اما سازمان وحدت آفرینا که نگران لطمه‌نامه‌ها و حتی موجودیت خویش است چکاره است؟ این سازمان هست، فقط برای اینکه باشد، تشریفات صرف، برای اینکه کاملاً مایوس نشود و باور داشته باشد که شاید روزی از دستش کاری برآید که از بن بیهوده نباشد.

«جنایت مقدس»

جمهوری اسلامی را غافلگیر کرد

فیلم «جنایت مقدس» تازه‌ترین کاررضا علامه‌زاده زمانی از تلویزیون هلند پخش شد که پرونده سه قتل از مجموعه جنایات جمهوری اسلامی در خارج از کشور در دانشگاه‌های آلمان، فرانسه و سوئیس مورد بررسی است. قبل از پخش تلویزیونی این فیلم، سازمان عفو بین‌الملل، سازمان حمایت از پناهندگان در هلند و انجمن‌های فرهنگی و هنری ایرانی در آلمان و سوئد نمایشات متعددی را برنامه‌ریزی کردند. در برخی از این موارد فیلم «شب بعد از انقلاب» هم برای تکمیل پرونده رژیم اسلامی به نمایش درآمد! وسعت استقبال از این فیلم به حدی بود که مطبوعات هلند با عناوین صریح علیه رژیم اسلامی نسبت به آن واکنش نشان دادند:

«لیست مرگ تهران!»، «تور از ایران در اروپا»، «فیلم مستند تکانه‌مندهای درباره دولت تروریست ایران»، «عملیات برنامه‌ریزی شده لیست مرگ»...

انعکاس وسیع این اخبار در مطبوعات، سفارت غافلگیر شده ایران در هلند را به واکنش ناشیانه‌ای واداشت. طبق معمول اولین تلاش به شکل غیررسمی انجام گرفت. آقای به نام ساشا نقابت که خود را تهیه‌کننده و پخش‌کننده فیلم معرفی می‌کرد با مدیریت تلویزیون آموزشی ۱، خیرات کمپرز، تلفنی تماس گرفت. او که به گفته خود آشنائی و تماس مداومی با سفارت ایران دارد حامل پیامی از سوی سفیر ایران بود. پیام، در حقیقت پیشنهاد خرید فیلم و تقبل کلیه هزینه‌های آن در ازای عدم پخش فیلم بود.

با دریافت جواب منفی از سوی مدیر تلویزیون پیشنهاد دوم به این شکل مطرح شد: پخش فیلم یکسال به تعویق بیایند تا رای دانشگاه‌های برلین و پاریس در مورد پرونده‌های میکونوس و دکتر بختیار صادر شود. با دومین پاسخ منفی، واسطه سفارت سومین پیشنهادش را ارائه داد. او از مسئول تلویزیون خواست دستکم به خاطر حفظ جان کارگردان فیلم از سفیر یا نماینده سفارت ایران دعوت کند که پس از پخش فیلم در استودیوی تلویزیونی حضور یابد تا واقعات را به اطلاع مردم برساند! او این بار نه به عنوان پیام‌آور سفارت که در قالب همکار ناآشنای کارگردان فیلم از مسئول تلویزیون خواست که با پخش فیلم زندگی سازنده آنرا به مخاطره نیندازد.

سفارت ایران وقتی از این تلاش غیر مستقیم نتیجه‌ای نگرفت دو هفته پیش از پخش فیلم رسماً با تلویزیون آموزشی وارد گفتگو شد. آقای بهنام بهروز، دبیر اول سفارت ایران در لاهه، تلفنی از خیرات کمپرز تقاضای ملاقات خصوصی کرد. او علت این ملاقات را که می‌بایست پیش از ۲۵ ماه مه (تاریخ اعلام شده پخش فیلم جنایت مقدس) صورت می‌گرفت گفتگوی دوستانه برای رسیدن به تفاهم مشترك توصیف کرد!

مسئول تلویزیون در پاسخ این تقاضا که به شکل مصرانه‌ای پیگیری می‌شد نامه زیر را به سفارت ایران در لاهه فاکس کرد: [فتوکپی ضمیمه است]

از: تلویزیون آموزشی
به: سفارت ایران
۱۹۹۲. ۵ ۱۶.

آقای بهروز عزیز،

در پاسخ تقاضای شما برای ملاقات در مورد برنامه اعلام شده ما «جنایت مقدس» به اطلاعات می‌رسانیم که سیاست تلویزیون آموزشی RVU بر این قرار است که در مورد برنامه‌های پیش از پخش از تلویزیون یا هیچکس خارج از کادر تلویزیون بحث نکند. ما ضمناً تقاضای دیگر شما را مبنی بر عدم پخش فیلم، که توسط آقای نقابت به اطلاع ما رسانیده‌اید رد می‌کنیم.

در صورتیکه تمایل دارید در مورد این فیلم با ما گفتگو کنید، می‌توانید سئوالات مورد بحث را در نامه و یا فاکس برای ما بفرستید.

با احترام
خیرات کمپرز
مسئول بخش تلویزیون
RVU آموزشی

دو روز بعد (۱۸ ماه می) آقای کمپرز در کنفرانس مطبوعاتی که پس از نمایش خصوصی فیلم برای نمایندگان مطبوعات برگزار شد گوشه‌ای از ماجرا را طرح کرد که بلافاصله در برخی از روزنامه‌ها انعکاس یافت. وقتی سفارت ایران اطمینان یافت که قادر به معامله با تلویزیون برای جلوگیری از پخش فیلم نیست در فاکسی که روز ۱۹ ماه می به امضای بهنام بهروز، دبیر اول سفارت، به خیرات کمپرز مخابره کرد چنین نوشت:

«من به استقبال وسائل ارتباط جمعی آگاهم و می‌دانم این وسیله چگونه کار می‌کند. نظر من این بود که با شما تبادل نظر کنم تا وضعیت موجود در کشورم را برایتان روشن کنم. فکر می‌کردم کسی در موقعیت و مسئولیت شما باید از دیدن آن روی سکه استقبال کند.» [فتوکپی ضمیمه است]

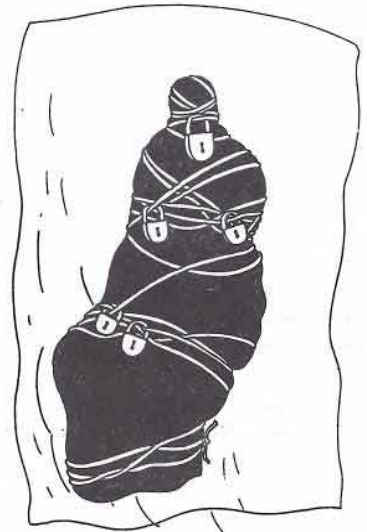
در کنار این موضع‌گیری بلند نظرانه دبیر اول، سفیر ایران شخصاً به وزارت امور خارجه هلند متوسل شد و از آنها خواست که جلو پخش فیلم را بگیرند. پاسخ آنها این بود که تلویزیون هلند مستقل از دولت کار می‌کند و امکان این کار وجود ندارد.

برنامه خبر بامدادی تلویزیون در يك مصاحبه زنده با رضا علامه‌زاده و خیرات کمپرز در روز ۲۵ می (روز پخش فیلم) تمام ماجرای تماس‌های سفارت را بر ملا کرد و از طریق آن تقریباً تمامی روزنامه‌های هلند این خبر را به تفصیل منتشر کردند. سفارت ایران در پاسخ خبرنگاران مطبوعات هلند که تلفنی با سفارت تماس می‌گرفتند حاضر به اظهار نظر نشد!

در فیلم جنایت مقدس آنچه باید بیش از همه رژیم ایران را غافلگیر کرده باشد حضور سید حسین موسویان در میان مصاحبه‌شوندگان قرار دارد. سید حسین موسویان که خود از متهمین به دست داشتن در قتل رهبران حزب دموکرات کردستان در برلین است بی‌آنکه دانسته باشد در مقابل دوربین علامه‌زاده حرف می‌زند به شکل ساده‌لوحانه‌ای سعی بر لاپوشانی واقعیت‌های دارد که در فیلم از طریق اسناد و شهادت‌های غیر قابل کتمان طرح می‌شود. نگاه سرد و بی‌حالت موسویان که با تیختر يك خلیفه اسلامی میل چرمی‌اش را به عقب و جلو تکان می‌دهد همانگی غریبی با سخنان پدج اما پر مدعای او دارد!

منوچهر آبروتق

۱ - تلویزیون آموزشی در هلند معادل تلویزیون آموزشی در ایران که در اینجا تلویزیون تحصیلی نامیده می‌شود، نیست. این نام در برابر تلویزیون سرگرم‌کننده انتخاب شده است و برنامه‌هایش از همان کانال سراسری تلویزیون هلند پخش می‌شود.



«من با بوسیدن کتاب و نان بزرگ شدم»
این را مردی می‌گوید که پنج سال است از
کزندن عاملان تفکر مقدس‌عده‌ای که حتا
کتایش را نخوانده‌اند، مخفی شده است.
اما، سلمان رشدی، هنوز می‌نویسد.

«من می‌نویسم تا انسانیت جانی دوباره
بگیرد»
این را زنی می‌گوید که از یکسال پیش تا کنون
از تهدید، تحقیر و توهین مسلمانان در امان نبوده
است

تسلیمه نسرين سكوت نمی‌کند

تسلیمه نسرين که کتابهایش از پرفروش‌ترینها در
بنگلادش است، سیستم پدرسالاری را شدیداً به انتقاد
گرفته و خواهان تغییرات بنیادی در وضعیت زنان
کشورش می‌باشد. تسلیمه نسرين، فمینیست، شاعر،
نویسنده و روزنامه‌نگار سی و دو ساله بنگلادشی در
خانواده‌ای مسلمان متولد شد. امروزه او خود را
آته‌ایست معرفی می‌کند و در پاسخ خبرنگار
استرالیایی (۱) که از او پرسید: «آیا تو به اسلام حمله
می‌کنی»، پاسخ می‌دهد: «آری، مستقیماً. اسلام به زن
شخصیت و ارزش انسانی نمی‌دهد. با زنان مثل برده‌ها
برخورد می‌کند و می‌گوید زن از دنده‌ی مرد آفریده شده
است. اگر زن می‌خواهد مثل یک انسان زندگی کند
چاره‌ای جز رها کردن خود از چهارچوب مذهب و قوانین
اسلامی ندارد».

تسلیمه نسرين پس از اتمام تحصیلاتش به عنوان
پزشک زنان شروع به کار کرد. اشتغال در بیمارستان و
تماس نزدیک با مصائب و مشکلات زنان جامعه‌ای که
نقطه ۱۵٪ از جمعیت ۶۰ میلیونی زنان آن قادر به

خواندن و نوشتن هستند، انگیزه‌ای شد تا در مقابله با
سرکوب زن بست به قلم ببرد. او در نامه‌ها، مقالات و
مصاحبه‌های خود، جدائی دین از سیاست و آزادی همه
مذاهب را بر هر چیز دیگر مقدم می‌شمرد و
ضروری‌ترین گام برای استقرار آزادی در جامعه
می‌داند.

نظریات او در مورد روابط جنسی و حقوق زنان در
کشورش افراطی تلقی می‌شوند. او مخالف چند همسری
است و از حق سقط جنین و جلوگیری از بارداری حمایت
کرده و آنرا حق مسلم زنان می‌داند. او در کتابهایش از
زنائی می‌نویسد که از نیازهای جنسی‌شان سخن
می‌گویند و این پرده‌بری او بنیادگرایان و متعصبین را به
خشم آورده است. با انتشار رمان «شرم» تهدیدها و
مخالفتها علیه نسرين اوج گرفت و به صدور فتوای قتل او
از سوی «شورای سرپازان اسلام» منجر شد. گروه‌های
دیگر بنیادگرای اسلامی بدین فتوا لبیک گفته و بطور
مدام و متشکل به تظاهرات علیه او پرداختند.

رمان کوتاه «شرم» (۲) که پس از ویران کردن
مسجد مسلمانان توسط بنیادگرایان هندو نوشته شده،
داستان یک خانواده هندو است. پدر خانواده پزشکی
است که علیرغم مهاجرت هندوها در سال ۱۹۴۷ در
بنگلادش می‌ماند و برای استقلال و آزادی بنگلادش
مبارزه می‌کند.

او فرزندان خود را نه با باورهای هندوان، بلکه با
گرایشات غیرمذهبی تربیت می‌کند. ماجرای دسامبر ۹۲
و ویران کردن مسجد مسلمانان، زندگی پزشک و
خانواده‌اش را متلاطم می‌کند. نسرين در طول داستان
با ارائه اسناد از صفحات خبری روزنامه‌ها به شرح
چنایات مسلمانان می‌پردازد. او نشان می‌دهد که چطور
تشنجات عمومی کور سبب بیگانگی مردم از خود شده و
نفرت و خشونت بین انسانها را افزایش می‌دهد.

پس از انتشار کتاب پرفروش «شرم»، حزب‌الله
بنگلادش با دستاویز قراردادن این کتاب موفق به تحمیل
خواستهای خود به دولت بنگلادش شد. پس از اعلام فتوا
دولت اقدام به ضبط پاسپورت و توقیف کتاب تسلیمه
نسرين کرد. از آن پس نسرين تحت محافظت دو نگهبان
به نوعی در خانه خود زندانی بود. پس از چندی در
مصاحبه‌ای با یک روزنامه هندی گفت که قوانین شرعی
اسلام باید به نفع زنان و برابری حقوق آنها با مردان
کاملاً تغییر یابد. خبرنگار هندی اشتباهاً به جای
استفاده از «قوانین شرعی» واژه «قرآن» را بکار برده
علیرغم اطلاعیه تسلیمه نسرين و اصلاح این اشتباه،
احزاب اسلامی از طریق یک ائتلاف با اعلام فتوای جدید
علیه نسرين، دولت را تهدید به اعتصاب سراسری و
اعلام جهاد کردند. نخست‌وزیر بنگلادش، خانم
ضیا خالد، حکم دستگیری نسرين را به جرم «اهانت به
دین و خدشه‌دار کردن احساسات مسلمین» صادر کرد و
نیروی پلیس را برای دستگیری او بسیج نمود. از چهارم
ژوئن نسرين کاملاً مخفی شد و با نوشتن نامه به محافل
ادبی و سفارت‌های کشورهای اروپائی و آمریکا خواستار
کف آنها شد.

فتوا علیه سلمان رشدی، ترور ناشران و مترجمان
آیه‌های شیطانی در سراسر دنیا، تهدید و ترور
نویسندگان در الجزایر، اعمال وحشتناک سانسور در
سراسر دنیای اسلامی، و اکنون تسلیمه نسرين! این
قافله ره به کجا می‌برد؟

با قلم چه می‌رود؟ صحبت از چگونگی و ارزش آثار
کسی در میان نیست. صحبت از «مناسب» و یا
«نامناسب» بودن نظریات کسی در میان نیست. صحبت
از حق قلم و بیان است. صحبت از حق قلم و حیات زن
جوئی است که از پنجره‌ای به آسمان آبی نگاه می‌کند و
می‌گوید: «من هنوز خیلی جوانم که بمیرم».
صحبت از نقش ادبیات است که در پی پاسخ به هیچ
چیز نیست، بلکه همواره در کاوش است. کاوش در نیثائی
که انسان گویا باید همواره چیزی غیر از آنچه می‌اندیشد
به زبان آورد تا درکنج آسایش باشد.
صحبت برسرزنی نویسنده است که فریاد برکشیده

و از حقوق انسانی زنان دفاع کرده است. نویسنده‌ای
که با شهامت کم‌نظیری در کشوری چون بنگلادش
خواستار جدائی کامل دین از دولت و استقرار
دموکراسی شده است و یک تنه بنیادگرایان اسلامی را
به مبارزه می‌طلبد.

البته می‌توان برسر اینکه تسلیمه نسرين «تندرو و
جنجال آفرین» است، به بحث نشست؛ اما آیا می‌توان
در مقابل آنچه بر سر او می‌آورد، سکوت کرد؟ او خود
سکوت را برنگزیده است. اگر احزاب سیاسی و
روشنفکران ایرانی امروز با علنیّت از آزادی بیان و
عقیده تسلیمه نسرين دفاع نکنند، هیچ تضمینی برای
آزادی بیان و عقیده زنان و مردان دهها بار محافظه‌کارتر
از تسلیمه نسرين در آینده ایران پس از رژیم جمهوری
اسلامی وجود نخواهد داشت. یکی از شروط اصلی
بنیادی شدن دموکراسی، آن است که حتی افراطی‌ترین
و بی‌پروا ترین افراد جامعه در کنار محافظه‌کارترین و
«عاقبت‌ترین» آنها از حق بیان و تشکل برخوردار باشند.
امید است که جنبش درحال شکل‌گیری زنان ایرانی که
مسلماً یکی از پایه‌های اصلی انقلاب مردم و استقرار
دموکراسی واقعی در ایران فردا خواهد بود، بی‌اعتنائی
و تطل در دفاع علنی از حق آزادی قلم و بیان تسلیمه
نسرين را جدی بگیرد. فریاد خشم تسلیمه نسرين را
باید شنید و از حق حیات و بیان او باید پیگیرانه دفاع
کرد.

هیئت تحریریه نشریه «زنان و بنیادگرایی» - سوئد
۳ ژوئیه ۱۹۹۴

Sally Neighbor - ۱

۲ - کتاب شرم توسط انتشارات پنگرن در هندوستان به
انگلیسی ترجمه شده است.

منابع:

- آرشیو منابع اطلاعاتی کمیته دفاع از حقوق زنان
در ایران

- روزنامه‌های سوئدی، انگلیسی، هندی،
آمریکائی

- مصاحبه‌ها و نامه نویسنده به انجمنهای قلم

اکبر نوالقرنین

وعده

می‌نشینی

و از مهتابی خاموش

به باغ خاطره‌ای می‌نگری

تا ببینی

ماه لیمویی

روزنامه‌ای تا خورده

و گریه‌ای مخملی

در جامه دان کسی باقی است

که پیراهن وعده اش

بر جا رخت انتظار

یادگاری قلم خورده است.

مطلق و آزادی :

شکل‌گیری جامعه مدنی

ناصر اعتمادی

ین نوشته مشاهدات کوتاه و پراکنده‌ای درباره مفاهیم مطلق و آزادی، را در برمی‌گیرد که بیشتر پرسه‌ایست در گوشه‌هایی از متافیزیک غرب. انتخاب این مفاهیم به دو دلیل است: نخست اینکه ایده مطلق در اندیشه غرب بپروژه کاربرد آن از عصر روشنگری به این سو (یعنی کانون توجه دکتورین‌های الهی و فلسفی) نه تنها نقش مهمی در آفرینش نظم‌های جدید فکری بازی کرده، بلکه در تحول خود و در آنچه نیز به آن نام نوران مدرن داده شده به نقطه اتکا لازمی در طرح ایده جدید آزادی بدل گشته است. دو دیگر اینکه، اگر مطلق در معنای نخستین خود یک نامشروط (inconditionné) و حقیقتی مستقل و خودکفا بشمار می‌رود - برای نمونه در معنای گوهر (substance) اسپینوزستی (۱) -، که نه در بستگی اش به این یا آن موجود متمایز بلکه با اتکاء به ذات مستقل و خودکفای خویش تعریف می‌گردد، می‌خواهیم بدانیم که رابطه یا همسانی آن با آزادی بعنوان تجربه‌ای منحصر که در بستگی اش به شرایط معین فهمیده می‌شود، چیست؟ برای نمونه آیا اصطلاح «آزادی بی‌قید و شرط» خود معرف تناقضی در مفاهیم نیست (آنهم به این دلیل که آزادی همواره آزادی ممکن است در یک وضع معین و از اینرو مشروط به آن)؟ یا بالعکس...

بعنوان طرح مسئله

شاید بتوان موضوع را بی‌هیچ پیش‌داوری با توصیفی از هگل آغاز کرد. هگل در صفحات نخستین پیشگفتارش بر پدیده‌شناسی روح، مطلق را بمثابة سرانجام و نتیجه تحول مستقل خود، معرفی می‌کند: این خود روح (مطلق) است که مسیر تحول اش را تعیین ساخته و صورت‌های متنوع این فرا شد چیزی جز بیان ویژه آزادی او نیست. به گمان او: «حقیقت کل است. اما، کلیت تنها گوهری است که از طریق تحول‌اش به سرانجام می‌رسد. درباره مطلق باید گفت که اساساً نتیجه است» (۲). از سوی دیگر، مطلق نه فقط آزادی را چون مفهوم تحول خود طرح می‌کند، بلکه اساساً وجود آزادی شرط لازم وجود مطلق است: یعنی اینکه واقعیت آزادی پیش از هر چیز بیان استقلال مطلق است. به بیان هگل: «مطلق، آزادی خودآگاه مبتنی بر خویش است» (۲).

آیا اظهارات بالا را می‌توان اینطور تعبیر کرد که مطلق، آزاد و یا خود آزادی است، و آزادی، مطلق؟ شاید چنین پرسشی در نگاه نخست قدری نامأنوس بنظر برسد، آنهم هنگامی که مسئله بر سر یافتن نزدیکی یا تشابه میان دو مفهومی است که در واقعیت و برداشتی رایج متضاد و نافی یکدیگر بنظر می‌رسند. زیرا، اگر مطلق یک نامشروط و یا حقیقتی مستقل و فراطبیعی است و اگر آزادی نیز همواره تجربه‌ایست در یک وضع معین، پس باید پرسید: نقطه پیوندی که این دو را به هم می‌رساند، کجاست؟ با این حال، اگر به معانی و کاربردهای این دو مقوله در تاریخ اندیشه غرب قدری توجه کنیم خواهیم دید که برداشت از این دو مفهوم بسیار سیال بوده و متناسب با تحول زمانه و تغییر در باورها و ارزش‌های فکری، بطور پیوسته در نوسان و دگرگونی بسر برده است. برای نمونه، مفهوم مطلق بمثابة ایده فلسفه نخستین (۳) (در متافیزیک ارسطو) که بعنوان مبنای لازم برای اثبات وجود خدا، همزمان شعاع فکری بی‌نظیری به دکتورین‌های فلسفی - الهی بخشید، در تحول خود، برای بنیان نهادن تعریف تازه‌ای از آزادی بکار گرفته شد. به این معنا که اگر آزادی مفهومی است که نقطه رجوع اش، در تحلیل نهائی، فرد همچون وجودی مستقل و خودمختار است (چرا که برخوردار از اصول عقل و از همین‌رو شایسته آزادی است)، بنابراین، از این پس، مطلق نه همچون وجودی آنجهانی و خارج از هستی واقعی انسان که با رجوع مداوم به این دریافت از فرد یا فردیت است که قابل درک می‌شود.

نباید در عین حال از نظر دور داشت که در این چشم‌انداز تازه فکری است که فلسفه غرب کوشیده تا پلی میان دانش اخلاق (Ethiae) بعنوان پروژه آزادی انسان، از یکسو، و مسئله شناخت (ضرورت) مطلق از سوی دیگر (که خود بازتابی از شیوه‌های هستی است) برقرار کند. چه در اندیشه یونان باستان و چه در تداوم و تحولات بعدی آن در فلسفه (مدرن) غرب، جستجوی سعادت و فضیلت اخلاقی جزء لازمی از پروژه شکل‌گیری عقل است. عقلی که در بوره روشنگری وعده رهائی بشر از قید و بندهای زمینی و آسمانی را می‌داد.

ایده آزادی و اندیشه مطلق

فلسفه غرب در بوره مدرن و از خلال اندیشمندانی چون دکارت و هگل و به گذار از کانت و اسپینوزا، کوشید تا مبانی لازم یک ذهنیت (Subjectivité) تازه عقلانی را از نو تفسیر کند. کانون توجه این اقدام فکری «فرد آگاهی» است که با این عنوان و برای تحقق خود، عهده دار بشر رساندن و تالیفی جهانی است.

مفهوم فلسفی آزادی نیز در ابتدا و در بخشی گسترده برپایه دریافت تازه‌ای از فرد یا فردیت شکل گرفت. با این حال، چنین مفهومی رخ نمی‌نمود، اگر همزمان کوشش بزرگی برای صورت‌بخشیدن به فهم نظری آن وجود نمی‌داشت. این تلاش گسترده در اصل و از درون نقد بینش‌های دینی و یا صورت‌بندی‌های فکری فرا جهانی، جان گرفت و شامل تعمقی مداوم نه درباره این و آن حقیقت الهی - بعنوان عامل از خود بیگانگی انسانی -، بلکه درباره خود آدمی بعنوان فرد آزاد و منشاء همه پرسشواره‌های فلسفی بود. تنویر آرنورن در این باره نوشت: «بوره‌ها و جوامع کاملی وجود دارند که نه تنها فاقد مفهوم آزادی، بلکه فاقد خود-آزادی بوده‌اند... صحبت از آزادی واقعی یا مطلوب پیش از آنکه فرد در معنای مدرن کلمه شکل گیرد، یک آشفتنگی ذهنی (آناکرونیسم) است» (۵).

براساس چنین دریافتی است که غالباً در جمله معروف دکارتی «من فکر می‌کنم، پس هستم»، اجازه‌های شکل‌گیری فکر مدرن آزادی ملاحظه می‌شود. دکارت در تامل چهارم (از اثر خود بنام تأملات متافیزیک (۶)) سوژه‌شناسانی را همچون «شئی» اندیشه ریزی معرفی کرده بود که با جدا ساختن روح خویش از عالم حیات، همزمان مسیر شناخت و یا رسیدن به ایده

مطلق خدا را جستجو و هموار می‌کند. بنا بر این، به اعتقاد دکارت شناخت نظم الهی نمی‌تواند جدا از فعالیت مستقل یک من - یک سوژه مستقل - اندیشه و ریز، در نظر گرفته شود. نور الهی هم اگر درکار باشد تنها بواسطه عمل اندیشیدن (عملی بنویه خود الهی) است که نمودار می‌گردد. از طریق چنین فعالیتی است که انسان خود را همچون تجلی یک آزادی مطلق طرح می‌سازد: یعنی استقلال سوژه آگاهی - آزادی او -، بمثابة شرط لازم اندیشه فرض می‌گردد. به تعبیر دیگر، اندیشه‌ای در کار نیست اگر خود آن، در ابتدا بعنوان تأیید یک فردیت - واحد - طرح نگردد. چرا که در خود عمل اندیشیدن، قانون مطلق آزادی به ثبوت رسیده است.

در حقیقت، دکارت این نکته را بخوبی درک کرده بود که کمترین فعالیت فکری در برگیرنده تمامیت اندیشه بمثابة استقلال مطلق است و اینکه خلافت و آفرینش تنها در چنین مفهومی از اندیشه امکان وقوع می‌یابد. با این حال، چنین خصوصیتی منحصر به تعداد معینی از افراد نیست، بلکه در حقیقت ویژگی مشترک همه انسان‌ها را تعریف می‌کند (۷). بر پایه این دریافت، آزادی مبنای هستی است و هر انسانی در اصل «محکوم» به آزادی است. بقول سارتر: «دکارت کاملاً این را فهمیده بود که مفهوم آزادی دربرگیرنده نیاز یک استقلال مطلق است و هر عمل آزاد، تولید مطلقاً تازه‌ایست که نطفه‌اش نمی‌تواند در یک وضعیت پیشین نسبت به جهان نهفته باشد و اینکه در نتیجه، آزادی و آفرینش یکی بیش نیستند» (۸).

کتاب دانش اخلاق (Ethique) اسپینوزا همانند دکارت از این نقطه حرکت می‌کند که شناخت خدا بمثابة گوهری مطلقاً مستقل و علت سازنده (Cause efficiente) هستی در سرانجام خود دربرگیرنده فرایند آزادی بشر است. نخستین فصل اثر اسپینوزا با مطالعه خدا آغاز می‌شود. اسپینوزا با تأیید شناخت علت نخستین، بعنوان شناختی حقیقی، پیرو و ادامه‌دهنده همان سنت فکری است که با ارسطو - طراح «فلسفه نخستین» - آغاز می‌شود و با گذر از رواقیین به دکارت می‌رسد. با این حال، چنانکه خواهیم دید، سهم فکری اسپینوزا در این زمینه بسیار اساسی‌تر بنظر می‌رسد:

۱- در ابتدا، باید کتاب دانش اخلاق اسپینوزا را ثمره یک اندیشه واحد در نظر گرفت، نخستین جمله‌ای که کتاب او با آن آغاز می‌شود، این است: «من از خدا چنین می‌فهمم» (۹)... به عبارت دیگر، این اسپینوزا است که منظورش از خدا اینچنین یا آنچنان است. و این اوست که همانند پدیده‌شناسی روح هگل در جستجوی نشان دادن مسیر تحول آگاهی تا آخرین نتایج پیشرفته‌اش است: «مشق فکری خدا» بمثابة ثمره سوین نوع شناخت اسپینوزائی باید در سرانجام خود مرزها و بندهای بردگی انسان را برهم زند و همزمان افق یک زندگی اخلاقی - سعادت عالی - را بگشاید: برورد که فرد جویای حقیقت - از خلال ظرفیت‌های درونی روح‌اش - به شکل دادن ایده‌های متناسب نائل می‌گردد، بیشتر خود را از موانع تخیلات - یا به تعبیر آلتوسری: زنجیرهای ایدئولوژی - رها می‌سازد. در واقع، آنچه معرف نیروی و شگرفی اندیشه اسپینوزا است، همانا گره زدن پروژه آزادی بشر به شناخت نظم مطلق است: یعنی به پروژه شناخت خدا همچون گوهری مطلقاً مستقل، علت باطنی خود و علت سازنده کل هستی. از اینروست که شناخت اسپینوزائی در اصل بمثابة شیوه‌های متفاوت شناخت و در عین حال مطالعه شیوه‌های متفاوت هستی تلقی می‌شود.

۲- با وجود این، خدا در نزد اسپینوزا، وجودی فرا طبیعی نیست. آفرینش الهی، از نگاه اسپینوزا، به معنای انعکاس و بازتولید مطلق در خارج از خود - در جهان خاکی - نیست، بلکه بالعکس یکسانی طبیعت و خدا یکی از تزه‌های اسپینوزسیم بشمار می‌رود. خدا و طبیعت درگفتمان اسپینوزا دو نام «متفاوت» برای نامیدن یک چیز بیش نیستند. خدا با اندیشیدن خود،

همزمان جهان را می‌آفریند و از درون چنین آفرینشی است که خویش را مطلق می‌سازد. بنابراین، در هر فردی گوشه یا بخشی از این قدرت (Conatus) بی‌نهایت مطلق نهفته است. جوهر حقیقی اندیشه اسپینوزیسم چیزی جز برانگیختن و تقویت مداوم این نیروی نهفته درونی نیست. هنگامی که ما - هر یک از ما - می‌اندیشیم این خداست که در ما و از درون ما می‌اندیشد.

باری، رسیدن و یا معرفت به مطلق نیازمند و شامل یگاری اندیشه آزاد است. تنها چنین نوع اندیشه‌ای است که می‌تواند ما را به این معرفت رهنمون گردد. به تعبیر هگل: «دانش اخلاق ایده‌آزی بمتاب‌خیر زنده است. دانش و اراده چنین خیری در خود آگاهی نهفته است و از طریق یگاری و عمل آگاهی متحقق می‌شود. به عبارت دیگر، استقلال و انگیزه محرک عمل آگاهی در هستی اخلاق عینی نهفته است. از اینرو، دانش اخلاق، مفهوم آزادی است که به جهان واقعی و ماهیت خود آگاهی تبدیل شده است» (۱۰).

بنابراین، حاکمیت تبدیل آزادی، جزء جدائی ناپذیر شناخت (ضرورت) مطلق در متافیزیک غرب اریزایی می‌شود. چه بسا انگلس میراث‌دار حقیقی چنین سنت فکری تلقی شود، هنگامی که در *آنتی‌دورینگ* مینویسد: «هگل نخستین کسی است که بدقت رابطه آزادی و ضرورت را طرح کرده است. به اعتقاد هگل آزادی فهم ضرورت است. ضرورت تنها در شرایطی کور است که فهمیده نشده است. آزادی نه در استقلال تخیلی نسبت به قوانین طبیعت بلکه در شناخت این قوانین و از اینرو در امکان بدست داده شده برای یگار بردن متدیك آنها برای مقاصد معین نهفته است... بنابراین آزادی اراده چیزی جز قوه تصمیم‌گیری در شناخت علت معنا نمی‌دهد. در نتیجه، هر چه آزادی انسان درباره يك مسئله معین آزادتر باشد، ضرورتی که تعیین‌کننده محتوی این داوری است بزرگتر خواهد بود. در حالی که تردید مبتنی بر جهل که ظاهراً میان تعدادی از امکان‌های متنوع و متضاد تصمیم‌گیری، دلبخواهانه یکی را برمی‌گزیند، آشکارا و به همین اعتبار نمودار نا - آزادی، تابعیت آن از اراده‌ای است که در حقیقت باید به تابعیت درآید. آزادی در نتیجه، شامل حکمرانی و تسلط بر خود و بر طبیعت خارجی و مبتنی بر شناخت ضرورت‌های طبیعی است. به این ترتیب، آزادی ضرورتاً محصول تکامل تاریخی است» (۱۱).

همین برداشت بر مبنای دست آورد مهم فکری بدل می‌شود که همه متفکران مدرن لحظه‌ای از تامل درباره آن باز نمی‌ایستند. برای نمونه، می‌توان به کانت رجوع کرد که با حرکت از تعمقی راجع به امکان يك متافیزیک جدید، عاقبت و از طریق نظریه شناخت خود، اصل تابعیت ضروری اراده از سوژه را جایگزین ایده هماهنگی و سازگاری میان این دو مقوله می‌کند و به این ترتیب قوه فهم (Entendement) انسانی را همچون قوه قانونگذار و فرمانده به مقامی مسلط ارتقاء می‌دهد یا می‌توان به مارکس رجوع کرد، هنگامی که او نیاز اخلاقی (Ethique) يك انقلاب اجتماعی را (چگونه) می‌توان ایده انقلاب کامل در نزد مارکس را يك نیاز اخلاقی اریزایی نکرد، در حالی که هدف انقلاب از نگاه او اساساً رهائی بشری است؟ به کسب آگاهی پرولتاریا - بمتابه سوژه آگاه از ضرورت تغییر در ساختارهای اجتماعی، پیوند می‌دهد.

تجربه آزادی یا آزادی مطلق

پس اگر آزادی در اصل به اندیشه آزاد (ی) رجوع می‌کند، خود آن اما ثمره و نمودار يك فردیت (Singularité) است (يك انقلاب اجتماعی را می‌توان نقطه اوج چنین فردیتی دانست: هر کس به تنهایی - داوطلبانه و آگاهانه - به کوشش جمعی می‌پیوندد). در این معنا، آزادی مطلق، فردیتی است در تمامیت خود، به تعبیر دیگر، چیزی به نام آزادی، به طور عام وجود بیرونی ندارد. در واقع، آنچه با آن سرو کار داریم جز آزادی‌ها نیست، زیرا، اگر واقعیت انسانی، واقعیت

متکثری است، یعنی اگر آزادی انسان‌نمودار واقعی فردیت‌هایی است که هر يك از آنها تجربه ویژه خود از آزادی را به نمایش می‌گذارد، آنوقت می‌توان گفت که خود آزادی نمی‌تواند در عمل این تکثر فردیت‌ها را نادیده بگیرد. به بیان دیگر، آزادی اساساً یا تصدیق این فردیت‌هاست یا آزادی نیست.

سارتر در همان تفسیر خود از نکات می‌نویسد: «آزادی یکی است. اما، به شیوه‌های گوناگون و بر حسب اوضاع و احوال تجلی می‌یابد» (۱۲). «این یگانگی و تنوع یا این تنوع در یگانگی، تجلی فردیت یا در اصطلاح خود سارتر «عالم مفرد» (Univers singulier) بشمار می‌رود: فردیتی که می‌اندیشد تا خویش را به مرتبه یگانگی مطلق ارتقا دهد. به این ترتیب، استقلال فرد - بعنوان خصوصیت آزادی - پیش فرض طرح آن بمتابه موجودیت مطلق است.

با این حال، اگر ما بعنوان عناصر مشروط به شرایطی از پیش داده شده، همواره آزاد نیستیم؛ یعنی اگر آزاد نیستیم تا امکان تحقق خویش بعنوان وجودهای انسانی را برآورده سازیم، اما، بعنوان انسان صاحب عقل و قوه داوری ملزم به آزادی هستیم. نتیجه نخستین چنین درکی آگاهی به این مهم است که اندیشه آزاد، برای امکان وقوع یاقتن نیازمند شرایط آزاد است: هیچ نهالی در شوره‌زار استبداد نمی‌روید. ایده آزادی نیز اگر عملاً در پی تحقق خود نباشد، یعنی اگر نتواند به يك پروژه سیاسی، به يك جنبش اجتماعی، تبدیل گردد، دست آخر به يك «اتوبی» (غیر قابل تحقق) تنزل خواهد یافت. پروژه نخستین جامعه مدرن - شکل‌گیری جامعه مدنی - نیز ایجاد چنان شرایطی است که در آن هیچ عاملی نتواند مانع تکامل آزاد فرد گردد. این شرایط، به بیان مانیست کمونیست چنان جامعه‌ایست که بر آن آزادی فرد، شرط آزادی جامعه است.

باری، در این معنا نیز لوگوس (Logos) اظهار آفرینش عقل بعنوان علت پیشینی نیست، بلکه در حقیقت نمودار آزادی اندیشه بشر است که در آن عقل با همه قدرت‌ها و امکانات درونی اش، به معرفی و عرصه خود تامل می‌شود. به عبارت دیگر، لوگوس پیش از همه ورود و معرفت به جوهر خویش است. بنابراین، آزادی در تفسیر متافیزیک غرب، وجود حقیقی نخواهد داشت، اگر از همان ابتدا بعنوان يك آزادی مطلق یا بی‌قید و شرط طرح نگردد. استقلال عقل، استقلالی است بی‌قید و شرط. این تنها به این معنا نیست که مطلق آزاد است، بلکه بخصوص به این معنا است که آزادی مطلق است: آزادی مطلق ششگی خود مطلق است. بقول شلینگ: «گوهر من (Moi/Ich) آزادی است، به بیان دیگر، مفهوم من تنها هنگامی قابل درک است، که خویش را با اتکاء به قدرت درونی (Selbstmacht) مطلق خویش و نه همچون شئی نامتعین (Aliquid) بلکه بمتابه من محض طرح سازد» (۴۱).

ملاحظات پایانی

قرنها از دوره روشنگری میگذرد و فرد جامعه مدرن که کوشیده بود تا سرنوشت خود را متناسب با اصول عقلی مطلق سامان بخشد در چنبره مشکلاتی است که خود، در راه تحقق آزادی، ممکن ساخته است. اشکال نوین از خود بیگانگی جایگزین شکل‌های پیشین اسارت و اقتدار شده‌اند. آندوه آگاهی (هگلی) که ظاهراً می‌رفت تا به نقطه خاتمه خود نزدیک شود، هنوز تا از میان رفتن کامل، فاصله‌های بسیار دارد. زخم‌های این آگاهی نه تنها التیام نیافته‌اند بلکه در هر دوره‌ای، از نو و از درون جنون و جنگ، بی‌عدالتی و دناوت، سرباز می‌کنند. با این حال، آیا باید به این نتیجه رسید که خود ایده آزادی اساساً چیزی جز تخیل و به این اعتبار روایی محکوم به شکست پیش نیست؟ این پرسشی است که آنتورنو در آخرین سال‌های عمر خود مطرح می‌کند. او طی سال‌های شصت، از خلال نقد متافیزیک و هستی‌شناسی غرب - از کانت تا هایدگر - حتی تا در هر نوع امکان آفرینش اصول جدید آزادی در وضعیت کنونی عقل متحقق شده - «جامعه مدرن» کنونی - پیش

می‌رود. زیرا، به گمان او گفتمان عقل‌گرا از همان ابتدا بعنوان وسیله تسلط و سرکوب بکار گرفته شده است: «از قرن هجدهم، فلسفه بزرگ، آزادی را بعنوان گرانبمایه‌ترین نقطه توجه‌اش تعریف کرده بود و می‌خواست آن را بگونه‌ای روشن بنیان گذارد. با این همه، این توجه، در خود، توجه‌ای متناقض است. این کانون توجه در برابر سرکوب کهن برمی‌خیزد و به سرکوب جدید در دل خود این اصل عقلانی امتیاز می‌بخشد... آزادی به عقلانیت تسلیم شده است» (۱۵).

با این حال، آنتورنو به پرسش فوق اینطور پاسخ می‌داد که اگر ایده آزادی نیروی خود را برای تحقق خویش و برانگیختن انسان‌ها از دست داده است، به این خاطر نیست که خود ایده آزادی از ابتدا بمتابه امری غیرممکن فهمیده و طرح شده است. اینکه آزادی همراه با جهان، بی‌آنکه متحقق گردد، بر به کجولت می‌گذارد، تقدیری همیشگی و الهی نیست، بلکه بالمکس با مقاربت در برابر چنین «تقدیری» است که آزادی خود را اساساً تعریف می‌کند. حق مقاربت در برابر وضع موجود کیفیت است که به ایده آزادی، همچون يك پروژه اجتماعی زندگی، معنا می‌بخشد. بقول مارکوز: بدون مقاربت در برابر این وضع - وضع موجود -، چه بسا بشریت هنوز در پیربیت محض بسر می‌برد.

۱- گوهر یا Substance مفهوم یا نام دیگر خدا در نزد اسپینوزا است. نگاه شود به: Spinoza, Ethique, Oeuvres III, trad. Charles Appuhn, 1966 Paris, G. F. Flammarion, De Dieu, troisieme definition.
۲- Hegel, Phenomenologie de l'esprit, trad. J. Hyppolite, T. I., P. 19, Paris, éd. Aubier Montaigne, 1939.

۳- همانجا، ص. ۲۰.

۴- اصطلاح «فلسفه نخستین» برای نخستین بار از سوی ارسطو بکار گرفته شد. فلسفه یا فلسفه نخستین عنوانی است که متافیزیک را از علم فیزیک متمایز می‌کند. موضوع این دانش نه جهان فیزیکی که علت‌ها یا اصول نخستین جهان فیزیکی بشمار می‌رود. از نگاه ارسطو اصول نخستین چیزی جز خدا بعنوان علت نخستین امیان نیست. در تورات بعدی اندیشه ارسطوی، کاربرد این دانش، بعنوان بخش اساسی نظریه اثبات وجود خدا شناخته می‌شود. نگاه شود به:

Aristote, La Metaphysique, Presses Pocket, 1991, Paris P. P. 45 - 47, trad. Jules Adomo. T., Dialectique négative, éd. payot, Paris, 1992, p. 172.
۵- Descartes, Méditations Métaphysiques, G F-F Flammarion, Paris, 1992, P. P. 133 - 145

۶- این نوع گرامشی است که پس از تانفید این نکته که در کم ارزش‌ترین فاطیت انسانی، همواره عنصر معینی از اندیشه و جهانی بینی - یا حس مشترک - نهفته است به این نتیجه می‌رسد که بزرگترین فعالیت روشنگری در ارتقاء جهان بینی (های) طیف‌ها و گروه‌های تصاننی اجتماع معنا می‌یابد. چنین مفهومی از فرهنگ اجتماعی است که ماهیت گرامشی را همزمان به ایده روشنگران ارگانیک و نیز درک ویژه‌ای از جامعه مدنی رهنمون می‌کند. نگاه شود به:

Gramsci, A., Notes pour une introduction et une preparation à l'etude de la philosophie et de l'histoire de la culture, Cahier 11, ed. Gallimard, Paris, 1978, P. 77.

۷- Sartre, "la liberte Cartesienne", in: Situations - ۸ Philosophiques, Paris, Gallimard, 1990, P. 77

۸- نگاه شود به یادداشت ۱.

۹- Hegel, Principes de la Philosophie du droit, Gallimard, Paris, 1940, Parag. 142.

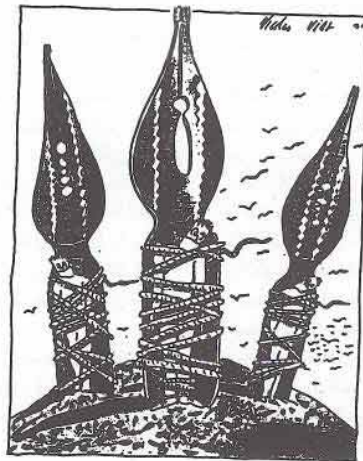
۱۰- Engels, Anti - Daring, éd. Sociales, Paris, 1965, P. 146

۱۱- نگاه شود به یادداشت ۸، ص. ۶۱.

۱۲- واژه «لوگوس» غالباً معادل «دیسکور» و عقل بکار گرفته می‌شود. این معادل‌ها از اثر مشهور پلتر می‌رسند که اندیشمندان یونان باستان بر این باور بودند که آنچه «دیسکور» در برمی‌گیرد، وجود اشیا، در قابلیت فهم‌شان است. به عبارت دیگر، لوگوس عقل پدیده‌هایی است که در فضای ویژه دیسکور قابل مصرفی و انتقال‌اند. همین معادل‌ها دانستن عقل و پلتر است که به سنت هر متوتیک در متافیزیک غرب شعاع فکری گسترده‌ای می‌بخشد.

۱۳- Schelling, DU MOI Comme PRINCIPE DE LA PHILOSOPHIE OU SUR L'INCONDITIONNELLE DANS LE SARCIR HUMAIN, In ecrits de jeunesse p,u,f,p,85

۱۴- نگاه شود به یادداشت ۵، ص. ۶۹



بنیادگرایی مذهبی ، یک جنبش ضد انقلابی است

روزنامه استاندارد ، چاپ وین ، گفت و گویی با «صدیق ال عزم» ، استاد سوری در دمشق ، پیرامون بنیادگرایی اسلامی انجام داده است ، که ترجمه آن را در زیر می خواند :
ع - آهمنین

س - از سالهای ۶۰ به این سو ، شما پیشاپیش جبهه روشنفکران ، بر ضد واپس گرایی جوامع اسلامی مبارزه می کنید . «نقد تفکر مذهبی» شما ، موجب از دست دادن جواز تدریس تان در لبنان و اعلام شکایت بر علیه تان «به خاطر تحریک به مذهب ستیزی» شده است . ار آن زمان به اینسو ، شما شده اید «خائن دمشق» ؛ چهراهی نمونه وار در مبارزه برای روشنگری و پلورالیسم (تنوع فکری) در اسلام . قدرت گرفتن گرایش های به اصطلاح بنیادگرایانه را چگونه ارزیابی می کنید ؟

ج - پیش از همه به مثابه یک ضد انقلاب در مقابل جنبش نیرومند اصلاحی در اسلام ، که از آغاز این قرن در تلاش تجدید نظر در مذهب ، قانونگذاری و سنت اسلامی ، در پرتو تجدید است .

این جنبش نیز - جز آن بخش تقلیدی اش ، یک واکنش بود ، پیامد یک از خود پرستی ، که از شکاف میان تصور و واقعیت اسلامی بر جوییده است . تصور اینکه : خدا با مسلمانان است ، که حقایق مطلق را در اختیار دارند ، ذهنیت قدرت گرا ، باور به سازنده تاریخ بودن ، در مرکز عالم قرار داشتن ، یک تمدن در حال گسترش بودن و ناکهان مسلمانان خود را درست در نقطه مقابل آن می یابند ؛ آنها دریافت کننده اندوخته دهنده ، آنها تسخیر شده اند و دیگر مدت هاست که مرکز عالم نیستند . پیامد آن ، کوشش برای تجدید نظر در باورها و

تصورها شد - البته جهان بینی هنوز مذهبی بود ، و تجدید نظر در چارچوب همان جهان بینی مذهبی صورت گرفت . نخستین اوج این جنبش انقلاب ۱۹۱۹ مصر بود . اما در همان سال های بیست ، اخوان المسلمین پیدایش یافت : به مثابه ضد انقلاب در برابر مدرنیته کردن بونژوائی (شهروندی) .

س - هم اصلاح طلبی و هم ضد اصلاح طلبی در رابطه با غرب بوده اند . شما در پژوهشی ، انواع بنیادگرایی اسلامی را با بنیادگرایی مسیحی مقایسه می کنید و به این نتیجه گیری می رسید ، که آنها تفاوت چندانی با هم ندارند . اما آیا این واکنشی بودن در رابطه با فرهنگ دیگر ، همانی نیست که بنیادگرایی اسلامی را از رقیب مسیحی اش متفاوت می کند ؟

ج - از زمان لشکرکشی ناپلئون به مصر ، تاریخ عرب - منهای غرب ، وجود ندارد . این منطقه بیشتر در رابطه با غرب است که حضور دارد ؛ این نکته درباره همه گرایش های فکری نیز صدق می کند . اما آنچه مهم است ، اینکه همه انواع بنیادگرایی ها ، چه مسیحی ، یهودی ، یا اسلامی اش ، با چیز واحدی مقابله می کنند : تجدید ، گرایش به فردی و شخصی کردن مذهب ، طبیعت گرایی ؛ و این واقعیت که شناخت علمی جایگزین شناخت مذهبی می شود . اصلاح گران هر سه این مذاهب نیز در پی رسیدن به چیز واحدی بودند : تطابق مذهب و زندگی با داده های مدرن ، که - همه جا - از خارج وارد شده بود و بعنوان بیگانه و ... و به زبان آنان ، «گافران» قلمداد شد .

س - اما اسقف اعظم «لوفبر» قصد استقرار یک حکومت الهی مسیحی را ندارد - درست برعکس اسلام گرایان ؟

ج - نگاهی به ادبیات مسیحی - بنیادگرایانه بیاندازید ؛ اگر می توانستند ، می خواستند ... اما تجدید

در غرب به پیروزی بسیار بزرگی دست یافت . به این ترتیب بنیادگرایان مسیحی در مقابل چیرگی تجدید ، دانش ، لیبرالیسم ، دموکراسی و همانندانش ناتوانند . اما «لوفبر» آشکارا می گوید : اگر روزی در آن بالا باشیم ، نمی توانیم یک بودا ، محمد ، دالای لاما و هر چیز دیگر همانند آنها را بپذیریم . خیلی ساده ، در حال حاضر سیاست در دفتر ملاحظات وی ثبت نیست . وضع کلیسا در لهستان چگونه است ؟ هنوز تازه در جایگاه درست قرار گرفته بود که شروع کرد به اجرای سیاست .

س - پس سیاست تنها جزء طبیعی بنیادگرایی اسلامی نیست ؟ آخر خیلی ها بر این باورند که رسالت سیاسی درونمایه مسیحیت نیست و قدرت طلبی مسیحی به همین خاطر - پس از یک چند کژراهه زدن - امکان متوقف کردنش بود ، به اصطلاح امکان ایجاد وضعیت طبیعی فراهم شد . در اسلام اما ، وضع چنین نخواهد بود ، چرا که گویا حکومت و دیانت در اسلام «جدائی ناپذیر» اند . باری : گویا اسلام بنیادگرایانه ، همانا اسلام راستین است !

ج - باری همان قصه کهن که مسیح گفته است : به خدا بدهید ، آنچه را که از آن خداست ، و به قیصر ، آنچه را که از آن قیصر است . اولاً اینکه : مسیح قصد ارائه یک بیانیه در رابطه با تئوری حکومتی را نداشت ، بلکه می خواست از یک وضعیت دشوار - یک مساله مالیاتی به مثابه یک دام - رها شود . ثانیاً : حتی اگر منظور همین بوده باشد ، تاریخ کلیسا اما به گونه ای دیگر جریان یافته است . این ، تاریخی از همراهی حکومت و کلیساست . جدائی آنها زاده یک فرایند مدرن است - زاده قدرت گیری شهروندی ، سرمایه داری ، انقلاب علمی . این یک افسانه پردازی است ، اگر کسی در جستجوی یافتن استدلالی برای آن در کتاب مقدس باشد .

در اسلام نیز وضع بگونه ای دیگر نیست . پاپ سوم (سال ۱۱۹۸ ، اوج قدرت گیری و حکومت پاپ ها - م) ، مثل یک خلیفه بود و خلفا نیز مثل او .

بسیاری از مسلمانان ، حتی اطلاع طلبان در سالهای بیست نیز ، همان کاری را می کنند ، که شما از آنان سخن می گوید . آنها ضرورت یک فرایند مدرن را می بینند و می کوشند آن را توجیه کنند . باین ترتیب که می گویند : راستش اسلام همیشه اینطور بوده ، و اینکه تاریخ اسلام طور دیگری جریان یافته ، یک انحراف بوده ، نوعی قلب کردن آن بوده . یعنی تلاش می شود گذشته ای ساخته شود که مناسب زمان معاصر باشد . اما چه در غرب و چه در اینجا : جدائی حکومت و دیانت ، یک پدیده تجدید است و اجباری به توجیه آن نیست .

س - جهانگرایان آشکاری چون شما ، پدیده های نادری در این بخش از جهانند . حتی مدافعان واقفاً معتقد به جدایی حکومت و اسلام ، مثلاً قاضی «ال - اشماوی» در مصر ، به قرآن توسل می جویند ،

ج - سکولاریسم یک فرآورده فرهنگ غربی است ، نزد ما این احساس وجود دارد که این از خارج آمده است ؛ مثل هواپیماها ، لباس من و بسیاری چیزهای دیگر که پذیرش آنها هیچ مشکلی برایشان ایجاد نمی کند . اما سکولاریسم آشکار ایجاد مشکل می کند و به همین سبب اسلامیزه می شود . پیش از همه برای آنکه برای توده ها قابل چشیدن شود . «اشماوی» ، در سطحی بسیار بالا می نویسد ، اما برای آنکه اندیشه هایش در فضای روحی مردم عادی نفوذ کند ، باید حاوی چیزهایی باشد ، که برای آنها چیزی برای گفتن داشته باشد .

ضمناً ، همین نکته ، علت نفرت فوق العاده اسلام گرایان از کسانی چون اشماوی است . آنها پیامی فوق العاده جهان گرایانه را پیش می کنند ، اما آمیخته به شکر ، و بهمین علت هم خطرناکتر . من برابر آنها چندان خطرناک نیستم ، درست به خاطر آنکه من اینگونه آشکارا فکرم را بیان می کنم .

س - زندگی یک مسلمان معمولی چگونه است ؟
ج - بهتر است این را از زبان «نجیب محفوظ»

شکنجه در اوین

ساعاتی قبل از اینکه هوایمای حامل اشمیت باوئر* و هیئت‌های تجاری و اقتصادی آلمان در فرودگاه تهران بنشینند، هلموت شیمکوس مهندس آلمانی که پنج سال و نیم پیش به اتهام جاسوسی برای عراق بازداشت و در سال ۹۲ به اعدام محکوم شده بود از زندان آزاد، و به کشورش بازگشت. او بعد از وارد شدن به آلمان در یک مصاحبه مطبوعاتی و تلویزیونی شرکت کرد و به توصیف آنچه که در زندان و شکنجه‌گاه اوین در ایران مشاهده کرده بود، پرداخت. وی در یک مصاحبه با نشریه آلمانی FOCUS اشاره‌هایی به انواع و اقسام شکنجه‌ها می‌کند. از شکنجه‌های جسمی و روانی خودش تا ضرب و شتم پیرمرد ۷۰ ساله و تجاوز به دختر ۹ ساله‌ای در مقابل چشمان پدرش برای گرفتن اعتراف از پدر!

در بخشی از مصاحبه او با نشریه FOCUS آمده است: «جهنم بود وقتیکه وارد زندان شدم. آنقدر وحشتناک بود که به سختی می‌توانم آنرا بیان کنم. وقتی وارد بخش ۲۰۹ زندان اوین شدم اولین چیزی که دیدم پیرمرد ۷۰ ساله‌ای را طوری کتک زده بودند که سرتا پایش غرق در خون بود و من وقتی که وارد اتاق شدم آخوندی در آنجا بود که مقدمات شکنجه مرا تدارک دیده بود. مرا با چشمان بسته به یک صندلی بسته و شروع به زدن کردند. کسیک مامورکتک زدن من بود آنچنان سیلی محکمی به صورتم زد که احساس کردم سرم مثل یک بالن باد کرده است. در نتیجه این ضربات پی درپی بود که من دندانهایم را از دست دادم. مرا بر روی یک میز خواباندند و دستهایم را محکم بستند و یک نفر با یک کابل فلزی شروع کرد به پاهایم زدن، طوری که با اولین ضربه احساس کردم که ۱۰۰۰ وات برق وارد بدنم شده، و در این میان یک نفر دیگر مرتب می‌گفت که ما می‌توانیم ترا دار بزیم، زنده به کورت کنیم، قطعه قطعه‌ات کنیم، چونکه تو یک دشمن جمهوری اسلامی هستی. در این اتاق کسی نمی‌تواند بر اثر شکنجه‌هائیکه می‌بیند دوام بیاورد. در ادامه شکنجه‌ها بود که یک نفر روی شکم نشست و گفت اول کلیه‌هایت را از بین می‌بریم، بعد یک گلوله به کلیوت و یک گلوله به شانه‌ات خواهیم زد و تو آرام آرام خونریزی می‌کنی. در این موقع بود که من فروغی را امضاء کردم فقط می‌خواستم آنها دست از شکنجه دادن بردارند. این شکنجه‌ها چهار هفته هر روز ادامه داشت.

در مورد شکنجه سایر زندانیان ایرانی وضع بدتر از این بود. بخصوص که به جرم جاسوسی برای عراق متهم شدند. در آنجا در زندان اوین من ساعت‌های طولانی فریادهای زنان و مردانی که شکنجه می‌شدند می‌شنیدم و بچه‌هائیکه برای آوار کردن والدینشان به اعتراف، شکنجه می‌شدند. من شاهد آن بودم که چطور به دختر ۹ ساله‌ای در مقابل چشمان پدرش تجاوز کردند. آیا می‌دانید که پسریچه بیگانه‌ای در موقع شکنجه شدن چطور فریاد می‌کشید. من شاهد تمام این قضایا بودم. و از این نمونه‌ها فراوان بود. و می‌بایست نوبات ایران را در مجامع قضائی بین‌المللی دادگاهی کرد. و تازه در این رهگذر سفیر آلمان از من خواسته بود که در مورد این فجایع و شکنجه‌هائی که من دیده بودم صحبتی نکنم.»

مجله هفته‌ی FOCUS شماره ۲۸، ژوئیه ۹۴

پرنه اشمید باوئر هماهنگ کننده و رئیس سازمان‌های اطلاعاتی آلمان می‌باشد که به محض ورود به ایران مورد استقبال علی فلاحیان وزیر اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفت.

چه است، مادر، پدر، محله زندگی‌اش و زندگی خود را می‌شناسد و اینکه به کدام گروه تعلق دارد و چرا به گروهی دیگر نه؟! مشکل ما در اینجا هویت بیش از حد است و این چنان شدید، استخوانی شده و سنگ شده است، که مجبوریم اندکی از آن رها شویم تا بتوانیم کمی نفس بکشیم.

اما در غرب گاه خود من هم به حالت دفاعی می‌افتم؛ وقتی که با گونه‌ای از انتقاد مواجه می‌شویم، که نه آن نظام - که خود منم مخالف آن هستم - بلکه اسلام را به مثابه فرهنگ، تاریخ و سنت یک ملت مورد حمله قرار می‌دهد. در اینجا نمی‌توان چیزی گفت، مگر اینکه نزد شما هم بهتر از اینجا نیست.

اما حتی دفاعی‌ترین رفتار هم در واقعیت غیرمذهبی تغییری نمی‌دهد. به ایران نگاه می‌کنیم: ملاها قدرت را به دست گرفتند، چه کردند؟ یک خلافت ایجاد کردند؟ نه، یک جمهوری. هرگز از کسی نشنیدم که جمهوری، شکلی از حکومت اسلامی است. بعد هم این نهادها: پارلمان، دیوان عالی، شورای وزیران، جناح‌ها، احزاب، انتخابات. نتیجه: حتی اگر ملاها قدرت را به دست بگیرند هم، نمی‌توانند این چیزها را نابوده بگیرند. (۱)

آنجا که مذهب‌یون به قدرت برسند، مجبورند مثل هر کسی امور بانکی را انجام بدهند. اما البته در مورد «بانکداری اسلامی» سخن می‌گویند. به دور و بر خود که نگاه می‌کنند، می‌بینند: اگر می‌خواهیم کشورمان اداره شود، مجبوریم همگامی کنیم.

مثال نمونه‌وار آن عربستان سعودی است. اگر از بیرون به آن نگریم، همه چیز به سختی سخت‌گیرانه و منزه‌طلبانه است. زندگی واقعی اما با هم اینها مناسبتی ندارد، حتی اگر پوشش آن کاملاً اسلامی باشد.

س - شاید بیشتر سنتی تا اسلامی؟
ج - نه تنها سنتی - فریب محض. زندگی سعودی‌ها همانقدر غرب‌زده شده است که در جاهای دیگر. از آن هم بدتر. آنها فقط بدترین‌ها را گرفته‌اند، هرچیزی را که سطحی است. و محاسن واقعی - مثل کار، آفرینش‌گری، کار روشنفکرانه جدی - اصلاً مورد توجه‌شان هم نیست. از یک جامعه به اصطلاح اسلامی، چنین چیزی از آب درآمده است. و خبرگان مذهبی، که در ایران بر کرسی قدرتند، در حقیقت می‌کوشند همان کاری را بکنند که خبرگان غیرمذهبی، پس از به قدرت رسیدن در سالهای پنجاه: سازندگی کشور و اقتصاد، مدرنیزه کردن، تسلیح، توسعه - فقط نه به نام ناسیونالیسم یا سوسیالیسم، بلکه زیر نام یک ایدئولوژی مذهبی.

جمله‌ای هم درباره حکومت الهی ناکام مانده در الجزایر، خطاب به کسانیکه می‌گویند، در آنجا یک انتخابات آزاد به سادگی تعطیل شده است! آنها یک نکته جوهری را در نظر نمی‌گیرند: در جوامع عربی یک بخش نیرومند غیرمذهبی وجود دارد و این به هیچوجه تنها جمع کوچک برگزیده‌ای از نظامیان نیست. این یک جنبش توده‌ایست، که می‌خواهد جامعه غیرمذهبی و قوانین آن را حفظ کند.

این مردم به همین سادگی‌ها اجازه نمی‌دادند که اسلامی‌گرایان وارد شوند و آنها نیز خود را کنار بکشند. آنها برای ارزش‌های خود مبارزه می‌کردند. این یک خوشبختی می‌بود اگر کسی فکر می‌کرد، که با انتخابات، دیگر همه چیز برای این مردم تمام شده بود. بخش غیرمذهبی در جهان اسلام، آماده است، تا از خود دفاع کند.

(برگرفته از چاپ مسجد در: فرانکفورت - روند شاور - شماره ۳۱ - ۱۹۹۴)

۱- آقای صدیق آل عزم شاید فراموش می‌کند که ولایت فقیه حتی مستبدانه‌تر از خلافت است و می‌تواند با یک فتوا، مجلس شورای ملی را به «مجلس شورای اسلامی» تبدیل کند و شورای نگهبان، کاندیداهای احزاب را از انتخابات حذف کند. البته منظور وی اجبار به حفظ ظاهر از سوی ملامت است. - مترجم.

پشنویم (نویسنده مصری، برنده جایزه ادبی نوبل - م): «او (منظورش مسلمان در قاهره است) از قوانین مدنی و جزایی آمده از غرب پیروی می‌کند، با بست شبکه پیچیده‌ای از نظام‌های اقتصادی و اجتماعی است و هرگز به درستی نمی‌داند که اینها تا چه حد با ایمان اسلامی‌اش مطابق و یا در تضاد است. زندگی، او را همراه می‌برد، و برای مدتی ترس‌هایش را فراموش می‌کند؛ تا روز جمعه که پای صحبت امام می‌نشیند، پس از آن دوباره ترس‌هایش شروع می‌شود. نیمی از او مؤمن است؛ نماز می‌خواند و به زیارت مکه می‌رود؛ نیمه دیگری، ارزش‌هایش را در بانک‌ها، دانشگاه‌ها، خیابان، سینما، تئاتر و در خانه برابر تلویزیون، انکار می‌کند.»

مسلمان امروزی در محیطی غیرمذهبی زندگی می‌کند، اما بدون داشتن یک ایدئولوژی غیرمذهبی، بدون انسان‌گرایی غیرمذهبی، همانگونه که در غرب، انجام فرایض مذهبی - روزه گرفتن، نماز خواندن و نظایر آن - کاملاً داوطلبانه است؛ البته اگر فشارهای اخلاقی و اجتماعی را نادیده بگیریم. نوات‌ها - جز چند استثنا - این شیوه را آگاهانه پیش ببرند، تنها در این اواخر است که محتاط‌تر شده‌اند.

به هر حال گرایش در جوامع اسلامی نیز آشکارا به سمت شخصی کردن، فردی کردن و درونی کردن مذهب است. من براین باورم، که این روند بازگشت‌ناپذیر است و درست در مقابل همین روند است که بنیادگرایان چنین سرسختانه به شورش برخاسته‌اند؛ اینکه اسلام روزی در این کشور نیز به‌گونه‌ای خواهد بود که امروزه مسیحیت در غرب است. ولی ما جامعه‌ای «پس از اسلام» خواهیم شد. درست همانگونه که غرب یک جامعه پس از مسیحیت است. بدین معنا که مذهب برای فرد از اهمیتی برخوردار است، اما برای زندگی اجتماعی، فاقد اهمیت.

س - آیا روزی خواهد رسید که مسلمانان به نوشته‌های مقدس‌شان یا روش‌های علمی - انتقادی برخورد کنند؟ برای بسیاری از مسلمانان، حتی اگر چندان هم اسلامی زندگی نکنند، قرآن چون سخنان دیکته شده الهی از هر نوع بازاندیشی بی‌نیاز است. هر رابطه تاریخی (در رابطه با مراسم و احکام مذهبی - م) مثلاً پس‌زندن محمد از جانب یهودی‌ها، که حتی در تغییر برخی مراسم نیز دیده می‌شود - (تغییر سمت نماز از بیت‌المقدس به سوی مکه) - خشمگینانه انکار می‌شود.

ج - این همان پندار نمونه‌وار خردگرایی مذهبی است: خدا وجود دارد، اقرار می‌کنیم، که او مقدس است و ما هم ... جهان از قوانین خود ویژه پیروی می‌کند. خدا آن را آفریده است، به اصطلاح ماشین را روشن کاری کرده و سپس آن را به حال خود رها کرده است. برای این مسلمانان قرآن به یک حریم ممنوعه و به یک «توت» تبدیل شده است. به آن نمی‌پردازیم، انتقاد نمی‌کنیم، اما در زندگی روزانه نقشی ندارد. وای اگر یک بیگانه، یک امپریالیست آن را مورد حمله قرار دهد ...

اما نوشته‌های انتقادی در جهان عرب بسیار است. ما تاریخی طولانی از کار انتقادی، علمی درباره قرآن، اسلام و الهیات داریم. و اگر گرایش سکولاریستی همچنان پیش برود - و این طبیعتاً یک فرایند مستقیم نیست، گاهی سریع‌تر پیش می‌رود و پس از آن کندتر و حتی گاه بازگشت هم وجود دارد - می‌توانم تصور کنم که قرآن نیز بطور فزاینده‌ای مورد بحث قرار گیرد. پس از هر جنجال بزرگی، انجام اینکار «عادی‌تر» است. این ماجراها به تکامل آن یاری می‌دهند - حتی مورد رشدی.

س - در غرب، گاهی چنان جلوه می‌کند، که مسلمانان آنقدر به حالت تدافعی افتاده‌اند، که حتی از اسلام‌گرایان نیز پشتیبانی می‌کنند، هرچند مشترکات چندانی با آنها ندارند.

ج - همان بحران هویتی بسیار معروف! در اینجا، در خاور میانه به ندرت کسی دچار آن است. بهمین علت هم عصبیت در مورد رشدی نیز در اینجا بسیار کمتر بوده است؛ جایی که هر کسی به درستی می‌داند او که و

خودی

میان ماست
میان ما می چرخد
و با صدای بلند
سلام می گوید
و دستمان را در دست می فشارد
و می زند لبخند
(نگاه نا آرامی دارد
دست سرد و عرق کرده ای)

میان ماست
میان ما می چرخد
و آدمی امروزی است
که خوب می پوشد
و گرم و خوش برخورد است
و خوب می داند
که مرزهای مجازش کجاست
(و او مخالف این مرزهاست)
شراب می نوشد
کتاب می خواند

میان ماست
میان ما می چرخد
و گاه
برست آن طرف میز می نشیند
و تخمه می شکند
و تو نمی فهمی
که لخت می کندت ، شاید ، با نگاه :
تمام وقت ، تو را ، شاید ،
به شکل آلت جنسی می بیند

میان ماست
میان ما می چرخد
ولی چه می گذرد در سرش ، نمی دانیم ،
که دست خود را می آورد به پیش
و می کشد انگشتی لرزان ،
به روی جلد کتابی قطور
به نقش یک لیوان بلور
به روی تیفه چاقو
به برگهای پلاستیک گل لاله
به عضو جنسی یک کودک سه ساله

میان ماست
میان ما می چرخد
و پای او بر مرز مجاز
و رعشه ای در دستش ، اما ،
ز شهوتی ممنوع است
اتو کشیده ، تمیز ، آنکلی زده ،
لبش به خنده گشوده ست ،
برون چمچمه بسته اش ، ولی ، مدفوع است
و راه می یابد
برون خانه ما
و تخمه می شکند در کنارمان
شراب می نوشد در کنارمان
کتاب می خواند در کنارمان
و وقت خواب که شد
کنارمان می خوابد

اسماعیل خوبی

به نوذر آزادی ،
برای بازیهای زیبایی که
با رنگین کمان می کند .

کنار پنجره یاد

دریچه بسته نمی ماند .

هوای بیرون
طبیعی است
که سرد باشد ،

سرد و نمور ،

از تنفس دشوار این همه جنگل

و قهوه ای باشد

از تراکم بی رحم این همه پائیز :

اگرچه بوسه ابریشمین گرمائی
به پوستم نرسد
از این بخاری ی دیروزین نیز ؛
و می رود

که دم زند از زیر صفر یخزدگی

گرما سنج خون من ؛

و قهوه سرد شده ست
به روی میز .

ولی چراست
و از کجاست ،

نمی دانم ،

که این دریچه بسته نمی ماند

باز

به روی آن همه آبی
که آسمان کودکی ی من بود :

دریچه ای خودمانی

که از خدا و خود آزادم می کرد ؛

و در کنارش می شد بنشینم

و ، با خیالی راحت تر از نبود خدا ،

چپه کنم

رنگدان جهان را

و ، بی خیال

و بر کنار از هرچه نقش و نقشه ،

همین با دست های کوچک بازیگوشی

شَلَب شَلَب رنگ بازی کنم ؛

و در کنارش می شود بنشینم هنوز

و ، مُشت مُشت ،

از محتوای این همه ابر

جهان جهان نگرانی هایم را

باز سازی کنم

به شکل تندبسی از مهربانی ی مادر بزرگ ؛

پرند موجی از آفتاب بهاری

پیراهنش

و شال زرشک رنگین کمان

به گردنش .



چشمان سبز

تار و پودم اگر
از ایاف باران
بافته بودند ،
رد پایم اکنون
مانند چشمان تو
سبز بود .
اما سرشت من
همه از باد است و
راهکوره های شکسته
در تقاطع رود ریگ .
برجهای بی کبوتر و
خرخاکی های تشنه .
و کوچه های طولی
که در محاصره خشت خام و خورشید
له له زنان می بوند و
بر خاکستر آبشارها
فرو می ریزند .

انزوی رگام را
نه کوران بادگیرها
ترك می کند
نه ریشه گلدانهای ترك خورده .
و آشیانه رنگهای بیابان
بر شاخه خمیده چشمانم
می لرزد و
فرو نمی افتد .

من با خاطره کناری مغموم
که در چشمهای سرخ عطش
خیره مانده بود

و لرزش زانوانش را
از نگاه منتظر باد
پنهان می کرد ،

از کنار آبهای جهان می گذرم
و در ساحت چشمان سبز تو
با کویانی

هم آواز می شوم
که تمامی خلخالهایشان را
به پای باران
کرده اند .

امروز برف می بارد

- امروز برف می بارد
یک ظرف آش دلخواه است
یا گوشت ؟
- نه ، چه می گوئی ؟ دستم ز گوشت کوتاه است .
- سبزی ش را فراوان کن !
- سبزی ، میان یخبندان
زرد و گران و آلوده ، یک مشت گل پر از گاه است .
- مشتت برنج .
- گل گفتی ، اما به خاطرم یادش
انگور شاخه دوری در خواب گرم رویاه است
- روغن .
- تمام شد دیروز ، سهم تو روز بود اما
قسام رزق ما می گفت : « کافی برای یک ماه است . »
- سیر و عدس .
- نگر ، کُتر است ! شاید ز قوم موسایی
هر چند من و سلوامان سودای ناله و آه است .
- پس کشک !
- آه ، آری ، کشک ، امروز وعده ها کشک است .
- خاموش ! زن ! نمی ترسی ؟ گشت سواره در راه است .
- ای وای ، راست می گوئی ، یعنی بسای کشکت را !
آش دگر نباید خورد تا آش خاله اینجا هست .

بهمن ۶۲

نو شعر از : محمد علی شکیبایی

آنروز که عروسکها

قلب جوانت را تسخیر کرده بودند
با آنان
تا کجای قصه هاشان رفته بودی
که نامت را هنوز
بر زبان دارند .

یادم هست

آفتاب ساک پر از میوه اش را جا گذاشته بود
و تو سیب های سرخ را
با عروسکهایت تقسیم کردی .

آنروز

دهان خیابان
پر از مودچه های شاد بود
و از کوچه های سنگی
عطر نارنج منفجر می شد .

بر آفاق لم داده ای
و اندوه سبزی را در دستانت
مچاله کرده ای

گرچه های همسایه
با شکم های سیر
بر پام خانه ات چه می کنند ؟



خنیاگر

عشق

و حماسه

رضا مقصدی

با آنکه سالهاست از خاموشی دروغ آفرین او می‌گذرد هنوز در جهان فروزان شعر، نامش ورد زبانه‌است و به یقین، آفریده‌های ارجمندش ترکستره درخشان ادبیات پالنده، چون شب‌چراغی تابنده، فرا راه گامسپاران عرصه آینده خواهد بود. توانایی که پابلو نرودا در دنیا: شعر با انتشار نخستین کتابهایش (شامگامی، بیست و دو غزل عاشقانه و یک غم آرا، و مرد بی پایان) بپا ساخته هنوز آرام نیافته است. و با اطمینان می‌توان گفت غریب این موجهای بپا خاسته تا دیرهای دیر، فرو نخواهد نشست. ظنین این غریب نو پدید که از سالهای پیش به گوش می‌رسید پس از انتشار کتاب «اسپانیا در قلبم» - که واکنش شاعرانه نرودا در برابر جنگ داخلی اسپانیا بود - لویی آراگون شاعر پراگزه و سخت‌گیر فرانسه را داشت تا در پیشانی ترجمه فرانسوی این اثر بنویسد: «این دفتر، مقدمه‌ای غول‌آسا بر تمامی ادبیات مدرن است». عناصری که پیش از همه به شعرهای نرودا هویت می‌بخشد متک انسان، عشق، طبیعت است. انسان شعرهایش بر منشوری از نور و ظرفیتهای دور و نزدیکش تجلی می‌یابد و عشق، نقش‌بند زیباترین جلوه‌های حیات بر رخساره هستی اوست. در متن

عناصر یاد شده دو خط موازی پا به پا و شانه به شانه هم در حرکتند: عشق و حماسه. هرچند می‌گویند خطوطی از این دست در انتها به تلاقی نمی‌رسند اما در اینجا مسئله، به گونه‌ای دیگر است.

وقتی که چشم می‌گرداند خود را در محاصره اشیاء زنده می‌بیند که به هزاران زبان با او در سخنند چندان اعتقاد به «نماد» در شعر ندارد. درخت، سنگ، صدف، دریا همه موجودیتی مادی دارند و عریان و عیان در شعرش می‌نشینند چونان روشنای مهتاب بر آب. کیوتر و گیتار چه معنایی دارند؟ «وقتی کیوتری می‌بینم کیوترش می‌نامم که در آن لحظه خواه در عالم بیرون وجود داشته باشد یا نه. برای من دارای شکل و صورت است. ممکن است عینی باشد یا ذهنی. اما چیزی جز همان کیوتر نیست» نیاز او بدانها نیاز انسان است به نور و هوا. شراب را می‌سراید و زن و آتش را آتشی که در جان و جهان ما جاریست.

واقعیت‌گرایی و خلاقیت، دو مقوله‌ای است که همواره میان هنرمند و منتقد جدالهای گسترده‌ای را دامن زده است. از نگاه نرودا واقعیت تأثیری شگرف در خلاقیت هنرمند دارد «اما آنجا که واقع‌گرایی به صورت فرمول و قانون و قاعده درآمد تنها توانسته است واقعیت را به طریقی شگفت از شکل بیاندازد همچنانکه سمبولیسم، رویا را از اعتبار انداخته است». از سوی دیگر «ابهام جاودانه، اوهم خواب زده، صنایع کلامی و نظریه باقیه‌های ریاضی‌وار مقام شعر را تا حد نوعی رویای متحجر و معلوج نازل می‌سازد».

در کشور او - چونان هرکشور دردمند دیگر - شاعران همیشه با سیاست دمساز بوده و زبان زیبای مردم خود بوده‌اند و آنان را در پهنه جوشان و خروشان زندگی به تحرك و تأمل وا داشته‌اند. مادام که چهره زلال هستی را تاریکیهای هول‌انگیز ماضی می‌زند از شعاری که با تمام ظرفیتهای شاعرانه‌اش میهن‌پرست است و دست شستن از مسایل کشورش را دست شستن از خویش می‌داند چه انتظاری جز این می‌توان داشت که آواز زخمهای ملتش را بسراید. او را چه باک «رابرت گریوز» بگوید: «شاعر رو به خلق ندارد بلکه تنها رو به یک تن دارد و مشکل شاعرانی چون «یفتوشنکو» آن است که روی سخنانشان با همه است که گوئی با هیچ‌کس» اما او ضمن ستایش فراوان به شعر «گریوز» به آن شعری دل می‌بندد که خلق و آرزوهای او را نشانه گیرد از این رو سخنان گریوز را در این مورد سخت اشتباه می‌داند: «اگر گریوز می‌دانست که ما با اشعاری که برای توده‌ها سروده شده چه واکنشهایی از مردم دیده‌ایم درمی‌یافت که شاعر می‌تواند بعد دیگری نیز داشته باشد و من از این بعد دفاع می‌کنم. همچنان که جانب نظر گریوز را در پاپ رو به فرد داشتن شعر نیز می‌پذیرم. شعر باید غالباً رو به فرد داشته باشد اما باید غالباً با خلق نیز گفتگو کند».

در همین راستاست که هیچ تعبیر ویژه‌ای برای شعر نمی‌شناسد. شعر را بر حسب ضرورت‌های زمانه در تغییر می‌بیند. گاه به سوی شعری ذهنی و صمیمی روی می‌آورد و گاه شعر را با آشوبها و شورشهای بشری هم‌نوا و هماهنگ می‌خرامد و شاعر را دریا دلی می‌داند که می‌باید ظرفیتهای شفافش، همه مفاهیم مورد علاقه بشر - و آنهاست که از حوزه علاقه انسان بیرون است را - دربر گیرد. از این رو جدال بین شعرناب و متعهد را جدالی بی‌پهلو می‌شناسد. زیرا معتقد است همواره شعر ناب و شعر متعهد وجود خواهد داشت. تعهد در شعرهای نرودا به مثابه بیان عریان و غیر شاعرانه واقعیت‌های ملموس زمانه نیست. در شعرهای متعهدانه‌اش نیز جریان سیال ذهن شاعرانه، حضوری خلاق و هنرمندانه دارد.

نرودا چه آن هنگام لحظات بی‌تاب عاشقانه را نماز می‌برد و چه به هنگامی که مردم و آرمانهای پیکارجویانه آنان را مخاطب می‌گیرد از شور و شیدایی و از عشقی سرشار لبریز است. کدام خواننده دردمندی می‌تواند در تشخیص مخاطب اصلی این شعر، پا به حیطة تردید نگذارد؟

«به هیچ کس نمی‌مانی چون دوست دارم بگذار میان تاج گل زرد پیراکتمت

چه کسی نام ترا با حروف نود میان ستارگان می‌نویسد؟

آه ...

بگذار بیاد بسپارم

انسان که پیش از این بوده‌ی»

به راستی این شعر در ستایش زیباییهای ظریف عاشقانه است؟ یا مرثیه‌ای در رثای پیکارجویی جان باخته - که غمگین و تلخ - به خاک افتاده است؟

«ماتیلده اورتیو» همسر شاعر در مقدمه کتاب «ناخدا» می‌نویسد: «او همان شعری را دارد که در پیکارهایش به کار می‌گیرد. در پیکارهایش در برابر بی‌عدالتی، رنج و فقر، او را متأثر می‌کند. نه تنها رنج و فقر مردم او بلکه همه مردمان، همه پیکارها از آن او هستند و او با جان و دل و با تمام شورش، خود را در اختیارشان می‌گذارد».

آثار شاعرانه نرودا از طبیعت‌گرایی سرشار است. اینجا حیات در فراسوی چشمهای او رنگین تر است و در منشوری از نور گذر دارد. در شعرهایش نبض زمین، همه‌ی نشت، چهچه گل و حسرت آنگون بلبل را می‌توان دریافت. این دل‌بسنگی جذاب به طبیعت از دوران کودکی فراوان یافته است و تا پایان عمر عاطفه‌انگیز در بستر احساسهای شوریده‌اش ره می‌یابد و هستی توفنده‌اش را با جان‌به‌های غریب، عجیب می‌سازد.

تأمل در زندگی رمز آمیز پرندگان - با جامه‌های رنگارنگشان - و حیات سرمرستانه طبیعت در فصلی که پائیز پادشاهی می‌کند، بهار اقتدار می‌یابد یا تابستان و زمستان، برجان آن خیمه می‌زنند از دل‌بسنگیهای همیشگی اوست. او می‌خواهد این حجم روینده - به زبان سپهری «حیات شدید» - را با همه ابعاد گسترش یابنده و همانکش حس کند و از خلل واژگان شسته، جهان گوارای گیاه، آب و سنگ را با نگاهی تازه ببیند و ضرباهنگ همه آنها را در طول و عرض شعرهایش بشنود.

موسیقی در متن شعرهای نرودا جریان دارد. از موسیقی بیش از هر چیز دیگر لذت می‌برد «حتی بیش از ادبیات» آنچنان که زرف‌ترین لحظات زندگی درونی‌اش را سرشار می‌کند. آنان که به زبان اسپانیولی آشنایی دارند موسیقی کلام شاعرانه او را بی‌ارتباط با درک موسیقایی او از این دنیا افسونگر جانویی نمی‌دانند.

نسبت به هیچ اشیایی احساس مالکیت نمی‌کند. خانه، زمین و مستغلات دیگر را «گو همه سیلاب بیر» به تنها شیئی‌ای که دل می‌بندد و آن را از آن خود می‌داند دستگاه و آلت موسیقی‌اش است.

حضور لحظات عاشقانه، جلوه‌ی خیره‌کننده به غالب اشعارش بخشیده است. زنده یاد فرهاد غبرائی در پیشگفتار ارجمندش بر «چهار مجموعه نرودا می‌نویسد: «زن، لازمه کمال مرد است و عشق، گوهری گرانبگر. بار دیگر بوی جنگها و چشم‌اندازی پرمعنا را در اینجا نیز می‌یابیم اما این بار گوئی این جلوه بیرونی ادامه ادراک درونی است. شعر در اینجا شور بیشتری دارد عشق از نظر نرودا جوانه تازه‌ی زندگیست. زمان از دست رفته با جلای تازه‌ی جبران می‌شود و گل می‌دهد چرا که عشق، خاک شکوفاست»

«در راه دوست خواهم بود من

- همیشه -

دوشانوش دوست

رو در روی دشمن

با نام تو بر آب

و بوسه‌ی که هرگز از لبان تو جدا نشد»

او عشق - این مفهوم شورانگیز همیشگی - را خمیرمایه دائمی جهان می‌داند از این رو در برابر عظمت و معصومیت عشق زانو می‌زند (چرا که نژاد) زیرا شور عاشقانه در جان پر جوانه‌اش یگانگی با همه آفریده‌ها را

به دنبال دارد تا چایکه بوسه مشوق بوسه خاک است.
«خم می شوم بر همان تو
تا بر خاک بوسه زخم»
باری، چنانکه خود می گوید او برای داوری به دنیا
نیامده است او زاده شده بود که پوست بدارد.

این جا دوستت دارم . . .

این جا دوستت دارم . . .
در کاج های تیره باد رها می شود.
می درخشد مهتاب بر سر آبهای سرگردان.
روزهای یکسان از پی هم می تازند .
مه به اشکال رقصان از هم می درد .
مرغ دریایی سیمگونی از غروب سرازیر می شود .
گاه بادبانی ، ستارگان بلند ، بلند .

آی صلیب سیاه زورق .

تنها .

گاه به سحر برمی خیزم و آنگاه جانم نمناک می شود .
آوا سرمی دهد ، دیواره آوا سرمی دهد دریای نور .
این بندری ست .
این جا دوستت دارم .

این جا دوستت دارم و افق به عبث پنهان می کند .

حتی از لایبلی این اشیاء سرد دوستت می دارم .

گاهی بوسه های من بر فراز آن سفینه های موقر
می روند

که در دریا می تازند به سوی آنجا که رسیدن نیست
می بینم که چو نان لنگرهای کهنه از یاد رفته ام .

چو شامگاه فرا می رسد ، اسکله ها غمگین ترند .

زندگی من از گرسنگی بیهوده اش فرسوده می شود .
دوستت دارم آنچه را که ندارم . و تو پس بوری .

ملازم با شامگاهان آرام در جنگ است .

اما شب فرا می رسد و ز برایم آواز سر می دهد ،
ماه ، خضای رویایش را می چرخاند .

بزرگترین ستارگان با چشمان تو نگاهم می کنند .
و چون که دوستت دارم ، کاج ها در باد

می خراهند نام تو را با برگرفته های فلزی شان

آواز دهند ،

از کتاب «چهار مجموعه نرودا»

ترجمه : فرهاد غبرائی

نه . . .

باور نمی کنم

این شعله شکفته

زیبارا

دردست های مرگ

بی ارتباط با «هنر» نمیداند و معتقد است مترجم علاوه
بر اینکه ناقل هنر نویسنده است باید ناظر بر آن نیز
باشد از سوی دیگر نمی باید به خاطر نزدیکی زیادی که
با احساس نویسنده دارد خود را غرقه در اثر کند چرا
که در يك اثر ، نکات و ظرایفی حضور دارند که ممکن
است خواننده آنها را درنیابد وظیفه مترجم است که ناقل
آن حساسیت ها و ظرایف باشد . در انتخاب کتاب برای
ترجمه ، کار بر بر تازگی اثر و مناسبیت آن با
ضرورت های زمان حال قرار می دهد . کارش را از
ادبیات نیمه دوم قرن نوزدهم و از «امیل زولا» - که از
نویسندگان پیشرو آن زمان بود - آغاز می کند با این
تاکید : «اثر باید برای خود من نه میدان تاخت و تاز بلکه
میدانی برای دست و پنجه نرم کردن باشد، به آثار
سهل الوصول، چندان رغبتی ندارم» .

تأثیر از ادبیات غرب و چینی و چندی آن بحثی دراز
دامن است . در این زمینه ، غیرای تاثیرات را عمدتاً
مثبت ارزیابی می کند و جنبه های منفی آن را عمده
نمی داند و به طور کلی ، تاثیرات مثبت را برای نوآوری و
خلاقیت ، لازم و ضروری می شناسد . «تنها جنبه منفی
تحت تأثیر بودن ، عدم استقلال است اما از لحظه ای که
ایران وجود شروع می شود در واقع استقلال هم شروع
شده است» .

برخورد مترجم با زبان اصلی ، از دیگر موارد مورد
بحث در عرصه ترجمه است . مطابقت ترجمه با اصل ،
محفوظ ماندن سبک نویسنده و حفظ مفاهیم - به گونه ای
که خواسته ها و پیام نویسنده را به خواننده فارسی زبان
برساند - مورد تأکید اوست ، بی آنکه به ترجمه لغت به
لغت اثر ، اکتفا کند و این را دقت و امانت بداند . «چرا
که مترجم گاهی برای رساندن مفهومی ، ناچار به
جا به جایی می شود» .

آری ، با چنین نگاه و نظری به کار ترجمه می نشیند
و مشتاقان ادب پارسی را به کلکشت جان و جهانی دیگر
می کشاند و با آنان به تماشای آگامی و لذت از
چشم اندازهای تازه هنر برمی خیزد .

در قیل و قالهای روزمره ، جانب ، جهان پر هیاهونی
دارد که با تأمل و درنگ پرداخته در حالات انسانی
آمیخته است . بی جهت نیست از میان شعرهای خشماکین
«پابلو نرودا» به غزلواره های او دل می بندد که با زندگی
تغزل گونه اش سازگارتر است .

ره آورد این دبستگی ، انتشار «چهار مجموعه» از
شعرهای عاشقانه نرودا است که بر تارک ترجمه های
تابانش ، درخششی شورانگیز دارد .

می گویند این زمان است که پیمان عمر آدمی را
لبریز می کند . اما این داغ را با که توان گفت که زمان
این نازنین ، هنوز در نرسیده بود به زبان زلال شاعرخ
مسکوب : «ایک صدای دوست از ته ریشه های کهن ، از
درون سینه پهن زمین می آید ، از راه های دور . از
قله های بلند و دستهای باز می گذرد و مثل تپش پنهان
قلب ستاره به (ما) می رسد . صدای شکوفه باری که
در گذار خزان نشست و جان پرتراوت خود را به خاک ها
و خاطره ها بخشید .

کارنامه ادبی زنده یاد فرهاد غبرائی :

۱- شهر شیطان زرد : ماکسیم گورکی

۲- شکست : امیل زولا

۳- آخرین نفر : الکساندر فادایف

۴- آسموار : امیل زولا

۵- معجزه درباد و باران : سیمون شوارتز بار

۶- چهار مجموعه : پابلو نرودا

۷- کولابروییون : رومن رولان

۸- جزیره : روبرمرل

۹- سفر به آخر شب : لویی فردینان سلین

۱۰- پایان جهان : پابلو نرودا

۱۱- هریم : ویلیام فاکنر

۱۲- جشن بیکران : ارنست همینگوی

۱۳- خانواده پاسکوال موارته : کامیلو خوسه سلا .

«آنکه رفته - در اینجا سو جای

خود - خاموش و اندر هگین ، ریشه -
می دواند»

یانیس ریتسوس

فرهاد غبرائی صدای شفاف ادبیات معاصر ما -
در گستره ترجمه - در نیمه راه عمر حاصلخیزش در يك
حادثه جانخوارش راندگی در جاده چالوس - شهسوار
قلب جوانش به نیروی ناگزیر مرگ ، از تپش باز ایستاد ،
با خاموشی او جریان جوشان ادبیات ما در عرصه
ترجمه ، یکی از جانهای شیفته خود را از دست داد .

فرهاد غبرائی به سال ۱۳۲۸ در شهر باران خیز
انگورده چشم به گستره حیات گشود . تحصیلات ابتدایی و
متوسطه خود را در این شهر و کرمانشاه با
حساسیت های غریب و عاطفه های دلفریب ، سپری کرد .
شوق یادگیری زبانی بیگانه - که درچه پی روشن به
جهان پر رمزو راز دیگر بود - از نخستین سالهای
دبیرستان در جان جوانش جوانه زد و سپس در رشته
زبان و ادبیات انگلیسی از دانشگاه شیپراز
فارغ التحصیل و همزمان با تحصیل در این رشته به
فراگیری زبانهای فرانسه و ایتالیایی پرداخت .

روداخانه سیلابی حوادث او را به دریای دیگر افکند ،
به قصد تحصیل در رشته سینما سه سالی را در فرانسه
گذراند و دو سال در دانشگاه و نسن - پاریس ۸ - به
آموزش زبان هنر سینما پرداخت . اما محیط دانشگاه و
مضامین درسی آن ، پاسفگی عطش سیری ناپذیر نبود
از این رو ترجیح داد خود به تماشای فیلمهای سینما
«نگش برود» بی آنکه از این دانشگاه مدرکی پوست آورد
با گوله بار خاطره صدها و صدها فیلم در سال ۵۸ به
ایران بازگشت و از همین سال با پشتوانه چشمگیری که
از فرهنگ واژگانی زبانهای خارجی دارد به ترجمه آثار
ادبی می پردازد و از چاپ نخستین کتابش ، پشارت میلاد
مترجمی چیره دست را به اهل قلم و دوستداران ادبیات
خلاق می دهد .

ترجمه را برخلاف نظر متداول که «فن» می دانند

تحول زبان فارسی و غریزدگی

نگاهی به دیدگاه آقای داریوش آشوری درباره زبان فارسی

جمشید فاروقی (مساوات)

پیش درآمد

امر نقد و داوری گاه با دو دشواری اساسی عجين است. نخست هرگاه که سنجشگر نظری را به داوری نشیند که متعلق به اندیشمندی است فرمند؛ و دوم آنکه هرگاه نظر آمیخته‌ای باشد از ایده‌هایی پالنده و لفظهای پرسش برانگیز. باید اعتراف کنم که سنجش و داوری دیدگاه آقای آشوری هر دو دشواری را یکجا با خود دارد. بدیهی است اما که این دشواری راه بر

سنجش و داوری نمی‌بندد، بلکه تنها وسواس در گزینش لغات و سنجش چندباره ایده‌ها را طلب می‌کند. پیش از رود به گستره داوری و سنجش ذکر نکته‌ای در خصوص عنوان این نوشته حائز اهمیت است. مفهوم «غریزدگی» از جمله مفاهیمی است که در چند دهه گذشته بکرات و در معانی متفاوت بکار گرفته شده است. در دهه گذشته در راستای دیدگاه «نه شرقی، نه غربی» مفهوم «غریزدگی» یا دو مفهوم «غرب‌گریزی» و «غرب‌ستیزی» پیوند یافت. از نظر من، مفهوم «غریزدگی» ضرورتاً باید «غریزگری» و «غرب‌ستیزی» بهم بافته نیست و میتواند کاملاً مستقل از کار گرفت مرسوم امروزی آن، مورد استفاده قرار گیرد. بی‌آنکه قصد بر ارائه تعریفی باشد میتوان براساس این باور گفت که غریزدگی ابراز آن شیفتگی افراطی نسبت به فرهنگ و تمدن غرب است که منجر به تسلیم‌طلبی و پاک‌باختگی مطلق نظری می‌گردد. مقاله آقای آشوری را چند بار خواندم و هر بار در گزینش واژه غریزدگی در عنوان این مقاله برای ارائه نظرگاه ایشان راسختر شدم.

نوشته حاضر نگاهی است نقادانه به ایده‌های مقاله «زبان علم و علم زبان» به قلم آقای آشوری که در شماره پیاپی ۱۲ و ۱۳ «فصل کتاب» (زمستان ۷۱ و بهار ۷۲) منتشر شده است. با اینکه از زمان انتشار مقاله نامبرده مدتی می‌گذرد، به دو دلیل اقدام به نقد آن کردم. نخست آنکه در مطالب منتشر شده توسط آقای آشوری و از جمله در مصاحبه‌ای از ایشان که توسط آقای جلال سرفراز تنظیم شده و در «آرش» شماره ۲۵ (بهمن ۷۲) به چاپ رسیده است نشانه‌ای از تغییر دیدگاه مشاهده نمی‌شود. دوم آنکه مسئله شیفتگی افراطی نسبت به فرهنگ و تمدن غرب محدود به ایشان نبوده و به باور اینجانب بسیاری از روشنفکران کشور و بویژه کسانی را که در کشورهای غربی به تحصیل عالی اشتغال دارند دربر می‌گیرد.

زبان یا زندان اندیشه

«زبان تجسم مادی تفکر است.» حتی هرگاه که در ذات ماده‌گرایی این گفته شک ورزیم، باز پذیرفتنی است که اندیشه جز در قالب زبان اندیشیده نمی‌شود و جز در زبان به بیان نمی‌آید. هرگاه چنین باشد، آنگاه پذیرفتنی است که زبان را چه جایگاه و مقامی در گستره تحول و تمدن است. اما نگاهی ژرف در بستگی زبان و اندیشه بازتابگر وجهی دیگر از رابطه زبان و اندیشه است؛ و آن اینکه اگر زبان ابزار اندیشیدن و قالب بیان اندیشه است، پس هرگاه این ابزار ابتدائی و صیقل نیافته باشد، آنگاه اندیشه از بالش می‌ماند. من بر این باورم که زبان چه بسا زندان اندیشه باشد. این «زندان بودگی» زبان محصور به زبانهای شرقی نیست، بلکه فراگیر و جهانشمول است. لوویگ ویتگنشتاین از جمله کسانی است که صراحتاً به این کرانمندی ناگزیر در بیان اندیشه معترف است. اما شک نباید ورزید که بسیاری از زبانهای شرقی و از آن بین زبان فارسی در قیاس با زبانهای ممالک پیشرفته زندانهای مخوفتری برای تفکر و اندیشه هستند بدین ترتیب هر چه تعداد واژگان محدودتر و قالبهای بیان تنگتر باشند، زبان از گویش در خور محروم می‌گردد و اندیشه از اندیشیده شدن. گرایش آقای آشوری به تحول زبان فارسی و پیشبرد دامنه و توان گویشی این زبان، گرایشی مقدس و ستایش برانگیز است. اصولاً زبان ناگزیر به دگر شدن است. ایستائی زبان در برابر تحولات توفانی و مستمر جهان، ذهن‌کجی به جهان نیست، که انباشت ناآگاهی و جهل است. امر پوش و بالش زبان بدین ترتیب موضوع «خواستن» نیست که موضوع «بایستن» است. چنین است که امر «دگرشوندگی» ناگزیر زبان، مربوط و محصور به مرزهای جغرافیائی معینی نبوده بل همه اقوام و ملل جهان را تحت پوشش خود دارد. آنچه که در این بین پرسش برانگیز است نه «جبر» دگرشوندگی است

که شتاب و توان این دگر شدن ناگزیر است. زبان فارسی ازبسی جهات نیازمند تحولی است ریشه‌ای. نیاز این تحول در زبان فارسی تنها زمانی دریافت می‌شود که انسان و اندیشه وی در اثر فراگیری زبانهای دیگر از «زندان کوچک» به «زندان بزرگتری» منتقل گردند. اندیشه این فرد که تا پیش از این در حصار اندیشه‌ورزی انسانی «تک‌زبان» بود، اینک با کشف فراخنای ناشی از آموزش زبانهای دیگر وسعت و عمق می‌گیرد و اندیشه انسانی «چندزبان» می‌گردد. در واقعیت امر نیاز این تحول زمانی آشکار می‌گردد که کسی بکوشد اندیشه‌ای را از زبان می‌داند به زبان مقصد ترجمه کند. بی‌گمان کسانی که در پی ترجمه متنی علمی و فلسفی به زبان فارسی بوده‌اند، رنجی کران محتمل شده‌اند و در اثر محدود بودگی قران گویشی زبان فارسی، توفیقی نه چندان در خور داشته‌اند.

خواننده این سطور هرگاه با دیدگاه آقای آشوری آشنائی داشته باشد، بی‌گمان از این حیث تمایز و تفاوت قابل ملاحظه‌ای بین این دو نمی‌یابد. من کامهای ارزنده و جسارت‌آمیز آقای آشوری را در این زمینه خوشامد می‌گویم. چه تحول زبان فارسی، تحول اندیشه ایرانی است و هرچه ما ابزار توانمندتر و کارآمدتری برای اندیشیدن در اختیار داشته باشیم، فراتر و عمیق‌تر می‌اندیشیم و این اگر چاره درد مزمن نباشد، بی‌گمان کامی است خطیر و بلند مرتبه در این راستا. کوتاه سخن، زبان توانمندتر، توانمندی قوه اندیشیدن است و توانمندی قوه اندیشیدن هیچ نیست مگر فراتر دیدن از آنچه که دیده می‌بیند و سنجش هر آنچه که دیده می‌بیند.

زبان، اندیشه و احساس

زبان از حیث کارکردشناسی تنها ابزار بیان نیست، بلکه هم‌زمان ابزار ایجاد رابطه است. آنچه که در گستره زندگی اجتماعی از اهمیت برخوردار است، نه این بیان، که آن رابطه است. بیان خود هدف نیست، بل ابزاری است که ایجاد، حفظ و احیای رابطه را ممکن می‌سازد (۱). تصور زندگی اجتماعی بدون رابطه‌ای اجتماعی ناممکن است و این گفته فلاسفه که «انسان موجودی است اجتماعی» پیش از آنکه بازتابگر نیاز فرد به اجتماع باشد، نمایشگر توان فرد در ایجاد رابطه با دیگر افراد یک جامعه است. رابطه فرد با دیگر افراد صرفاً رابطه‌ای عقلانی نیست، بل رابطه‌ای است مرکب و پیچیده، که در ذات خویش پیچیدگی انسان را بازتاب می‌دهد. زبان بمثابة ابزار ایجاد رابطه نمی‌تواند ابزاری تک‌کارکردی باشد، بل می‌بایست در زندگی اجتماعی ابزار ایجاد رابطه‌ای مرکب باشد، رابطه‌ای که در واقعیت امر آمیخته‌ای است از اندیشه و احساس. تنزل انسان به موجودی صرفاً خردمند و نایده گرفتن و سرکوب احساس او بمنظور دستیابی به رابطه‌ای عقلانی و ذهنیت صرفاً علمی، در فرجامین نگاه، به ساده کردن انسان و تک بعدی ساختن او منجر می‌شود. آقای آشوری با تقسیم انسانها به انسانهای مدرن و انسانهای پیش-مدرن (۲) میکوشد تا نسخه تحول‌مدرن‌شدگی انسانه‌ای مدرن را برای انسانهای پیش-مدرن تجویز کند و بر این باور است که این ممکن نیست مگر آنکه با «چشم سرد عقل نظری» به زبان و همه مسائل برآمده از «مدرنیت» نگاه کنیم. این موضوع که می‌باید زبان فارسی را بدور از پیشداوریها و محافظه‌کارها متحول ساخت و در این زبان توان درخور بیان تفکر فلسفی و قوه ارائه پیچیدگی‌های علوم را چون روحی پویا در جسمی فرسوده دمید، بهیچ روی معنایی بازمینی صرف این زبان با «چشم سرد عقل نظری» نیست. در سایه سنجش خرد ناب و قوه داوری برآمده از کار گرفت خرد ناب بر روند شناخت شاید بتوان که پدیدارها را بدور از داوریهای آلوده و پیشداوریها و پیش ارزش‌نهی‌ها، بر وجهی «عینی‌تر» به نظاره نشست و اندرون‌های پراز و رمزیشان را گره به گره گشود و در اعماق محو و

تاریکشان نگر نیست، اما «چشم سرد عقل نظری» از دیدن پدیدارهای برخاسته از احساس و تخیل‌ورزی انسان عاجز است و هرگاه شعری یا سروده‌ای را موضوع نگرش خویش قرار دهد یا می‌باید با کشتن احساس هنری آن، از آن موضوعی برای روانشناسی فردی و یا ایحیانا روانشناسی اجتماعی بسازد و یا اینکه چون بیگانه‌ای در این حوزه جز لب به هذیان نگشاید. اگر زبان ابزار ایجاد رابطه است و این رابطه ایجاد شدنی، اگر این رابطه ایجاد شده رابطه‌ای است نه صرفاً عقلانی و انسان نه صرفاً موجودی خردمند، پس زبان نه تنها تجلی مادی تفکر که همچنین تجسم مادی احساس است. فلاسفه‌ای که کوشیدند تا انسان را بمثابة موجودی اجتماعی و اندیشه‌ورز تعریف کنند، دانسته یا ندانسته مبلغ بروغ و فریبی بودند. این به یقین صحیح است که انسان موجودی اجتماعی است و اندیشه‌ورز؛ اما انسان هم‌زمان موجودی است احساساتی و تخیل‌ورز. این به یقین صحیح است که انسان موجودی است خردمند؛ اما انسان هم‌زمان موجودی است نابخرد. کسانی که از جمله آقای آشوری که جهان را، نستکم جهان مدرن را، جهانی متحول و پیشرفته و انسان را موجودی خردمند و رابطه انسانها را در این جهان مدرن، رابطه‌ای عقلانی می‌دانند، قادر به توضیح بسیاری از مسائل در دنیای پیرامون و از جمله در کشورهای مدرن نیستند.

هاله جادویی زبان

آقای آشوری می‌نویسد: «از آنجا که زبان فارسی زبان شعر است در اساس خوب است که این جا به این پرسش بپردازیم که نسبت زبان علمی با زبان شعر چیست و نسبت این دو با زبان در کل؟ مهمترین ویژگی زبان علمی ابزاریت است. به این معنا که در علم زبان را برای رسیدن به معنا و مقصودی به کار می‌برند که ماورای زبان است و یا هدفی از کاربرد زبان دارند که بیرون از زبان است. اما زبان شعر در بنیاد زبان را به خاطر زبان به کار می‌برد و در آن لذت حاصل از کاربرد زبان اصل است. به عبارت دیگر، زبان در شعر هدف است و در علم ابزار.» (۲)

وی همچنین می‌افزاید: «برچیده شده هاله جادویی از گرد اشیاء به معنای پایان عصر جانوگران و علم جادویی است. همچنانکه با رهیافت علمی به زبان، جانوگری شاعرانه با زبان نیز پایان می‌گیرد و شاعران از متن به حاشیه رانده می‌شوند و اگر در میان ما [ایرانیان] شاعران هنوز در کانون ذهن و جهان بینی و زبان ما حضور دارند و اهل علم جایی در حاشیه دارند به این معناست که ما هنوز از عصر جانو به عصر علم نرسیده ایم.» (۴)

حتی «عقل نظری» و خرد ناب پرتوانی نیز از اثبات این ادعا که گویا زبان در شعر هدف است و در علم ابزار، عاجز خواهد ماند. تفاوت بین علم و هنر در ابزار و یا هدف بودگی زبان نیست. چه زبان اصولاً هدف نیست؛ نه در علم و نه در شعر. این گفته که «زبان در شعر هدف است» را نمی‌توان اثبات کرد، چه این گفته در ماورای علم و فلسفه هر دوست و در نخستین مصاف با «چشمان سرد و پرسشگر عقل نظری» بمثابة ادعائی اثبات نشدنی دفع می‌شود. زبان علم، زبان پیوند دانسته‌ها، آگاهی علمی و شعور تجربی انسان است. حال آنکه زبان شعر یا هرگاه کلی‌تر سخن بگویم، زبان هنر، زبان پیوند احساسات و تخیلات، زبان پیوند انگیزشهای آدمی است. زبان علم در امپراطوری دانش و دانسته‌ها بلند جایگاه است و ارجمند و زبان هنر در امپراطوری احساس و تخیل، در هد نوی این امپراطوریها، زبان ابزار است، در یکی اساساً ابزار تغلیظ دانش، در دیگری عمدتاً ابزار برانگیزش احساس و تخیل. هدف از کارگرفت زبان بطور کلی، ایجاد رابطه و پیوند است و زبانی که هدفش خودش باشد، از آنجا که رابطه‌ای ایجاد نمی‌کند از گویش باز می‌ماند و زبانی که هیچ نمی‌گوید، زبان نیست، اجتماع اصواتی

است گنگ و بی‌معنا.

از جانب دیگر، زبان شعر و یا در نگرشی فرادیدی، زبان هنر، زبان جانو نیست، بلکه چنانکه ذکر شد، زبان پیوند احساس است. از اینرو این گفته که بازتابگر آرزوی آقای آشوری نیز می‌باشد، مبنی بر اینکه «با رهیافت علمی به زبان، جانوگری شاعرانه با زبان نیز پایان می‌گیرد و شاعران از متن به حاشیه رانده می‌شوند...» هر گاه صحیح باشد، فاجعه‌ای بیش نیست. تقدیس زبان علم نمی‌باید به معنای تحقیر زبان هنر باشد. چه زبان هنر و زبان علم هر دو در کنار هم و به موازات هم وظایف متعدد و گوناگونی بر عهده دارند، به گونه‌ای که کم ارزش نهی بر هر یک از این دو، ناگزیر به فقری پیام‌دار منجر می‌شود. این خواست که بر جدائی زبان علم از زبان هنر پافشاری می‌کند، با این خواست که زبان علم باید جایگزین زبان هنر شود، یکی نیست و ناممخوان است. عرصه تاخت و تاز زبان علم مسلخگاه زبان هنر نیست و هرگاه گذار از «عصر جانو به عصر علم» بمعنای بی‌اعتبار شدن هنرمندان باشد، آنگاه میتوان از عمق فاجعه‌ای در حال تکوین سخن گفت که در آن مردمی تخیل مرده و از احساس یکسره تهی، از صفت «خود ابزاربودگی» سرشار می‌شوند.

علم نظری و غرب

غریزگی تئوریزه شده توسط آقای آشوری ریشه در برداشت او از «علم نظری» دارد. از نظر ایشان چون زانگاه علم نظری غرب است از اینرو این علم تماماً در انحصار غرب می‌باشد. به دیدگاه او در این زمینه نظری افکنیم و در آن تامل ورزیم.

آقای آشوری پیرامون رابطه زبان فارسی و مسئله «مدرنیت» می‌نویسد: «مشکل اصلی ما با زبانمان، چنانکه در آغاز اشاره کردیم، همان مشکل کلی ما با تمامی جهان مدرن و پدیده‌های آن است، بدین معنا که آن رابطه سوز-ه. ابژه (Subjet - Object) (۵) در [که] بجای «در» [ذهنیت علمی مدرن میان خود و همه چیز برقرار می‌کند هنوز به ذهنیت ما چندان راه نیافته و در فهم آن چنانکه باید توانا نیستیم.» (۶)

آقای آشوری در ادامه سخن به تقسیم علوم به علم کاربردی و علم نظری می‌پردازد. از نظر ایشان علم کاربردی هرگز از سطح کاربرد عملی و امر «برآوردن نیاز» فراتر نمی‌رود و هرگز نمی‌تواند به ساخت علم نظری برسد. او می‌نویسد که در کشورهای غیر غربی «... از آنجا که زمینه‌های اجتماعی و تاریخی مدرنیت تکوین نیافته ولی در برخورد با تکنولوژی با شور و شوق و به دنبال آن بویده‌اند تجربه‌هایی از نوع تجربی روسیه و ژاپن- تاگزیر علم کاربردی رشد فراوانی داشته، اما علم نظری یا آنچه پدیده‌ها را توضیح بنیادی عقلی می‌دهد، رشد چندانی ندارد.» (۷)

آقای آشوری بدین موضوع اشاره‌ای نمی‌کند که این تقسیم علوم به علم نظری و علم کاربردی بر پشتوانه کدام شاخص و ممیزه‌ای صورت می‌گیرد. آیا علم نظری و علم کاربردی معادله‌های جدید همان تقسیم سنتی علوم به علوم تئوریک و علوم عملی نیستند؟ او علم نظری را علمی تعریف می‌کند که «پدیده‌ها را توضیح بنیادی عقلی می‌دهد» اما فراموش می‌کند که نام این علم و مختصات و شاخه‌های آنرا نیز بیان نماید تا بر همگان روشن شود که آنچه ما فاشدش هستیم در فرجامین نگاه چیست. ایشان در ادامه مقاله این علم نظری را علم مدرن می‌نامد و تحت آن علمی را استنباط می‌کند که تکیه‌گامش به یک فلسفه است. «و فلسفه در این معنا یعنی یک دستگاه نظری برای شناسائی امکان شناخت.» (۸)

او می‌افزاید: «پرسش اساسی برای ما در نسبت با علم مدرن اینست که آیا با ذهنیت «شرقی» می‌توان به علم به این معنا دست یافت؟ و یا آنکه این علم با تمامی بنیادهای ذاتی و ضروری خود ناگزیر از آن ذهنیت «غربی» است؟ اگر فلسفه، به معنایی که گفتیم، شرط ناگزیر و ضروری شناخت علمی باشد، پس این

MARCEJARO



شناخت ناگزیر و به‌ضرورت «غربی» است و هرگز «شرقی» نمی‌تواند بود. به عبارت دیگر، آن فلسفه شناختی که در انسان غربی امروز به صورت بنیاد زندگانی فرهنگی و نگاه انسان به جهان عمل می‌کند، در بنیاد و از نظر تمامی ارزشهای بنیادی خود ضد هرگونه حکمت و فلسفه «شرقی» است. حکمت و فلسفه «شرقی هرگز راهی به علم مدرن ندارد...» (۹) آقای آشوری در ادامه سخن می‌افزاید: «به عبارت بهتر و روشن‌تر، تمامی کوشش جهان غیرغربی برای دست یافتن به جایگاه انسان غربی در طبیعت است، یعنی دست یافتن به چیرگی او برای قدرت بیشتر، برای ابزارهای بهتر، برای تولید بیشتر.» (۱۰)

بنابراین آنچه حکمت و «فلسفه» شرقی (۱۱) از آن محروم است، علمی است نظری که تکیه گامش یک دستگاه نظری است که این دستگاه نظری امکان شناخت را شناسائی می‌کند و آن علم نظری با کمک این دستگاه نظری پدیده‌ها را توضیح بنیادی عقلی می‌دهد، و چنین علمی، علمی است مدرن، که ناگزیر و به‌ضرورت «غربی» است.

غریزگی چنانکه پیش از این آمد، یعنی همان ابراز شیفتگی افراطی نسبت به فرهنگ و تمدن غرب، چنان شیفتگی‌ای که به اعلام روشکستگی کامل اندیشه و توان اندیشه‌ورزی جهان غیر غربی می‌رسد و سرانجامی جز تسلیم‌طلبی شرمگینانه و پاک‌باختگی مطلق نظری ندارند. پنداری این قافله غیر غربی در زنجیر عصری جادویی گرفتار است، حال آنکه رقیبان در عصر علم در تلذذ از میوه‌های پر حلاوت جامعه‌ای هستند که در آن هنرمندان رانده شده و به حاشیه خزانده‌اند و دانشمندان، به برکت دانش‌پژوهی و دانش‌پروری، «خدایگان» نقطه پرگار جامعه‌ای عقلانی و «خرد پرور» گشته‌اند.

در خصوص این علم نظری «مجهول‌الهی» سخنی نمی‌رانیم که این رشته سردرازی دارد، حتی باشد که در این خصوص سکوت کنیم که این رسالت اهداء شده به فلسفه تا چه حد در برابر «چشم سرد عقل نظری» یاری حراست از حریم خود دارد. بگذار حتی در این باب سخنی نگوییم که فلسفه بمثابة دستگاه نظری برای شناسائی امکان شناخت «در جهانی مدرن که انگیزه انسانش هیچ نیست مگر «انباشت قدرت، ابزار بهتر و تولید بیشتر» از کدامین عزیمتگاه حرکت می‌کند. اما از این پرسش نمی‌توان صرف‌نظر کرد که هرگاه این علم نظری ناگزیر و به‌ضرورت «غربی» است و هرگز «شرقی» نمی‌تواند بود. و از آن گذشته ضد هرگونه حکمت و «فلسفه» شرقی است، آنگاه تکلیف

پی‌یر و. و. زیم ، دگنستروکسیون طرح یک نقد.

Pierre V. ZIMA, La deconstruction, Une critique, P. U. F., 1994, 128 p., 45 Frs

فلسفه دگنستروکسیون (تجزیه تحلیلی) با نام ژاک دریدا، متفکر معاصر فرانسوی، آمیخته شده است. اثر اخیر او با نام اشباح مارکس، بُعد ویژه‌ای، به تاثیر و اهمیت اندیشه او در نزد بسیاری از آشنایان و خوانندگان آثارش بخشیده است. اخیراً انتشارات دانشگاهی فرانسه کتاب تازه‌ای بقلم پی‌یر و. زیم، در بحث و بررسی این فلسفه و بخصوص آراء ژاک دریدا منتشر کرده است که ظاهراً امکان ورود و دسترسی به گنّه اندیشه دریدا را تسهیل می‌سازد. نویسنده در بخش‌های آغازین این کتاب به بررسی زمینه‌ها و پایه‌های فکری اندیشه دریدا می‌پردازد و برای این منظور تا کانت یا به بیان دقیق‌تر فلسفه هنر کانت به عقب باز می‌گردد و تحولات این اندیشه را در سده نوزدهم، در نزد هگلیمان چپ، رمانتیک‌ها، نیچه و... دنبال می‌کند. او نشان می‌دهد که چگونه تلاش فلسفه‌هایی از نوع کانتی و نیچه‌ای، در مخالفت با سامانه هگلی و تفسیر خاص مارکسیستی از این سامانه (لوکاچ)، بر این ایده استوار بوده است که هیچ اثر هنری را نمی‌توان به تابعیت مفهوم و بطریق آوکی یک سامانه مفهومی و فلسفی در آورد: قابلیت اثر هنری در آفرینش مجموعه‌ای از معانی بی‌نهایت متکثر آنهم در شرایط متنوع است. این برداشت در واقع زمینه لازم یکی از تزه‌های مهم دریدا را فراهم می‌آورد: معانی متکثر، ناروشنی و گاه متناقض بودن آنها، نقطه مقابل تلاش ایده‌آلیستی برای (تعین و محدودیت) آن در قالب مفهوم و سامانه‌های فلسفی است. به عبارت دیگر و به گمان نویسنده، دریدا می‌خواهد با این اقدام، مبانی عقل‌سالاری در متافیزیک غرب را به نقد بکشد. در بخش دیگر کتاب نویسنده نشان می‌دهد که به اعتقاد دریدا، این عقل‌سالاری - از افلاتون تا هایدگر - بر حاکمیت گنسپت (مفهوم)، از خلال نظم گفتار یا گتتا، استوار است. استراتژی دریدا برای از میان بردن چنین تمرکز و هیرارشی، بر ترجیح و تقویت نگارش تصویری ادبیات نسبت به نظم گفتار، مبتنی است. در نتیجه او بجای مفاهیم «وجود» و «حقیقت» در متافیزیک غرب از «مفهوم» بازی معانی در آثار هنری سود می‌جوید. در زبان شعر و ادبیات و یا اساساً زبان ادبی، همواره صدای سکوت و مقاومتی نهفته است که به بی‌نهایتی از معانی و تفسیرها امکان وجود می‌دهد و با این ترتیب کلید گنجینه‌های رازهای ناگفته فرهنگ‌های ملی و تاریخ بشری بشمار می‌رود. باری، دریدا با نقد مبانی متافیزیک غرب، تنها در پی مبانی اقتدار در فرهنگ غرب نیست، بلکه می‌خواهد مرز میان فلسفه و ادبیات را (از هنگامی که افلاتون می‌خواست شاعران را از مدینه‌اش بیرون راند) از میان بردارد.

ناصر اعتمادی

برخی از فلاسفه و منطقدانان، چون گوتلوب فرگه، بر آن بودند که اندیشه وجودی مستقل از اندیشمند دارد و هرگاه اندیشه‌ای حقیقت داشته باشد، همواره حقیقت دارد، چه پیش یا پس از آنکه اندیشیده شود. عزیزنگاه فرگه در این بین این پیشفرض است که، ما حاملین اندیشه نیستیم. او می‌نویسد: «همه چیز تصور نیست. چنین است که من می‌توانم اندیشه را مستقل از خود برسمیت بشناسم، همان اندیشه‌ای که توسط دیگر انسانها نیز چون توسط من دریافت شدنی است. من می‌توانم آن علمی را برسمیت بشناسم که در آن بسیاری بتوانند پژوهشگرانه فعالیت کنند. ما حاملین اندیشه‌ها نیستیم، چنانکه حاملین تصوراتمان هستیم. اینکه ما اندیشه‌ای داریم با این موضوع که ما تأثیری حسی داریم، یکسان نیست.» (۱۲) من اندکی پا پس می‌کشم و می‌گویم، گیریم که اندیشه حاملی دارد و حامل اندیشه چون زادگاهی دارد پس اندیشه زادگاهی دارد. اما اینکه اندیشه را زادگاهی است بدان معنا نیست که اندیشه را ملیتی است.

هر آنچه را که دیگری دریافت است. پس دریافتی است. اگر همان چیز را من دریافت‌ام. کمترین دلیلی ندارد که درنیام. اگر زبانم را توان آن نیست که دریافتی را دریابد، این بدان معنا نیست که دریافتی را دریافتی بخوانم و انحصار دریافتی را به دریابنده بسپارم. اگر زبانم زندان اندیشه‌ام است، می‌کوشم آنرا صیقل دهم. واقعیتی است اینکه اندیشه‌ای را که دیگری اندیشیده است پس از اظهار آن، دیگر در انحصار او نیست. می‌کوشم اندیشه‌اش را مجدد بیاندیشم و از آن خود کنم. هرگاه اندیشه‌اش را اندیشیدیم، می‌کوشم فراتر بی‌اندیشم؛ اما اگر امروز این ممکن نشد، شاید زمانی ممکن شود، پس از اینکه نمی‌گویم این هرگز ممکن نیست، که بشواری هنوز ناممکن بودگی نیست. هرگاه که به نقل اندیشه‌ای بپردازم، نام زادگاهش را نیز خواهم گفت و داستان حاملش را نیز درگاه ضروری به گرمی خواهم فشرود؛ ولی در تب شیفتگی نه از خود شرمند‌ام و نه با پاک‌ختگی را تبلیغ می‌کنم، چه این کمترین کمک برای فراتر رفتن از فرسودگی و سنت نیست.

۱۹۹۴.۵.۱۶

۱- امر احیای یک رابطه از طریق یادآوری و یا تداعی.

۲- آشوری، داریوش: زبان علم و علم زبان. در فصل کتاب، شماره پیاپی ۱۲ و ۱۳، زمستان ۷۱ و بهار ۷۲، ص ۲۰.

۳- همانجا، ص ۲۸.

۴- همانجا، ص ۲۵.

۵- از آنجا که در سراسر متن مقاله معادل گذاریهای به زبان فرانسه هستند، قطعا نوشتن Object که معادل انگلیسی است بجای Objet که معادل فرانسوی است بازتابگر اشتباهی تأییدی است؛ کمااینکه در چند مورد دیگر نیز در مقاله اشتباهات تأییدی چشم می‌خورد.

۶- آشوری، د.: همانجا، ص ۱۶.

۷- همانجا، ص ۱۸.

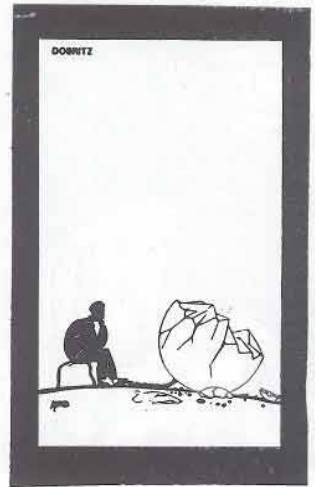
۸- همانجا، ص ۲۱.

۹- همانجا، ص ۲۱.

۱۰- همانجا، ص ۲۲.

۱۱- آقای آشوری لغت فلسفه شرق را در کیسومه می‌نهد چون به اعتقاد ایشان «کاربرداژه» فلسفه برای جهان‌بینی‌ها و دستگاه‌های نظری «شرقی» این واژه را بسیار کشدار و مبهم می‌کند و چه بسا بدفهمی‌ها می‌زاید. <<همانجا، ص ۲۱.>>

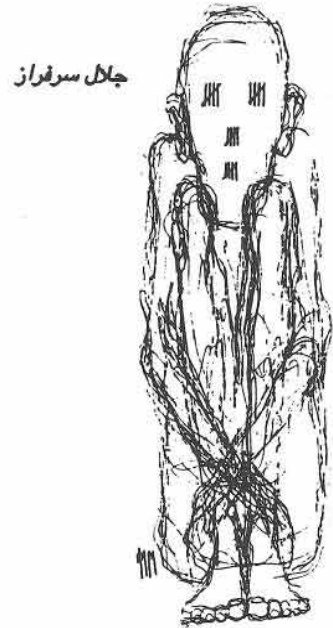
۱۲- Frege, Gottlob: Logische Untersuchungen, Goettingen 1986, S. 49.



بخت برگشتگان «شرقی» نشین عالم چه می‌شود و چه باید بکنند؟ از آن گذشته نویسنده با چشمان سرد عقل نظری‌اش چگونه با استفاده مکرر از کلمات خطرناکی چون «هرگز» و «هرگونه»، اظهارات خود را از قید گذشته و تجربه و تاریخ می‌رهاند و در پهنه زمان قطعیت جاوید می‌بخشد؟

در این میان سخن از حکمت و فلسفه «شرق» است. پرسیدنی است که این شرق کجاست و حکمت و فلسفه‌اش کدام است؟ آیا این شرق از حکمت و فلسفه واحدی برخوردار است؟ آیا فلسفه و حکمت چینی، هندی و اسلامی چنان هم‌جنسند که بتوان از همه آنها تحت عنوان فلسفه و حکمت شرق یاد کرد؟ آیا انتقاد آقای آشوری مبنی بر اینکه ذهنیت «شرقی» هنوز رابطه سوژه - ابژه را در نگرش‌های خویش آنطور که باید و شاید بگار نمی‌بندد در مورد خود ایشان نیز صادق نیست آنهنگام که پدیدارهای ناممکن و نامتجانس را در فراسوی دیدرس چشم خرد ناپ کلیت و وحدتی می‌بخشد تماماً از ذهن برخاسته؟

کوتاه سخن، «غرب» و «شرق» و شیفتگان این دو، یعنی «غرب‌زدگان» و «شرق‌زدگان» هم‌زادان یکدیگرند. هر گاه از گوهر استعماری و نژادپرستانه این تقسیم جهان چشم‌پوشیم و تنها در معنای این دو درنگیم، آنگاه درخواهیم یافت که «غرب‌زدگی» بینشی است تهاجمی و «شرق‌زدگی» نگرشی تدافعی. «غرب‌زدگی» آن شیفتگی‌ای است افراطی از عنصر مدرن که در ستایش یکسویه خویش از «دگرشوندگی» به نفی عامیانه و مکانیکی عنصر «بوده» می‌پردازد و یگانه شرط «فرا رفتن» را در «فرو ریختن» می‌بیند در برابر اما، بگمان من «شرق‌زدگی» عمدتاً محصول شیفتگی از «شرق» نیست که ناشی از «غرب‌گریزی» و «غرب‌ستیزی» است. در ذات «غرب‌گریزی» و «غرب‌ستیزی» هیچ نیست مگر پاسداری محافظه‌کارانه سنت و ایجاد شرایط برای جانسختی و مانایی «بوده». در جهانی که توانایی «دگرشوندگی»، راز بقاست. از آنجا که «فرا رفتن» دگر شدن است، پس «فرو ریختن» نیست «فرو ریختن» در واقعیت امر «فرو آمدن» است و نه «فرا رفتن». «فرا رفته» چیزی نیست مگر «بوده» دگر شده و نه «بوده» نابود شده. در فرجامین نگرش اگر قرار بر آموختن است و آموختن شرط پویندگی و بالندگی، پس بگذار در گزینش آموختنی‌ها آزاد باشم.



جلال سرفراز

ترسیم ترس در شعر رویایی

(بخشی از یک گفتار)

وقتی که ترس نامش را گفت / از ترس مست گشتیم
و از هزار پاشنه ناگاه / مد عظیم زهر / بالا آمد ...
از «دلتنگی - ۱۰»

ترس شاید ملموسترین عنصر درونی شعر رویایی
باشد. هم او، که «اسطوره هول» را از نیمه در برابر
نهاد، خود نیز با آن گلاویز است.
مار، که در ذهن شاعر «دلتنگی‌ها» از سمت کویر

- سمت نگاههای کودکی او - خزین می‌گیرد، ترسی
خزنده و پنهان را با خود همراه می‌آورد. این ترس گاه
«به معصومی» در «من» شاعر هم خانه می‌کند.
«معصومیت» مار، در شعر رویایی، بیان طبیعی و
غریزی حضور اوست، که همراه ازلی و ابدی انسان
کویری است. و نیز از این پندار مذهبی مردم حاشیه
کویر، زادگاه شاعر، مایه می‌گیرد، که مار را «فرشته» و
«معصوم» می‌انگارند. نزدیکترین آماج یورش ناگهان و
غیرمنتظره مار به طعمه خود، پاشنه پاست. مار،
در شعر رویایی، از رویه رو نمی‌آید، بلکه تعقیب می‌کند.
حضورش پنهان و ظهورش غافلگیر کننده است. در
«کلیدر» دولت آبادی می‌بینیم که مغز گورکنی را خاکستر
می‌کند، و در «جای خالی سلوچ» او بخشی از کابوس
هول‌انگیز «عباس» در ته چاه است.

رویایی، که در بیابانگردیها و خیرگیهای کویری اش
حضور ملموس مار را دریافت، و پارها «جلد گوهرین»
آن را از سر ویرانه‌ها برداشته است، در ذهن خود از
چنگ آن خلاص نمی‌شود. مار نمادی ترس آور است،
ترسی که در جریان حرکت خود، از طبیعت کویری تا
زمان و زمانه گسترش می‌یابد. کابوس این هول‌خزنده
در شعر رویایی، همانطور که گفتم، جای برجسته‌ای
دارد. شاید بتوان گفت برجسته‌ترین جا.
وقتی که پاشنه ترسیم ترس می‌کند /
تعقیب / با چشمهای انگوری می‌آید /
و مار رسم آینه از راه می‌کند /
و راه، گور می‌شود ...

از «لبريخته ۱۰۱»

پاشنه، یاد آور «پاشنه آشیل» نیز هست. تنها نقطه
نا رویین تن او، که سبب مرگش شد. و اگر این برداشت
درست باشد، رویایی آسیب‌پذیری رهرو از سمت
ضعفهای خودش را هم به رخ می‌کشد:
و زهر، زهر پنهان / در زیر پوستهای تزئینی / با ما
می‌آمد / و خاطرات پاشنه‌ها را / تنها در انتهای هر
ره / کامل می‌کرد / همواره ترس / در انتها فرود
می‌آمد.

از «دلتنگی ۱۰»

آیا این پاشنه‌ها یاد آور «پاشنه آشیل» نیستند؟
ترس جاری در شعر رویایی، دارای زمینه‌های
اجتماعی - سیاسی است، که شاعر، نه آن که تسلیمش
بشود، بلکه رویارویی می‌ایستد. نمونه‌های گوناگون
واکشش شاعر در برابر خفقان پس از کودتای ۲۸ مرداد
را می‌توان بخصوص در «پر جاده‌های تپه» و
«دلتنگی‌ها» دید. مثلاً، در «دلتنگی ۷»، شاعر در
چترهای بسته باران می‌بیند. اجازه بدهید تا تکیه‌ای از
این «دلتنگی» را بخوانم:
شهران صدای شستن می‌آید / ما از صدای شسته
شدن / با برگهای شسته / احتیاط شسته / دفترچه‌های
شسته / سفرنامه‌های شسته / تصویرنامه‌های شسته /
وزیران شسته / آه / ای اشتیاق شستن / کوسیل؟
یا، این برخورد طنزآمیز و شجاعانه با «انقلاب
سفید» در همان «دلتنگی ۱۰»، که طولانی‌ترین
«دلتنگی» است:

ایک که گاه‌های معطر / در راه منقلب / طرح و
تپاله می‌ریزند / و جفدهای قانونی / با عنکبوتها / برنامه
می‌نویسند / تا دوستان چنایت را / در حلقه حمایت
گیرند ...

این بهتان ناروایی به رویایی‌ست، که گویا در برابر
استبداد حاکم بی‌تفاوت بوده، یا هست. می‌بینیم که گاه
مدرن‌نویس در شعر او درست از همین زاویه زیر علامت
سؤال می‌رود. مدرن‌نویس در چارچوب زیبایی‌شناختی
هنری قابل درک است، با اینحال اگر از دید محتوایی هم
نگاه کنیم، به راحتی می‌توان در شعر رویایی بی‌پایگی
برداشت مورد اشاره را دریافت.
نکته دیگری که بد نیست در همین جا یاد آور شوم،
آزاد اندیشی رویایی است، که او را از همسازانش، و
حتی نسل بعدی، متمایز می‌سازد. او، در شهرریور
۱۳۴۸، در مصاحبه با خسرو گل‌سرخ، می‌گوید: «من
منتظر نمی‌مانم تا به من بگویند که تعهدم چیست؟

هیچکس به فکر سرخپوستها نیست.» رویایی دو یا سه
سال پیش از این مصاحبه «به حس شغفای اش می‌بالد
و عطر دوردست را می‌شنود که خط تقسیم را از بران و
ویتام پاک می‌کنند. «حالا که پس از بیست و چند سال
دیگر بار در «دلتنگی ۱۰» با چنین سطوری رویرو
می‌شویم، آیا نباید شگفت زده شویم؟

اما «ترسیم ترس» در «لبريخته‌ها» نموده‌های
امروزی‌تر دارد، که بی‌ارتباط با وضعیت کنونی جامعه
ما نیست:

نشاط گوشت / بازی خنجر / خنجر یازان تن را به
ترس ریختند / و ترس تن را آماده کرد / تا ریخت
تازه‌ای از ترس / در تن ریزد

«لبريخته - ۹۲»

این «خنجر یازان» از حافظ تا رویایی آمده‌اند، تا
در هر خنجر زمان «ریخت تازه‌ای از ترس / در تن ریزد».
همین چند سطر پس تا رویایی، که بر زمان و مکان
هول‌زا چشم نه‌شیده است، صد سال دیگر هم مفهومی
فلسفی از ترس به دست دهد. ترس امروز رویایی
نموده‌هایی چنین دارد:

وقتی که سایه بر سردار / می‌ماند
در پای دار / همه‌ها سایه‌وار / صورت پنهان‌اند
پیچیده با سؤال / که با سؤال نمی‌مانند
با چشمها گمسته به پیغام / لبها شکسته بر خط
حامل / و گوشها علامت استفهام

«لبريخته - ۱۵۴»

این تصویر پیش از آن که خواننده را خشمگین یا
متأثر کند، او را به فکر می‌آورد و گوشه‌هایش علامت
استفهام می‌شود، که «صورت پنهان» چیست؟

ترس همزاد درونی رویایی، و انسان زخم‌پذیر درون
اوست، که ریشه‌های آن را، چنان که گفتم، باید در
بیرون جست. در واقعیت عینی، مثلاً روی منبری از
خون:

وقتی که خنجر چابک قربانی می‌خواهد /
از آستان صدف پرتاب می‌شوم / و / می‌افتم /
میان واژه روی منبری از خون ...
از «لبريخته - ۱۳۸»

و من، که خود زخمی خنجر چابک هستم، صدای
این افتادن را می‌شنوم. می‌افتم، و «روی منبری از
خون» می‌غلتم، بر واژه‌های قربانی. و چرا منبر؟ و نه
«سنگ‌گش» نرود؟ رویایی این واژه را، که اسطوره
بآور توده‌ها است، دیگر بار در خون غافلگیر کرده است.

همراه با شعر رویایی، من آن «ولگرد»ی را در
خود کشف می‌کنم، که از ترس می‌گریزد، و در ترس
پناه می‌گیرد. آن ولگردی،

«که ترک می‌کند از ترس جای پای خودش را
با جای پای دیگرش هوس ترس می‌کند
و گام جای ترس می‌گذارد، هریار»
از «لبريخته - ۱۳۸»

مدرن‌نویس در شعر، از دید محتوایی، به گمان من
یعنی دست یافتن به معنی زمان، و تصویر آن. به باور
من ترس و هول درونمایه امروز زندگی بشری است - که
رویایی از دیرباز آن را دریافت و با آن گلاویز است.
خنجر، چاقو، پوست، گوشت، عصب، و غیره واژه‌های
درخورد ترس‌اند، که در شعر رویایی مفاهیمی ملموس
می‌یابند. خواننده شعر، همگام با رویایی خود را با
ترسهایش در برهوتی تنها، و یا بر قناره قصابان آویزان
می‌بیند و تراژدی زندگی اش را از زبان شاعر
«لبريخته‌ها» می‌شنود:

جزیره چاقو یک شب / تعریف پوست شد /
و پوست / تمام پوست / جایی برای گمشدن
تجربه‌های مغز
جایی برای یافتن آنچه مغز می‌خورد / از روزن
هزار هزار

جایی برای تغذیه فکر / و فکر تغذیه

«لبريخته - ۱۳۰»



آندره گُز، سرمایه‌داری، سوسیالیسم، اکولوژی

Andre GORZ, Capitalisme, Socialisme, Ecologie, Galilée, 1991, 234 p., 135 Frs. کتاب آندره گُز، شامل ۹ فصل و گردآورنده مجموعه نوشته‌هایی است که نویسنده در فاصله زمانی ۱۹۹۱ - ۱۹۸۹ تهیه و منتشر کرده است. انتشار این مطالب با بحران و فروپاشی سامانه‌های «سوسیالیسم واقعاً موجود» و تغییرات ساختاری جوامع سرمایه‌داری پیشرفته هم‌زمان است. نویسنده در این مقالات با ملاحظه تجربه شکست پروژه اجتماعی جوامع اروپای شرقی، عموماً به بررسی، شرایط سرمایه‌داری پیشرفته و از آنجا موضوع‌هایی نظیر: بحران ایده کار در جوامع پسا-صنعتی، شکل‌گیری عامل‌های جدید مبارزاتی، چشم‌اندازهای تازه ایده چپ و سوسیالیسم، مسئله کاهش زمان کار و تعریف دوباره آن و... می‌پردازد. در بخش‌های نخستین کتاب، گُز با اتکاء به تجربه شکست شکل معینی از سوسیالیسم مبتنیه سیستم اقتصادی-اجتماعی تعریف شده، به جمع‌بندی نکات زیر می‌پردازد: (۱) فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» بمنزله خاتمه برداشتی است که اساساً سوسیالیسم را مبتنیه یک سیستم عمومی اقتصادی-اجتماعی تعریف می‌کند، (۲) این فروپاشی اما، بمنزله پایان سوسیالیسم بعنوان جنبش و نیروی سیاسی جوامع مدرن نیست، بالعکس سوسیالیسم مبتنیه جنبش عمومی و تاریخی اجتماع، همچون عامل تعیین‌کننده تغییرات اجتماعی همچنان به حیات خود ادامه خواهد داد، (۳) با این حال، «سوزده تاریخی» این تغییرات نه طبقه کارگر (که قدرت کمی و وزن اجتماعی آن روز به روز در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری در حال کاهش است) که «پرولتاریای» جدیدی است که در عرصه‌هایی تازه به نقد و نفی مثبت روابط کالانی سرمایه، نائل می‌گردد، و بالاخره (۴) چنین مفهومی از سوسیالیسم، در عین حال، بمعنای انکار فلسفه تاریخ سوسیالیسم رسمی و نقش پیامبرانه آن است. گُز در بخش‌های بعدی کتاب، ضمن اشاره به بحران عمومی پیشرفته سرمایه‌داری که غالباً ترجمان خود را در بحران چشم‌انداز و طرح اجتماعی می‌یابد، به این مهم می‌پردازد که تمدن فطری، دیگر نمی‌تواند کار را بمنزله تنها منشأ ثروت و وسیله اعمال حاکمیت بر روی جامعه بپذیرد: مزد بگیران کنونی بیشتر از هر چیز در جستجوی تحقق زمان آزاد از کار و آفرینش در عرصه‌های غیرانتفاعی و حتی پاره‌ای اوقات مغایر با

فعالیت‌های اقتصادی هستند. بنابراین کاهش زمان کار تنها هنگامی به نتیجه دلخواه می‌رسد که امکان بهره‌برداری از ثروت‌های مادی و معنوی جامعه بنحوی متناسب گسترش یابد. او یادآور می‌شود که در میان جوامع پیشرفته سرمایه‌داری بهبود شرایط زندگی فردی و اجتماعی تنها در آنجائی نسبتاً میسر بوده است که سازماندهی اجتماعی نیروی کار و همچنین سازمان‌ها و سندیکاهای کارگری از گسترش، پیچیدگی و باز تولید مداوم قابل توجهی برخوردار بوده‌اند. به گمان گُز و در این زمینه او با هابرماس هم عقیده است: «برقراری معیارهای انتخابی»، بر اساس نیازهای احساس شده جامعه، یعنی گسترش فضاهای دموکراتیک انتخاب و تصمیم‌گیری در عرصه‌های سیاست، فرهنگ، اقتصاد... می‌تواند بعنوان آنگوی تحول اجتماعی در برابر وضع موجود، بکار گرفته شود. گُز در بخش‌های مختلف مطالب‌اش به نقد برداشت عامیانه و رایجی از مسائل مربوط به محیط زیست و راه‌حل‌های متصور آن در جوامع پیشرفته صنعتی می‌پردازد و در نهایت مفهوم کنونی سوسیالیسم را، بخضاً، در پیوند با این مشکلات و تلاش برای یافتن راه‌حل‌های حقیقی برای آن‌ها ترسیم می‌کند: یعنی مفهومی که خود گُز در اصطلاح اکو=سوسیالیسم خلاصه می‌کند (برای توضیح بیشتر در این زمینه، نگاه شود به: مقاله گُز: «کوششی برای تعریف دوباره سوسیالیسم» آرش شماره ۲۵). جمع‌بندی گُز این است که اگر سوسیالیسم کوشش عمومی برای تحقق آزادی و شکوفائی فرد در جامعه است، پس می‌توان در عین حال، سوسیالیسم را، در این زمانه فترت، پیشرفته‌ترین جلوه پروژه مدرنیته دانست

ژان - کریستف بی، بدرود، کوششی درباره مرگ خدایان

Jean-Christophe Bailly, Adieu, Essai sur la mort des dieux, éd. de l'aube, 1993, 143 P., 82 Frs.

آثار نیچه، غالباً از سوی مفسران و آشنایان اندیشه او، بخشی پر مجادله از اندیشه مدرن غرب، شناخته شده است. این آثار نه فقط در شکل‌گیری و پیدایش مکتبها و گرایشهای فکری (از هایدگر گرفته تا بریدا و گذران متفکران و نویسندگان برجسته‌ای چون ژرژ باتای، آدورنو، هورگهایمر، کارل لویت، ژیل دلوز و...) نقش چشمگیر و گاه تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند، بلکه هنوز منبع الهام بسیاری از مباحث مربوط به مسائل «جامعه مدرن» کنونی به‌شمار می‌روند. یکی از دلایلی که از نوشته‌ها و آثار نیچه منبع بی‌نهایت تأمل فکری را می‌آفریند، چه بسا، صرفنظر از غنا و عمق اندیشه فلسفی او، زبان قوی شاعرانه او، زبان طنز و آمیخته به کنایه‌ها و استعاره باشد که همواره امکان تخیل، تفسیر و آفرینش فکری در مواجهه با مسائل و مشکلات تازه را فراهم می‌سازد. از این زاویه، یکی از مباحث مهمی که در فلسفه معاصر غرب با نام نیچه شناخته می‌شود موضوعی است که عموماً تحت عنوان «مرگ خدا» معرفی می‌گردد. ریشه این مبحث بخش کوتاهی از کتاب نیچه با نام دانش شاد (le Gai Savoir / Fröhliche Wissenschaft) است که در آن حکایتی را می‌خوانیم که مردی فانوس به دست در صبح روشن به میدان شهر می‌رود و از مردم سراغ خدا را می‌گیرد. مردم ابتدا او را به روش‌خند می‌گیرند و بعد دیوانه‌اش می‌خوانند. و عاقبت

مردی که در جستجوی خدا بود، خطاب به حاضرین می‌گوید: خدا مرده است و قاتل او کسی جز ما نیست: ما، قاتل‌ترین قاتلانیم. ژان - کریستف بی، شاعر، داستان‌نویس، فیلسوف و هنرمند فرانسوی در کتاب اخیر خود با نام بدرود به تفسیر و بررسی همین موضوع می‌پردازد. او در واقع می‌کوشد که با ملاحظه پیدایش و گسترش اشکال متعدد دین‌مداری طی دهه‌های اخیر نشان دهد که چگونه نهایتاً تفسیر نیچه‌ای از «مرگ خدا»، مسئله‌ایست عمیقاً سیاسی و مربوط به ساختارها و نهادهای اجتماعی- فرهنگی «جامعه مدرن»؛ و از سوی دیگر، پیدایش نهاد سیاسی دموکراسی را با زبان راز و کنایه پیش‌بینی می‌کند: آنچه می‌توان در اصطلاحات کهن، آگورا نامید و یا در واژه‌ها و اصطلاحات هابرماس «فضای عمومی» خواند. نویسنده در بخش‌های نخستین کتاب‌اش به مسیحیت اولیه اشاره می‌کند و می‌گوید: از هنگامی که خدایان یونان باستان، به یک خدای واحد تبدیل شدند، مسیحیت همواره مدعی نزدیکی و دسترسی به این خدای واحد بوده است. تجسم خدا در مسیح، یا به عبارت دیگر، فرود خدا از آسمان به زمین و به این ترتیب زمینی شدن آن سرآغاز همان چیزی است که بعدتر در اصطلاحات نیچه «مرگ خدا» نامیده می‌شود. به گمان نویسنده، هنگامی که نیچه از زبان مردی «ناشناس» می‌گوید: خدا مرده است، تنها یک واقعه معین را اظهار می‌دارد. در بخش دیگر کتاب، نویسنده توضیح می‌دهد که از میان رفتن خدا - به مثابه نماد دینی از خود بیگانگی سیاسی - هنگامی حقیقتاً به رهائی انسان از بند این اقتدار سهمگین می‌انجامد، که فضای خالی شده ناشی از مرگ او را، چیز دیگری پر کند. این چیز تازه یا به بیان بهتر، این فضای جدید، چیزی جز جمهوری، به مثابه شکل سیاسی پایان از خود بیگانگی دینی نیست. به بیان دیگر، مرگ خدا امکان یا درجه نیمه‌گشوده‌ایست که مشاهده یا ترسیم افق‌های تازه را ممکن می‌سازد. نویسنده در بخش دیگر کتاب به این موضوع توجه دارد که اگر روشنگری در اندیشه غرب، نقطه اوج ایده مرگ خداست، همین نقطه در عین حال، پیدایش خدای تازه‌ای را اعلام می‌کند: انگار جهانی که می‌رفت عاقبت به انسان واگذار گردد، بلافاصله در نیمه راه از او ربوده می‌شود. این خدای تازه، یا به بیان دیگر، سایه جدید خدا، چیزی جز سرمایه نیست که به تصاحب خصوصی، استثمار و اقتدار ابعادی بی‌سابقه در گل تاریخ بشری می‌دهد و به این ترتیب است که سرمایه و پول در مقام خدای قرار می‌گیرند. آیا این نشانه‌ها سراسر انسان از مرگ خداست؟

آگتول مارکس، اخلاق و سیاست

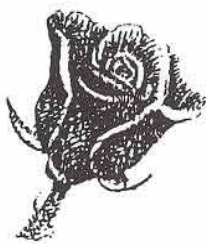
Actuel Marx, Ethique et Politique, N° 10 - Deuxième semestre 1991, Direction : Jacques Bidet, Jacques Texier, P. U. F., 222p., 110 Frs.

جوامع به اصطلاح «کمونیستی» در هم فرو پاشیده‌اند. سازمانهای سنتی مارکسیستی در بحرانی عمیق به سر می‌برند. و در عین حال، بیرون از ارتکوسی رایج، در غالب کشورهای پیشرفته، کوششها و تولیدهای فکری بسیار مهمی در زمینه بازسازی سنتهای مارکسیستی و مقابله و ترکیب

آنها با دیگر عناصر مهم فرهنگ معاصر، صورت می‌گیرد. نشریه آکتول مارکس، از هنگام پایه‌ریزی‌اش در ۱۹۸۷ در این تلاش است که به آزمایشگاه این بازسازی‌ها تبدیل گردد. عرصه‌های این کوشش فکری، پرسشواره‌های علوم متعدد، از فلسفه و تاریخ و اقتصاد گرفته تا حقوق و علوم اجتماعی را دربر می‌گیرد. این نشریه تا به امروز در پانزده شماره منتشر شده است و هر شماره آن به یک موضوع مشخص اختصاص می‌یابد. در میان موضوعها و شماره‌های متعدد این نشریه می‌توان به عناوین زیر اشاره نمود: وضعیت مارکسیسم (شماره ۱)، پروستریکا، یک انقلاب؟ (شماره ۶)، آزادی، برابری، اختلاف (شماره ۸) سیاست و اخلاق (شماره ۱۰)، ویر و مارکس (شماره ۱۱)، اکولوژی، این ماتریالیسم تاریخی (شماره ۱۲)، مدل‌های تازه سوسیالیسم (شماره ۱۴) و ... در زیر می‌کشیم که بخشی از مطالب شماره ۱۰ این نشریه دربارهٔ اخلاق و سیاست را معرفی کنیم. ژاک تکسیه در مقدمه این شماره ضمن معرفی فشردهٔ مطالب کتاب، موضوع را اینچنین آغاز می‌کند که: جنبش سوسیالیستی یا کمونیستی، از هنگامی که مسئلهٔ رهائی انسان را در دستور کار خود قرار می‌دهد، نمی‌تواند با پرسش اساسی اخلاق بیگانه بماند. و از هنگامی که عامل این رهائی یک طبقه معین اجتماعی تصور می‌شود، موضوع اخلاق در چشم انداز آن از بعدی جهانشمول برخوردار می‌گردد. او اضافه می‌کند که اگر «اخلاق» را به معنای دقیق کلمه، یعنی به معنای آگاهی یا دانش اخلاق (éthique)، مجموعهٔ هنجارها و ارزشهای اجتماعی تلقی کنیم، باید بپذیریم که اخلاقی که فاقد این معناست، نهایتاً از بعد اجتماعی آن تجرید به عمل می‌آورد و عاقبت به مجموعه‌ای از فرامین اخلاقی (morale) تبدیل می‌گردد. آنچه بطور عینی در قالب نهادهای تاریخ جهان مدرن مشاهده می‌گردد، اندیشهٔ عقلانی است که به سوی ارزشهای گرایش نشان می‌دهد که شکل‌هایشان بطور مداوم در حال بازتولید و ترمیم‌اند. این ارزشها در واقع، تحقق و تعمیق آن چیزی است که عموماً مدرنیته خوانده می‌شود. استفانو پتروسینی، در مقاله بلند خود با عنوان سیاست و اخلاق، اخلاق گفتمان و فلسفهٔ سیاسی، موضوع نوشته خود را با پرسش زیر آغاز می‌کند: آیا اثبات عقلی معیارهای اخلاقی و هنجارها و ارزشهای مربوط به کنش سیاسی، بررسی انتقادی جامعهٔ کنونی - بی‌عدالتیها و نابرابریهای درونی آن - را ممکن می‌گرداند؟ به گمان نویسنده: پاسخهای «علمی» و غیر اخلاقی و همچنین پاسخهایی که می‌کشند مارکسیسم را با نظامهای اخلاقی، نظیر اخلاق کانتی تکمیل کنند، در این زمینه چندان رضایت‌بخش بنظر نمی‌رسند. او در ادامه می‌افزاید که: چگونه می‌توان از زاویه فلسفی حقیقتی را اثبات کرد و گفتاری را دارای ارزش و اعتبار خواند؟ بنظر می‌رسد که نظریهٔ هابرماس دربارهٔ کنش ارتباطی نقطهٔ اتکاء لازمی برای طرح و گسترش ایدهٔ این مقاله به‌شمار می‌رود. اما، نوشته نقطه رجوع خود را فراتر از این می‌برد و پاره‌ای از ایده‌های اساسی خود را از متافیزیک ارستو بدست می‌آورد. این ایده شامل این اظهار است که: به محض آنکه سوژه‌های سخنگو در یک عمل استدلالی متقابل درگیر می‌شوند، عملاً نیمی از راه حل مسئله بدست آمده است. چرا که این اقدام، به منزلهٔ پذیرش ارزشهای

معین استدلال است که به این اعتبار شرط لازم گفت و گو و بحث میان سوژه‌ها عقلانی است. به بیان دیگر، گفتمان استدلالی فضائی است که به روی همه باز و به‌طور از هرونوع تعدد و اجبار بیرونی است. با این حال، چنین پذیرشی به معنای این نیست که گفتمان استدلالی به‌منزلهٔ جای گرفتن در بعدی فرا - تاریخی یا غیرتاریخی است. بلکه ارزش و اعتبار استدلال عقلانی، در حلهٔ نخست شامل نفی جزم‌اندیشی و هم‌چنین نفی «استدلال» مبتنی بر اقتدار است. از اینرو، می‌توان گفت که جهانشمولیت اخلاقی، بعنوان پذیرش استقلال شخصی هر فرد، ناشی از جهانشمولیت نه تنها گفتمان عقلی، بلکه منتج از روابط اجتماعی است که با اتکاء به عقل و گفتمان عقلی آفریده شده است. هستهٔ اخلاق گفتمان در این نهفته است که عمومیت عقل نقدی، در عین حال، شامل عمومیتی اخلاقی است. به این معنا که ارزشهای اخلاقی براساسی معیارهای صوری گزینش نمی‌شوند، بلکه به‌وسیلهٔ گفت و گوی آزاد که ضامن منافع عمومی است به آزمون گذارده می‌گردند. و این خود در حیطهٔ اجتماع می‌تواند به زمینهٔ لازم یک توافق عمومی دموکراتیک بیانجامد. اخلاق گفتمان نه می‌خواهد و نه می‌تواند که محتوای یک زندگی خوب را بطور پیشینی تعیین سازد. بلکه تنها به این امر بسنده می‌کند که مشکلات و مسائل اجتماعی و سیاسی باید توسط گفت و گوی استدلالی همهٔ افراد بررسی و حل و فصل شوند. اهمیت اخلاق گفتمان تنها در جنبهٔ اقناعی آن نهفته نیست، بلکه به‌مثابهٔ ارزش در ساختارهای حقوقی - سیاسی جامعه باز تولید و نهادی می‌گردند. نویسنده سپس به نوشته‌های آپل (فیلسوف معاصر آلمانی) اشاره می‌کند و نتیجه می‌گیرد که اخلاق گفتمان یک اخلاق بزرگ و یا یک اخلاق سیاسی نیست، بلکه به گونه‌ای مشخص‌تر، اخلاق دموکراسی به‌شمار می‌رود. اصل دیالوژیک، باید در عین حال، به‌مثابهٔ یک اخلاق دموکراسی شناخته شود. در حیطهٔ اقتصادی نیز، بازار یا برنامه‌ریزی مرکزی باید تابع تصمیم عمومی و نیازهای اجتماعی و بالاخره تابع تحقق اصل عدالت باشد. هدف چنین اخلاقی یافتن مکانیسم‌های مناسب برای تحقق عدالت است و نه تصدیق بی‌عدالتیها در قالب یک اخلاق‌گرایی مجرد. اخلاق گفتمان و مفهوم ضمنی عدالت، عنوان مقاله دیگری است به‌قلم آکسل هونت که در آن به بررسی و نقد آراء آپل و هابرماس دربارهٔ اخلاق گفتمان، می‌پردازد. نویسنده در این نوشته بر این عقیده است که ضعف اساسی نظریهٔ هابرماس و آپل در زمینهٔ اخلاق گفتمان، ناشی از تاثیر نظریهٔ اخلاق کانت و بطور مشخص‌تر، امر مطلق کانتی به‌عنوان اساس نظریهٔ اخلاقی او به‌شمار می‌رود. نویسنده اضافه می‌کند که چنین اخلاقی نه تنها از شرایط کاربردش تجرید به عمل می‌آورد و آن را نادیده می‌گیرد، بلکه مهم‌تر از همه خود اخلاق را به شکل احکام پیشینی و به‌عنوان عامل اقتدار و از خود بیگانگی درمی‌آورد. تنش اخلاقی و آلویت سیاست در نزد هگل، عنوان مقاله دیگری است به‌قلم لومینیکو لوزردو. نویسنده در این مقاله به مقابلهٔ اخلاق هگلی به معنای éthique، با سیستم اخلاقی کانت می‌پردازد. نویسنده در ابتدا، ایدهٔ هگلی را دربارهٔ اخلاق در این جملهٔ او خلاصه می‌کند: «درواقع، حق به‌مثابهٔ هستی آزادی، تعیین اساسی علیه انگیزهٔ اخلاقی است». در این نوشته، ملاحظه می‌کنیم که به اعتقاد هگل، با شکل‌گیری جامعه

مدرن بورژوا، احکام اخلاقی از حیطهٔ فرامین و وظایف آنها خارج می‌شود و بیان خود را در ساختارهای به‌رسمیت شناخته شدهٔ حقوق و قوانین به‌دست می‌آورد. گذار از اخلاق به معنای فرامین اخلاقی از پیش موجود، به حیطهٔ حقوقی - سیاسی، مرحلهٔ لازمی برای شکل‌گیری جامعهٔ عرفی (سکولار) به‌شمار می‌رود. از این زاویه، به گمان هگل، قوانین مدون، در اختلاف با آداب و رسوم رایج و نانوشته، گام بزرگی برای تحقق آزادیهای اساسی است. مفهوم جهانشمول انسان که شامل تصدیق حق آزادی هر فرد به‌شمار می‌رود، حاصل فرآیند ساختمان تاریخی پیچیده و طولانی است. به گمان هگل، این ساختمان، پیروزی جامعهٔ مدرن است که مربوط به حیطهٔ ذهنیت اخلاقی است که اینک در نهادهای سیاسی و اخلاقی جامعه، یعنی در دولت، ترجمان خود را به‌دست آورده است. در این معنا، ذهنیت اخلاقی بخشی از «حق آزادی ذهنی» است، حقی که به‌نوبهٔ خود جزء اساسی از اخلاق مدرن است. این «اخلاقیات» یا «آگاهی اخلاقی» «اساس جامعهٔ مدنی» را شکل می‌دهند. به این ترتیب، و در اختلاف با اخلاق کانتی، تغییر مقام اخلاق در نزد هگل روشنتر می‌گردد. این اخلاق، دیگر نه مجموعه‌ای از ارزشهای ازلی، که در واقع اخلاقی به‌شمار می‌رود که از تاریخی بهره‌مند است و با خود تاریخ آزادی مدرن یکسان شمرده می‌شود.



یک هفته با شاملو

عنوان کتابی است که اخیراً به کوشش مهدی اخوان لنگرودی تهیه و توسط انتشارات مروارید (تهران، چاپ اول، ۱۳۷۲) در ۱۷۲ صفحه، چاپ و منتشر شده است. این کتاب چنانکه از عنوان‌اش برمی‌آید، حاصل گفتگوی اخوان لنگرودی با احمد شاملو است

ترانه‌های عشق و امید

Ahmad Shamlou, Hymnes d'amour et d'espoir, Orphee La Difference, 1994, 127p., 35 Frs.

برگردان (دو زبان فارسی - فرانسوی) گزیده‌ای از اشعار احمد شاملو است که به کوشش پرویز خضرائی تهیه منتشر شده است.

«دیدگاه‌های تازه»

گفتگو هائی است دربارهٔ هنر و ادبیات، با عنوان فرعی «دیدگاه‌های تازه». با احمد شاملو که به کوشش ناصر حریری تهیه و توسط نشر آویشن و نشر گهرزاد، برای سومین بار در ۴۰۰۰ نسخه منتشر شده است. موضوع مهم کتاب طرح دیدگاه و برداشت‌های شاملو دربارهٔ شعر است

علی بنو عزیزی در گفت و گو با شاهرخ مسکوب، انتشارات خاوران، پاریس، بهار ۱۳۷۳، ۲۱۴ ص. در این مصاحبه‌ها، شاهرخ مسکوب، غالباً به توصیف و تحلیل تجربهٔ سیاسی خود بعنوان یکی از کادرها و اعضای حزب توده در سال‌های ۱۳۲۰ تا اواسط سال‌های ۱۳۳۰، می‌پردازد و در عین حال فضای سیاسی - فکری این دوره را نیز ترسیم می‌کند. در بخش‌های نخستین و پایانی کتاب اشاره‌ها و یا ایده‌های در خور تاملی دربارهٔ تدارک یا گسیختگی تاریخی میان حکومت رضا شاه و خواسته‌های اساسی جنبش مشروطیت، تشیع و تمایل روحانیت به اعمال حکومت از شروع دورهٔ صفویه، و همچنین موضوع‌هایی دربارهٔ زبان، حقیقت زبان و خصوصیات عمومی جریان روشنفکری در ایران، پیش از انقلاب بهمن ۵۷، مشاهده می‌شود.

اندیشهٔ آزاد

شماره ۱۹، ۲۰، اندیشهٔ آزاد منتشر شد. در مطلب کوتاهی به قلم ویراستاران آمده است: به اطلاع خوانندگان «اندیشهٔ آزاد» می‌رسانیم که با این شماره - یا با این دو شماره - دورهٔ دوم «اندیشهٔ آزاد» نیز به پایان می‌رسد. اینکه دورهٔ سوم کار «اندیشهٔ آزاد» کی‌و‌به‌چه صورت آغاز خواهد شد موضوعی است که کم و کیفش هنوز بر خود ما روشن نیست ...

پر

صد و یکمین شمارهٔ مجلهٔ پر (خرداد ماه ۱۳۷۳، سال نهم، شمارهٔ ۵) با مطالبی از: علی سجادی، عباس امیر انتظام (مشکلات ملت ایران با رفتار غیر انسانی نظام اسلامی)، گیتی خوشدل، حمید جواهری، بهمن پارسا، رسول نفیسی و ... منتشر شد

Par Monthly Journal
P.O. Box 703, Falls Church,
Virginia 22040 U.S.A

کبود

دفتر نهم و دهم فصلنامهٔ کبود به سردبیری بهزاد کشمیری‌پور و مشاورت بهنام باوند پور منتشر شد. در این شماره شماره‌ها، داستان‌ها و مقاله‌هایی به قلم نویسندگان زیر می‌خوانیم: عباس صفاری، رضا قاسمی، مانا آقائی، انوشه منادی، درخشنده حق‌دوست، کوشیار پاریسی، نسیم خاکسار ...

Kaboud
Fosse Str. 14
30451 Hqnnover GERMANY
Fax : + 49. 511. 442243

آفسانه

در گسترهٔ ادبیات داستانی

شمارهٔ ۸، پائیز ۱۳۷۲ (ویژهٔ تونی موریسون) با مطالبی از: فتنانهٔ فراهانی (دوازده سلیمان)، برگردان داستانی از تونی موریسون، پونه قدیمی (محبوبه)، برگردان داستانی از تونی موریسون، داریوش کارگر (دوازده برگردان داستانی از تونی موریسون) و ... منتشر شد.

AFSANE Box 260 36
750 26 Uppsala SWEDEN

آرکادن

مجلهٔ «آرکادن» نشریهٔ کنون فرهنگ بین المللی، به فارسی و آلمانی منتشر شد. در بخش فارسی آن آثاری از: مصطفی ارکی، داود رمزی، زهرامینوی، فریدون احمد و ... به چاپ رسیده است.

INTERNATIONALES KULTURWERK
Kirch Str. 38, 31135 Hildesheim - Achtm
GERMANY

مجموعه‌ی نه مقاله از داریوش آشوری در ۱۷۶ صفحه توسط نشر مرکز در تهران منتشر شد. این مقاله‌ها همچنان که از نام کتاب پیداست، پیرامون زبان فارسی و بازاندیشی آن در جهان معاصر نگاشته شده‌اند. این مقالات، که از نیمهٔ نخست دهه‌ی پنجاه، به تدریج نوشته و در نشریاتی چون نگیب و رودکی و نشر دانش چاپ شده‌اند و آخرین آنها در سال ۷۲ در مجله‌ی کک منتشر شد، عنوانهایی دارند به این ترتیب: پیرامون نثر فارسی و واژه‌سازی؛ پسوند «ایسم» و مسئله‌ی برابری برای آن در فارسی؛ نگاهی دیگر به دگردیسی زبان فارسی؛ روح علمی و زبان علمی؛ بازاندیشی زبان فارسی؛ دگرگونی واژگان فارسی؛ چند پیشنهاد درباره‌ی روش نگارش و خط فارسی؛ زبان فارسی و کارکردهای تازه‌ی آن؛ علم و زبان فارسی.

برخی از مقاله‌های این مجموعه، بیشتر به جنبه‌های تاریخی و جامعه‌شناختی مسائل زبان فارسی می‌پردازند و مسئله‌ی زبان را در بستر بحران تاریخ و فرهنگ ما بررسی می‌کنند و برخی دیگر چاره‌جویی‌هایی هستند برای بازسازی و نوسازی زبان، زبونی کاستیهای آن، و به کار گرفتن سرمایه‌های آن تا بتواند از عهده‌ی بیان اندیشه‌های علمی و فلسفی امروز برآید.

تاریخ بیست ساله

به همت حمید شوکت، تاریخ بیست ساله کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) در دو جلد منتشر شد. جلد اول آن که در هشتصد صفحه تنظیم شده، مربوط به تاریخچه کنفدراسیون، و جلد دوم آن در ششصد صفحه، به گزارش و مصوبات کنگره‌ها اختصاص دارد. ناشر این مجموعه نفیس نشر بازتاب، چاپ و صحافی آن را چاپخانه مرتضوی، گلن (آلمان)، بعهده داشته است.

BAZTAB VERLAG
POSTFACH 102719
66027 SAARBROECKEN GERMANY

شعر و اندیشه

مجموعه‌ی یازده مقاله‌ی داریوش آشوری پیرامون شعر، با نام «شعر و اندیشه» در ۱۶۷ صفحه توسط نشر مرکز در تهران منتشر شد. آنچه در این مجموعه گرد آمده، مقاله‌هایی است در باب شعر و هنر و درنگی در ماهیتشان و ربطشان با اندیشه. این مقاله‌ها در طول بیست و اندی سال گذشته نوشته شده و جز یکی، دیگران در نشریه‌های داخل و خارج از کشور نشر شده‌اند. عناوین مقالات این کتاب، به این ترتیبند: زبان، زبان شعر، در پی گوهر شعر؛ شعر و اندیشه؛ نیما و نوآوری‌هایش؛ جان جهان، همسخنی نیما و حافظ؛ صیاد لطف‌ها؛ سپهری در سلوک شعر، هنر و بینش، درنگی در یک اثر از کورنلیس آشور؛ آیا شعر همچنان رسالتی اصلی فرهنگی ما خواهد ماند؟ ژان - پل سارتر و ماهیت ابیات؛ چند نکته در شرح دیوان حافظ.

نشانی ناشر: نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۲۴، کد پستی

ستاره کوچک غمگین

داستان ستاره کوچک غمگین اثرنسرین رنجبر ایرانی به دو زبان فارسی و آلمانی توسط نشر کارگاه فرهنگ بین المللی منتشر شد.

اثر تازه فهیمه فرسای به نام زمانه مسموم (دختران و پدران) در ۳۱۰ صفحه توسط نشر کارگاه فرهنگ بین المللی منتشر شد. در پایان کتاب چند جمله از نقد‌هایی که در مطبوعات آلمانی در باره کتاب نوشته شده به چاپ رسیده: «... فرسای در این رمان، هم چون کتاب «میهن شیشه ای» موفق شده است با تصویری گویا و زبانی سرشار از بیان «دیوانگی» ظاهری قهرمانش را در مقابل بلاهت واقعی «بی خطران» و «بیگانگان» باقی‌مانده در مقابل هم قرار دهد؛ می‌خواهد آن‌ها وکلای مجلس، پلیس، رهنگر باشند یا مأموران دولتی...»

INTERNATIONALES KULTURWERK
Kirch Str. 38, 31135 Hildesheim - Achtm
GERMANY

چکامه‌های غربت

سروده‌های مسعود عطائی با نام چکامه‌های غربت در ۱۰۱ صفحه توسط نشر شیرین منتشر شد. ناشر در مورد عطائی می‌نویسد: «... در آوریل ۱۹۶۲ برای تحصیل پزشکی به آلمان آمد و هم‌اکنون به عنوان پزشک متخصص زنان مشغول است. برگزیده داستان‌های کوتاهش به زبان آلمانی با نام «پسرک ورامینی» در دسامبر ۱۹۹۰ منتشر شد.»

نشانی ناشر؟

بوف کور، زنده بگور

متن کامل بوف کور و زنده بگور صادق هدایت و نقد م. ص.ف. فرزانه بر بوف کور، توسط نشر باران در سوئد منتشر شد.

فلسفه اگرستانس چیست؟

نوشته «هانازنت» به نام فلسفه اگرستانس چیست؟ (پیروستگی و گسست‌های سنت فلسفی پیرامون پرسش هستی: از شلینگ و کج پرکه گور تا هیدر گور یاسپرس)، به همت مهدی استعدای شاد به فارسی ترجمه، و توسط نشر باران منتشر شد.

نه داستان

مجموعه نه داستان از ۹ نویسنده زن: عزت السادات گوشه گیر، سیمین دانشور، شکوه میرزادگی، میهن بهرامی، فهیمه فرسای، مهشید امیرشاهی، مهری یلفانی، زهرآکنده‌انایان، شهلا شفیق، توسط نشر باران در سوئد منتشر شد.

فصل خاکستر

سروده‌های طاهر جام برسنگ به نام فصل خاکستر، توسط نشر باران در سوئد منتشر شد. بال در بال نسیم سحری/ درسفرم، / تا کجا / اما آیا؟ / خدا می‌داند. / چون پرگاه به سطح جوویار/ متلالم به جلو می‌رانم/ ...

Baran Book Förlag
Box 4048 163 04 Spanga SWEDEN
Tel : + 46 (0) 8 - 760 44 01

موانع پیشرفت زبان مادری

عنوان پژوهشی است که توسط پونس. ش تهیه و منتشر شده است. چاپ اول، سوئد، بهار ۱۹۹۴، بدون ناشر.

علم و جامعه

شماره ۱۱۹ « علم و جامعه » به مدیریت ناصر طهماسبی منتشر شد. در این شماره علم و جامعه آثاری از: ناصر طهماسبی، احمد طهماسبی، بیژن اسدی پور، مهدی قاسمی، ف. آریا، محمود گودرزی، منوچهر جمالی، به چاپ رسیده است.

persian Journal for SCIENCE AND SOCIETY
P. O. BOX 7353 Alexandria, VA. 22307 U. S. A

آفتاب

در این شماره مجله آفتاب (شماره ۵ اردیبهشت ماه ۷۳، مطالب و شعرهایی بقلم افراد زیر می‌خوانیم: نسیم خاکسار، رضا مرزبان، کمال رفعت صفائی، طاهره ریاستی و...

AFTAB BOX 3556
TJENSVOLL 4004 STAVNGER NORWAY

سکوت ارغوانی شب

مجموعه شعرهایی است از علی آشوری که توسط نشر بیستون (اردیبهشت ۷۳) منتشر شده است.

Bistoon P. O. Box 1580
Escondido, CA, 92033, U. S. A

آغازی نو

بولتن آغازی نو، شماره ویژه، «برای همه دارایی» (اردیبهشت ۱۳۷۳، سال پنجم)، با مطالب: «یا بسوزم یا بسوزانم»، «هما دارایی که بود»، «چند نوشته از هما دارایی»، «پیام خانم پروین دارایی» و همچنین شعرهایی از: عاطفه کرگین، نعمت آژم، رضا مرزبان و ... منتشر شد.

Aghazi No B. P. 157
94004 Creteil Cedex France

پوشگران

شماره ۷ (خرداد ماه ۱۳۷۳) با نوشته‌هایی از شکوه میرزادگی (د تأخیر فرهنگی در رابطه با مسأله زن)، بیژن کارگر مقدم (حادثه برای پرنده‌ها: قصه)، احمد عارف (سه شعر)، مینا اسدی (پروانه بی‌بازگشت: شعر) و ... منتشر شد.

Pouyeshgaran P. O. Box 24086
Denver, Colorado 80224 USA

ایران، ترور سرکوب

هفتمی شماره خبر نامه کمیته مبارزه با تروریسم جمهوری اسلامی ایران در پاریس منتشر شد. در این شماره نامه سعیدی سیرجانی به «بازجوی عزیز» به چاپ رسیده است.

(C. I. C. R. E. T. E.)
42, RUE MONGE
75005 PARIS - FRANCE
FAX: 43 44 14 52

ایران

اولین شماره نشریه بنیاد فرهنگی بوعلی سینا منتشر شد. در این شماره آثاری از: علی راست بین شفیع کتبی، مهدی اخوان لنگرودی، الف-آزاد، ایرج ادیب زاده، مهوش سرخوش، آرش ادیب زاده و ...

88, RUE DES ENTREPRENEURS
75015 PARIS
Tel: 45 75 15 65 Fax: 45 79 34 50

رویا

به کوشش سهراب مازندرانی نشریه رویا در سوئد منتشر شد. در این شماره رویا روزبهان گفتگویی دارد با پداله رویائی و اسما عیل نوری اعلاء و ...

ROYA
BOX 1681
221 01 LUND SWEDEN

گزارشی از يك اعتراض

به دنبال توافقات بین رژیم جمهوری اسلامی و دولت ترکیه «در رابطه با استرداد پناهندگان توسط دو دولت» از طرف جمعی از فعالین سیاسی (منفردین، تشکلات دموکراتیک و سازمانهای سیاسی) شهر هانور در آلمان جلسه‌ای در مرکز سیاسی- فرهنگی ایرانیان این شهر برگزار گردید.

بعد از بحث و تبادل نظر بین افراد شرکت کننده در نشست، یک کمیته موقت (کمیته حمایت از پناهندگان ایرانی در ترکیه) شکل گرفت. این کمیته بخاطر اعتراض به قانون ضد بشری که مابین دو دولت ایران و ترکیه بسته شده و می‌رود که جنبه قانونی بخود گیرد، روز ۲۳. ۶. ۹۴ با مراجعه به دفتر حزب سوسیال دمکرات SPD (حزب حاکم در این ایالت) و ارائه مدارکی در این مورد، خواستار محکوم کردن این عمل غیر انسانی از طرف این حزب و همچنین برگزاری یک مصاحبه مطبوعاتی گردید.

روز ۲۴. ۶. ۹۴ ساعت ۹.۳۰ صبح در پارلمان ایالتی نیدرزاکسن این مصاحبه با شرکت نمایندگان کمیته، نماینده حزب سوسیال دمکرات، شهردار هانور، وزیر دادگستری ایالتی و با حضور رسانه‌های گروهی انجام گرفت. که روزنامه Neue Presse این مصاحبه مطبوعاتی را در صفحه اول خود بچاپ رساند همچنین این حزب (SPD) فراخوانی به حمایت از آکسونی که توسط این کمیته برای روز ۲۵. ۶. ۹۴ در مقابل کنسولگری ترکیه در شهر هانور سازماندهی شده بود، صادر کرد که در روزنامه Hannoversche Allgemeine انعکاس یافت. این آکسیون با حضور بیش از صد نفر و به مدت سه ساعت برگزار گردید و در این رابطه بیش از هزاران تراکت و اعلامیه اعتراضی بین آلمانیها ملیتهای دیگر توزیع شد.

از این آکسیون روزنامه Hanoversche Allgemeine، رادیو NDR و تلویزیون 1 SAT گزارشهایی تهیه کردند.

کمیته حمایت از پناهندگان ایرانی در ترکیه
۹۴. ۷. ۳

آدرس تماس

مرکز سیاسی- فرهنگی ایرانیان

IRANISCHES KULTURZENTRUM
Am Judenkirchhof 11 C
30167 Hannover
Germany

آوای زن

شماره ۲۰۱۹ آوای زن در سوئد منتشر شد. در این شماره آثاری از: مینا پویا، دکتر فرزانه میلانی، شکوه میرزادگی، شعله ایرانی، رویا، پروانه اعتمادی، مهرداد درویش پور، و ... را می‌خوانید.

AVAIE ZAEN
POST BOKS 895
4300 SANDNES NORWAY

کانون

شماره دوم نشریه ادبی، فرهنگی، اجتماعی «کانون» به سردبیری اصغر واقدی و همکاری: بیژن اسدی پور، ماشا هرسینی، ح. ونداد، در دنور آمریکا منتشر شد. در این شماره آثاری از: محمد علی جمالزاده، پرتو نوری علاء، فرامرز سلیمانی، فیروز حجازی، و ... به چاپ رسیده است.

KANOON
P. O. BOX 4612 DENVER, CO
80204 - 0612 U. S. A
Tel: (303) 694 - 6480 & (303) 741 - 4074

پیوند

شماره نوزدهم نشریه پیوند از انتشارات انجمن مهاجرین و پناهندگان ایرانی در بریتیش کلمبیای کانادا زیر نظر شورای دبیران و سردبیری بهرنگ منتشر شد.

P. O. BOX 15523
Vancouver, B. C. V6B - 5B3 CANADA

عاشقانه

شماره ۱۱۰ مجله عاشقانه (سال دهم، خرداد ماه ۱۳۷۳) با نوشته‌های زیر منتشر شد: «انقلاب یک کسالت ملیح» (محمود عنایت)، «جای پای شعر در زبان فارسی» (مرت‌الله همایونفر)، «در تنگنای بهبود اقتصادی» (علی صابر)، «شعر شعر رندانه حافظ» (فریدون تنکابنی)، «مدرنیسم و ادبیات ما» (میرزاآقا عسگری)، «صوری بر گوشه‌هایی از تاریخ» (بدری خواجه نوری)، «داستان معصوم» (۲) (هوشنگ گلشیری) و ...

Asheghqneh Publication
77257 - 1205 P. O. Box 571205, Houston, Texas
U. S. A
Tel: (713) 977 - 7550

سیمرغ

در این شماره سیمرغ (فروردین ۱۳۷۳)، گردآورنده شعرها، مصاحبه‌ها، داستان‌ها و مقالاتی است به کوشش: بزرگ علوی، ناصر شاهین‌پور، محمود نفیسی، روشنگر بیگانه، رضا علامه زاده، داریوش کارگر و ...

SIMORGH
P. O. Box 3480, MISSION VIEJO, CA 92690 U. S. A
TEL & FAX 714 - 770 - 7690

بعد آرام آرام نزدیک و نزدیک‌تر شد و خودش را بالا کشید: زندانی بر کف برهنه سلول، بیخ دیوار چلیمیه شده بود. چانه‌اش را روی آینه زانوها گذاشته بود و زانوهایش را در قلاب بازوهایش می‌فشرد و از ریشه می‌لرزید.

«خیلی سردته؟!»

آرواره‌هایش را بسختی برهم می‌فشرد تا شاید چلو تشنج دردآلودش را بگیرد، گرم نمی‌توانست. نیروی بالاتر از قدرت او مانند رعشه بند بندش را می‌جنباند. نگهبان با دیدن او سرما سرمایش شد و تیره پشتش از درد تیر کشید:

«بیرون داره برف میاد.»

آن روز، از دم‌دمای سحر برف گرفته بود و مدام می‌بارید. تپه‌های بالای شهر، گرده ماهورها، آن تک درخت تنها و همه و همه جا زیر برف خفته و آرام بود. آسمان اخم داشت و چینه‌های پر نمی‌زد و زمین و هوا و گوه و دشت چنان خاموشی و آرامشی داشتند که گویی روز اول خلقت بود و کرامت در برف، از پیراهه می‌رفت. خانه ییلاقی نیمه‌کاره بالای تپه بود و از آن جا می‌توانست پایتخت مه‌آلود و دامنه سفید کوه‌ها در این سو، چادرهای سیاه و مندرس کولپها را در ته دره ببیند. مثل هر روز، صدای بزرگه و خوابزده مرد کولی شفافی و نازکی هوای صبح را می‌شکافت. بچه‌ای می‌گریست، اجایی میان چادرها بود می‌کرد و زنی بی‌پریا و دریده‌دهن فحاشی می‌کرد:

«پتیاره، الهی که روز خوش‌نبینی، الهی که آتیش به جونت بیفته دختر»

دختر سراسیمه از چادر بیرون نوبد و قلب کرامت در سینه لرزید. مرد کولی، پیت حلبی را به هوای نختری که می‌دوید انداخت و سر به دنبال او گذاشت. حالا، هر دو، دور چادرها می‌نوبند و زن، دم در چادر مشت به سینه‌اش می‌کوفت و نازنین می‌کرد:

«بورو که خیر از زندگیت نیینی طاووس.»

طاووس مانند بزکوهی سینه‌کش تپه را چهار دست و پا می‌رفت و پوست نازک و سفید برف را می‌خراشید و مرد کولی از نفس افتاده بود، هرچه دم دستش می‌رسید پرت می‌کرد. باید خودش را روی پنجه پاها بالا می‌کشید تا بتواند طاووسش را در پناه تک درخت دامنه مهور ببیند. وقتی نخترک از چشم افتاد، آهی کشید و سر به زیر روی ترمه برف براه افتاد. با خیال او راه می‌رفت و برف تود را با سینه پا می‌کوبید. کم‌کم به دینن هر روزه طاووس عادت کرده بود و اگر روزی نمی‌آمد، پکر و سراسیمه بود و تا غروب چندین بار به کوه می‌رفت و سرک می‌کشید. نخترک صبح‌ها تویره‌اش را برمی‌داشت و به شهر می‌رفت منقاش و کف‌گیر و کارد و چاقو می‌فریخت و دم غروب برمی‌گشت و بیخ دیوار کوتاه، سرچای همیشگی می‌ایستاد و به کرامت لبخند می‌زد و جوانک همه شب‌ها را با خیال او می‌خوابید و هرگز جرات نداشت لب تر کند و از آنچه در هریش می‌گذشت حرفی بزند در سکوت نگاهش می‌کرد و گونه‌هایش داغ می‌شد، گاهی دست از کار می‌کشید و چند قدمی از پی او می‌رفت و دوباره برمی‌گشت و از پله‌های نردبان نوطرفه بالا می‌پیچید و مانند دیوانه هاقم می‌زد و به خودش قول می‌داد فردا کار را تمام کند. فردا و فرداها می‌آمدند و او بیشتر توی لاکش فرو می‌رفت و از دنیا فاصله می‌گرفت. اطاق طوفالی و آن فراش یک‌چشم صاحبخانه را از یاد می‌برد و همراه عزیزش در بیابان توی برف و باران و باد پرسه می‌زد و هرگز جرات نداشت، جرات نمی‌کرد از خودش پرسد به کجا خواهند رفت و چکار خواهند کرد. به کجا؟ برف را می‌کوبید و آرام، آرام از دامنه تپه بالا می‌کشید. چند قدم مانده بود. از دیوار سیمانی اگر رد می‌شد به ساختمان نیمه‌کاره ییلاقی می‌رسید و باز طاووس پیدایش می‌شد تا به او لبخند بزند و از کنارش بگذرد. سر برداشت، برق سرنیزه نگهبان او را به خود آورد. ناباور و گیج رو برگرداند و نم‌اند و توی سلول راه افتاد. نمی‌توانست. سرما آزارش می‌داد و جای زخم‌ها و کوفتگی‌های تنش می‌سوخت. سرما سوزش و دردش را تشدید می‌کرد و تاب خودش را و تحمل هیچکس را نداشت. از هر نگاه، از هر موجود زندانی می‌گریخت. زخم‌خورده بود و حالا در بی‌پناهی، جانی می‌گشت تا خودش را پنهان کند و مانند توله کتک‌خورده‌ی زخم‌هایش را بلیسد.

نگهبان، لباس کار رنگی او را که دید، جرقه‌ای در ذهنش درخشید و گفت:

«هی، می‌بینی، منم جوشکارم.»

و گمان کرد زندانی به لوله تفنگش نگاه می‌کند.

«این تفنگ مال من نیست، مال ارتشه.»

سلول کوچک هیچ زاویه‌ای نداشت تا زندانی خودش را پنهان کند. چند قدم عقب عقب رفت و زیر نور بی‌رمق لامپ ایستاد. نگهبان، قامت ل‌ت و پاره شده او را که غرق خون بود ورنانداز کرد و دلسوزانه پرسید:

«دیگه از کی می‌ترسی؟»

صدای خش‌دار و بزرگه مرد کولی توی سرش پیچید:

«این چشم ازرقی ترس نداره، جناب سروان.»

مرد کولی روی سرش خم شده بود و با آن موهای بلند و صاف حنائی‌رنگ و چشم‌های قلی‌کرده، یکم رهایش نمی‌کرد. مثل کتک به ذهنش چسبیده بود و لب‌هایش کُش می‌آمد و آب دهانش توی صورت کرامت می‌پاشید:

«ترس تو دل این ناسلمون نیست سرکار، اگه می‌ترسید اون بلاها روسر پیش‌زاده بیچاره من در نمی‌آورد.»

مشت‌کننده‌ای به صورتش خورد و لب‌هایش را چر داد. دندانش شکست و عق‌زنبو شکسته‌های استخوان را بالا آورد و کنده‌های زانوش را بزمین کوبید تا بتواند مشت بعدی را که به دنبه سرش خورده بود طاقت بیاورد. خونابه و خرده استخوان روی میز پاشید و لگد محکمی به جناق سینه‌اش خورد و او را به پشت انداخت و دراز به دراز افتاد. جناب سروان روی سرش خیمه زد و هورا کشید:

«دارت می‌زنم، انکار می‌کنی، زنازاده، زبونتو قورت دادی؟ سر تکون میدی، میدونی قصاص اینجور کارا چیه؟»

طاووس

حسین نوات آبادی

شب به آخر رسیده بود و نگهبان خسته و خواب‌آلود در حاشیه راهرو قدم می‌زد. هریار که به در سلول انفرادی نزدیک می‌شد، مکتی می‌کرد، لبه کلاه آهنی‌اش را از روی آبروها بالا می‌زد، روی پنجه پاها بلند می‌شد تا جایی که چانه‌اش به درپچه کوچک می‌رسید، تا نزدیک آن چشم‌های سبز ترس‌خورده و بعد، با نوك سرنیزه چند ضربه یکنواخت و ملایم به میله‌ها می‌کوبید و نرم‌نرمک از مسیر نگاه زندانی دور می‌شد بی‌آنکه بداند و یا بفهمد چرا هریار نزدیک این در آهنی پا سست می‌کند و چرا نمی‌تواند براحتی از تیررس این چشم‌های سبز شیشه‌شده که انگار سوز سرما، بهت و هراس را در آنها منجمد کرده بود، بگذرد.

«هی، می‌شنوی؟ من نیاس با زندونی حرف بزنم.»

زندانی حتی مژه نزد.

«من نگهبانم، نمی‌فهمی؟»

روی پاشنه‌های چرخید و اینبار داد کشید:

«هی، مگه کری؟ هی، هی، یا تو هستم.»

با ته سرنیزه چند ضربه محکم به لبه درپچه، به همانجا که بینی تیغ‌کشیده زندانی چسبیده بود کوبید و منتظر ماند. ولی هیچ جوابی از زندانی نیامد و بهت آن نگاه یخ‌زده نشکست. گویی با چشم‌های باز خواب می‌دید، گویی نمی‌شنید و نمی‌دید و به جایی که پیدا نبود کجاست، به دور دست‌ها نگاه می‌کرد و نگهبان عاصی و بی‌حوصله خودش را می‌جوید و مشت به دیوار می‌کوبید:

«تقیه‌ها... تقیه‌ها!»

چرکاب خشم و کسالتش را تف کرد و با سینه پا به موزائیک‌ها مالید و باز هم دلش آرام نگرفت. زیر آن سقف بود زده، میان آن همه میله‌های آهنی تو در تو، درهای بسته و در آن سکوت سنگین آخر شب، تنهایی، حال بچه عقربی را داشت که دور تا دورش آتش روشن کرده باشند. از نیمه‌های شب، چند بار به صرافت افتاده بود با زندانی حرف بزند و از او پرسد چرا آنهمه کتکش زده‌اند و چرا جنازه‌اش و لاش او را به آنجا آورده‌اند. سرشب مرد کولی را دیده بود که با افسر نگهبان زیر لب حرف می‌زد و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. یکبار هم به بهانه برداشتن تفنگش از لای در نیمه‌باز دفتر زندان سرک کشیده بود. ولی نفهمیده بود که دو مرد جاهل مسلک چرا آنهمه خودمانی با جناب سروان خوش‌ویش می‌کنند و از طاووسی حرف می‌زنند که سم و ساقش مثل مرمز مرمز است. کنجکاری مثل موربانه مخش را می‌خورد و سر از قضایا در نمی‌آورد. همه آن فریادهای چکرخراشی که از حلقوم این جوانک سبزچشم بیرون آمده بود و سرتاسر شب قلبش را مالش داده بود، حالا مدام توی سرش می‌پیچید و خلقتش را تنگتر می‌کرد و راه به جایی نمی‌برد. زندانی حرف نمی‌زد و او چاره‌ای جز قدم‌زدن و رفتن نداشت. منگ و پریشان‌حواس دور خودش می‌چرخید و سلولهای خالی، میله‌های بیشمار و سراسام‌آب و قفل‌ها و لامپ‌ها و موزائیک‌های چرکمرد و هرچه بود و به چشم می‌آمد می‌شمرد و دوباره و سه‌باره و چندباره می‌شمرد و زمان سنگین و سخت‌گذر را زهره‌زهر زیر گل‌مخ پوتین‌هایش می‌کوبید و شبی چنان سرد و لزج را به صبح می‌رساند.

«مگر داشت می‌کرین که اونجوری چیغ می‌زدی؟»

درپچه خالی بود. چهره پریده رنگ زندانی از قالب کوچک رفته بود و نگهبان ناکهان یکم غور.

خودش را تنهای تنها دید و دلش گرفت. مدتی به آن درپچه خالی خیره نگاه کرد و

و بعد دست روی سینه مرد گواهی گذاشت و او را هل داد:
« تو برو کنار دیووت! »

نگهبان از دیدن سرچنبدان زندهانی به شوق آمد و خندید:
« چرا سر تکون میدی؟ دو ماه دیگ خدمت تمومه، یا حق، دو ماه دیگه آزادم. آزاد »
اینبار مرد ریشو جلو آمد و یخه اش را گرفت و او را مانند جنازه ای از روی زمین بلند کرد و واداشتش سرپا بماند.

« میدم دارت بزتن، زنازاده تهمت می زنی؟ »

کرامت کم کم او را به جا می آورد. باجناب معمار و رفیق بیوک آقا نقاش بود. زخم کهنه صورتش را ریش پر جعدی پوشانده بود. چپ دست بود. ولی چرا به اش می گفتند حاج آقا؟ چپ دست بود و پا دست چپ درست وقتی که منتظر نبود می زد. نمی فهمید که چرا او، آنجا، با آن لباس گل باقالی و عینک بودی به جانش افتاده؟ مشت بعدی مخش را از کار انداخت. برق از چشمش پرید چیزی تو گوشش ترکید و بر کف اطاق غلتید و مرد کولی جناب سروان و حاج آقا و بیوک نقاش و میز و صندلی در نگاهش چرخیدند و در غبار و مه محو شدند. صدایش برید. گردنش کج افتاد. خونابه از گوشه لب هایش می چکید و تنش می لرزید و او دیگر نه چیزی می شنید و نه جانی را می دید.

نگهبان با خوشبختی گفت:

« از اینجا يك راست میرم سرکار، کارفرما به ام قول داده... »

زندهانی چانه اش را از روی کف زانوها برداشت و دست به دیوار گرفت و برخاست.
« چرا حرف نمی زنی؟ مگه کوی؟ »

شکمش را دو دستی گرفته بود و می چلاند و پشت خم پشت خم از نگهبان دور می شد. زانوهایش لقی می خورد. به ته سلول نرسیده، خم شد، کف دست هایش را زمین گذاشت و زانو زد. لیش را به دندان گزید و چشم هایش را بست و چند بار دنبه سرش را به دیوار کوبید و بشانه غلتید و گره خورد.

« خیلی کتکت زدن؟ »

خودش را تا پناه در آهنی سلول کشاند. آنجا راحت تر بود. نگهبان او را نمی دید ولی صدای گلمیخ پوتین های او را می شنید و حس می کرد از او دور می شود. سرمای آهن شانه هایش را می گزید و بیشتر می لرزید. سرما، از همان اول صبح آن روز برقی به او ظفر شده بود. دست که به پنجره آهنی می زد، می چسبید. سرمای آهن انگشت هایش را بی حس کرده بود. دندان بر دندان می سائید و سمباده می کشید و گچ و سیمان و زنگ و جوش را از زهوار پنجره ها می تراشید. از خش خش فرچه سیمی و سمباده زیر آهنسپ، در حالت کشیدگی و خشکی پوست سرمازده دست هایش که مثل لبر سرخ شده بود، گوشت تنش می ریخت و دم به دم گریخت و سر می شد و بدنش از او فرساخته می بود و بزحمت خودش را روی بشکه نگه میداشت. پشت دست و بیخ ناخن هایش زخم شده بود و می سوخت و مهره پشتش از سرما می لرزید. خون دل انگشتش را مکید و از بشکه پائین پرید تا خودش را گرم کند.

شکمش را روی چلیک آتش گرفت و دست هایش را تا آرنج درون شعله و بود فرو برد. بود تا کمرکش اطاق را پر کرده بود و پشت پشته از پنجره بیرون می زد. با آستین لباس کارش، اشک چشم هایش را خشک کرد و کورمال کورمال و با پنجه پا، آتشی را که اینهمه بود می کرد به راهرو خیزاند و تا پای پنجره دولا دولا برگشت و همینکه کمر راست کرد، تیزی لنگه پنجره آهنی فرق سرش را شکافت. چشم هایش سیاهی رفت. بود و سوزش درد و سرما و کرفتی او را به زانو در آورد. با کف دست خاک آلود و رنگی اش ملاحظش را گرفت به اطاقک سرایدار دوید. خون از میان انگشت هایش می جوشید و روی صورتش می لغزید.

نگهبان با دلواپسی پرسید:

« چی به سر خودت آوردی؟ »

رگه باریک خون از گوشه ابروها تا زیر چانه اش لغزیده بود و به کف سلول می چکید و زندهانی انگار خیر نداشت و دستش را ناگهان روی زخم گذاشت و گرمای خون را احساس کرد و پا تا باوری به کف دست خونی اش خیره، خیره نگاه کرد. نگهبان گفت:

« تو این سرما خون بند نمی آید! »

لحن نگهبان مثل سرایدار نرم و ملایم و مهربان بود.

« چه پلائی سر خودت آوردی، پدرجان؟ »

سرایدار او را روی تخت فبری نشاند و زخمش را بست:

« کار مردم که از چونت واجب تر نیست، تو این سرما، پوشاک گرم که نداری. »

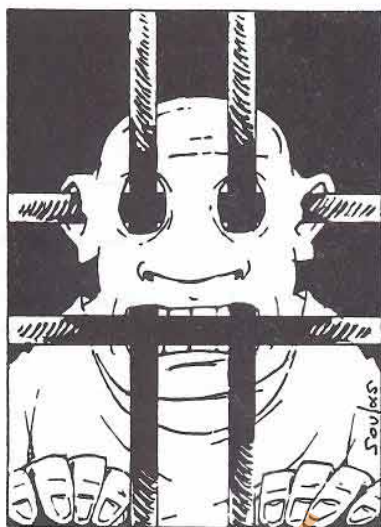
سرما از دیوار سیمانی، از کف سلول برهنه و خالی، از در آهنی، از همه جا رسوخ می کرد و خون سرش بند نمی آمد. نرم نرمک از گوشه ابرو هایش می لغزید و تا روی چانه و از زیر گردن به یخه پیرهش نشست می کرد و او دور خودش می چرخید تا شاید چیزی پیدا کند و جلو خونریزی سرش را بگیرد

« چه کرامت؟ چرا دور خودت می چرخي؟ مگه چیزی کم کردی؟ »

آقا جمال را از صدایش شناخت. تنومند و بلند بالا بود با صورتی بزرگ و چانه ای پهن و گونه ای استخوانی برجسته و چشم های پرسفیدی با همان کت و شلوار مشکی تکمه لازی و گلش ورنی نوک باریک و کلاه شاپروی مخملی که روی ابروی چپش کج می گذاشت و یخه اش را نمی بست تا همه بتوانند کوه خاکستری رنگ سینه قرمزش را ببینند. جواب سلام کرامت را نداد. عادت نداشت گوش کند.

مدام خودش حرف می زد و مثل همیشه دستپاچه بود:

« یا لا یبیا اینجا پسر، دهه، چرا عمامه بستنی؟ این چراغ کوره یی. این مل و اینم سرریشم و روغن. اول گره چارچوبارو بسوزون. مواظب باش. بعد به بتونه مایه دار سرریشمی درست کن واسه تنگه درها و رو ستونا. میوونی کجارو میگم؟ یا لا بجنب ببینم »



جگار می کنی، فردا به کمی برات میارم، ها، چیه، نکته التماس دعا داری؟
میام... میام... تا شب میام بهات سر می زنم. چات شده، داره ازت خون میره؟
کرامت با روزنامه مهاله شده و چرکی خون صورتش را پاک کرد. نگهبان با صدای بلند گفت:

« صبر کن... کتیفه... صبر کن الان میام. »

برخاست. روزنامه خونی را دور انداخت و تا بیخ دیوار رفت و خیره به شکل های موهوم، صلیب شکسته، قلب های تیر خورده و یادگاری ها و خطوط کج و معوج نگاهی انداخت و نتوانست ز میان آنهمه درد دل هائی که روی دیوار حک کرده بودند چیزی بفهمد. مغز سرش می سوخت و کلمات در نگاهش بازی می کردند و تار می شدند و صدائی از دور دست ها می آمد. صدای طاروس بود. چشم هایش را بست. بختک روی برف ایستاده بود و لیخند می زد:

« چرا سرتو بستنی؟ »

توبره خرت و پرت هایش را بیخ دیوار گذاشت و دست هایش را زیر بغلش فرو برد و قوز کرد. جته یی نداشت. سبزه بود و باریک اندام. چشم های گرم و گیرایش همه صورت کرد و کم گوشش او را پر کرده بود. لب پائینش همیشه رها بود و لیخند دائمی روی لب هایش...

نگهبان مجله ای را از درپچه به درون سلول انداخت و پرسید:

« دختره خیلی خوشگل بود؟ »

چشم از درپچه سلول برداشت و چشم هایش را دوباره بست و روی لبه پنجره رو به طاروس نشست. دخترک هنوز در برف ایستاده بود و از سرما رنگ به رو نداشت. حرفی روی لب هایش پرپر می زد که سرانجام دل دریا کرد و گفت: « زن نمی خواهی اوستا؟ »

سرش را پائین انداخت و به انگشت شست پایش که از دم پائی بیرون زده بود و کبود بود، نگاه کرد. کرامت خندید:

« کیه که زن من يك لا قبا بشه دختر؟ »

طاروس مهلت نداد و گفت:

« مگه چته؟ چارستون بدنت درسته، حیفت نمیداد، جویون به این خوشگلی. »

کرامت نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و سرخ شد:

« مگه نمی بینی؟ »

« اگه بخوای من زنت میشم. »

و پایش را تا قوزک پا توی برف فرو کرد:

« ببین، من دیگه بچه نیستم، بهار امسال پا میدارم تو شانزده سالگی. چته ام اینجوره. ارثیه، نهم میگه به مادر بزرگم بردم. به ریختم نگاه نکن. اگه رخت و لباس نو به برم ببینم مثل عروس میشم... اگه بخورده استراحت کنم و غذای درست و حسابی بخورم... میوونی اوستا، از خود تعریف کردن بی ادبی نجاست خوردنه، ولی هیوکی تو این چادرها مثل طاروس زیر و زنگ نیست. هر کاری که تو یکی بلدم. برات غذا می پزم که از خوشمزگی انگشت هاتو بخوری. لباس هاتو جوری می شورم که مثل برف سفید بشه. شیا که خونه میای به ات لیخند می زنم، تو سرما گرت می کنم... میوونی اگه پشت هفت کوه سیاه مریض بشی ازت مثل تخم چشمام مواظبت می کنم. غمت رو می خورم. اگه فسه دار بشی برات آواز می خونم، می رقصم تا دلت وا بشه... چی میگی؟ »

کرامت زیر لب من من کرد:

«ولی من دست و پالم خالیه، کس و کاری اینجا ندارم»

«منگه ازت چیزی نخواستم، هر جا که تو بگی میام، هر کاری که تو بگی میکنم. فقط منو از این جا، از تو این سیا چادرا ببر... به خدا بدبخت میشم... خلاصم کن... اون... او پدر خواندهم... او دیووت... ها... چیه، دیگه لبخند نمی زنی؟ بیا پائین، بیا بذار زخم سرت رو ببندم، داره خون میاد.»

خون در سرمای آن سلول که هوایش مثل زمهریر سرد بود و استخوان را می ترکاند بند آمدنی نبود. باید خاکستر می گذاشت روی زخم و به همین خاطر جیب هایش را پدنبال کوریت می جست.

نگهبان از دریچه نگاهش می کرد:

«می خواستی باهاش ازبواج کنی؟ یا بختر کولی؟»

از پشت در سلول کنار رفت. روزنامه را آتش زد و بتماشای صورت کرد و زیبایی طلوس که در هرم آتش می لرزید نشست. نگهبان داد زد:

«داری چکار می کنی؟»

سراسیمه برخاست و پشت به شعله های می رنده آتش و رو به نگهبان ایستاد.

«زندونی آتش نزنی؟»

آتش خاموش شده بود. خاکسترهای داغ را با کف دست جمع کرد و نرم نرمک روی زخم ریخت و دستمال طلوس را دوباره بست و زیر چانه اش گره زد و نگهبان، اینبار با خیال راحت از پشت در سلول دور شد. بیینی اش را به روزنه نزدیکتر کرد، نتوانست چایی را ببیند. هیچ کس نبود. هیچ صدائی نبود. طلوس زیر گوشش نجوا می کرد.

«بیا، بیا، حالا بیا!»

مچ دستش را گرفته بود و لبخند زنان او را با خودش می برد:

«حالا بیا!»

به اطالی خزید و پشت به دیوار داد:

«به خدا کنیزت میشم.»

با نرمی دست او را گرفت و از یخه باز پیرهنش تو برد و روی سینه هایش گذاشت. پستانهای گرم و کوچک بود. طپش قلب سختک را زیر انگشت های یخزده اش حس می کرد. طلوس مانند کیبوتری که زیاد پریده باشد دل دل می زد و چشم هایش روی صورت پراخورخته کرامت می نوید و لبش را به شیرینی می گزید و بی تاب بود.

«ها، منو دوست داری؟ دوست داری زنت بشم؟»

در گرمای تن سختک زره، زره می شکفت. لب و گونه هایش داغ شده بود و سرما و سختی و تلخی سرد را از یاد برده و چیزی، حس می کرد در او بیدار می شد که تا آن دم نمی شناخت. حلق و دهانش مثل چوب خشک شده بود و با صدای لرزانی زیر گوش طلوس گفت:

«میریم، میریم، با هم از اینجا میریم.»

«کجا میرین تحفه؟»

آقا جمال، با آن لبخند کریه و کج به چهارچوب تکیه داد و پهنای سینه اش تمام درگاهی را پر کرد و طلوس وحشتزده به سه کنج اطاق گریخت و نتوانست تکه های پیرهنش را ببندد. بیوک چشم از او بر نمی داشت:

«کجا میری جیگر طلا، تازه به دهن جناب مزه کردی»

نست های کوچک طلوس زیر نگاه سرح و سنگین او می لرزید. کرامت از شرم و ترس خشک شده بود. صدای آقا جمال او را به خود آورد:

«برو رنگها رو از ماشین بیوک آقا وردار ببر طبقه بالا، به معمار بگو سم طلا اینجاست، بگو. لاس زدن کافی»

منتظر رفتن کرامت نماند. تشر زد:

«برو به کارت برس»

آهسته از اطاق بیرون خزید و مثل بره رفت. ولی چرا رفت؟ چرا طلوس را در آن سه کنجی اطاق تنها گذاشت. چرا؟ چرا؟...

با مشت به کف سلول می کوبید و هوای می کشید: «چرا؟»، «چرا؟» نگهبان به پشت در آهنی برگشت. سبیل تازه رسته اش را تند تند می جوید:

«تو که اونو زدی، با دیلم زدی، تو که اونو ناکار کردی...»

صدای نگهبان را نمی شنید. طلوس زیر لاشه آقا جمال پرپر می زد و داد می کشید:

«اوستا... اوستا... دیگه نمی خوام... کمک... خفه شدم... اوستا... به دادم برس.»

کارتن رنگها را انداخت و دیلم را برداشت و از پله ها سراسیمه پائین دوید. سرایدار او را پفل زد و زیر گوشش داد کشید:

«بسه، بسه، کشتیش پسر.»

خون از شقیقه آقا جمال می جوشید و مثل شتر کارد خورده خُره می کشید و طلوس با چشمهای وادریده از ترس چثه کوچک و شکندده اش را از زیر لاشه لس آقا جمال به سختی بیرون کشید و پر زد و رفت و کرامت در یک نگاه، بیرون پاره، پستانهای سفید و کوچک او را دید و دوباره زد که سرایدار او را هل داد:

«مگه دیوونه شدی پسر!؟»

بیرون نوید. توپره اش را از کویچه برداشت، پا برهنه و زخم خورده و وحشتزده در برف می نوید سنگندری خورد، می افتاد و باز برمی خواست و می نوید و دم به دم از او، از کرامت دورتر و دورتر می شد. دیلم از دستش افتاد. زانوهایش لق خورد و به آرامی بیخ دیوار نشست. پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشت و بغضش ترکید. نگهبان گفت:

«اگه یارد بمیره چی؟»

بخش نخست این نوشته سال گذشته در «آرش» چاپ شد، با عنوان «با تر زمانی در صدف شدن...». برای بخش دوم که از نظر خوانندگان می گذرد، عنوان «این جهان خواب کردار...» را برگزیده ام که اشاره ای است به شعر رودکی. این نوشته همچنان ادامه دارد، گیرم که فقط هر بهار، بخشی بر آن افزوده شود تا بدان هنگام که بتوانم نقطه پایان بر آن بگذارم.

ناصر زراعتی

این جهان خواب کردار

صبح زود، به قصد دیدار شما از خانه بیرون آمدم. دیشب، تا سپیده دم باران بهاری بارید. تمام شب، صدای باران در گوشم بود و نیمه بیدار، خواب شما را می دیدم.

شما را می دیدم که با همان کفشهای سبک، در باغی قدیمی راه می روید. درختان باغ پر از شکوفه بود، شکوفه های سفید و صورتی و سرخ. و نسیم ملایم می وزید. شما میان درختان می گشتید. تاجی از شکوفه بر سر داشتید. آفتاب می درخشید و سایه دل انگیز شما برسبزه ها و علفها حرکت می کرد. من انگار کنار شما بودم، همای شما کام برمی داشتم و چهره تان را از نزدیک می دیدم. لبخند می زدید. گاهی از دور می دیدم تان. آنگاه دیگر کنار تان نبودم. شما تنها بودید و پیراهن بلندی به تن داشتید پیراهنتان به رنگ آسمان بود و آسمان پاک بود. نسیم شکوفه ها را پرپر می کرد و از نور، صدای سازی به گوش می رسید که نمی دانستم عود است یا سهار. [صدای این دو ساز بسیار متفاوت است. نمی دانم چرا اینطور فکر می کردم. آدم در خواب، فکرها غریبی به ذهنش می رسد.] میان باغ، جویباری جاری بود. آب شفاف از سر سنگریزه های خزه بسته می لغزید و انگار برای خودش آواز می خواند. من دلم می خواست با شما حرف بزنم، اما انگار می ترسیدم آرامش خاطرتان را آشفته کنم. کتابی در دست داشتید؛ کتابی کهنه با جلد چرمی. آنجا، زیر درخت بیدمجنون- نزدیک درخت بادام- کنار جویبار، سنگ بزرگ صافی بود به رنگ خاکستر. شما روی سنگ نشستید، کتاب را گشودید و همانطور لبخند زتان، بنا کردید به خواندن. من آن سوی جویبار ایستاده بودم. زیر سایه شاخه های آویخته بید، حرکت لبهاتان را تماشا می کردم و مژه های بلند فر افتاده تان را. دلم می خواست با صدای بلند بخوانید تا من هم بتوانم بشنوم. اما جرئت نکردم بگویم. [نمی دانم چرا فکر می کردم شعر رودکی را می خوانید:

این جهان پاک خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بدی است
شادی او به جای تیمار است
گش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است
چه نشینی بدین جهان، هموار
که همه کار او نه هموار است...]

ناگهان یادم افتاد تکه نان خشکیده ای در جیب دارم. آن را درآوردم، ریزریز کردم. مشتت در جویبار ریختم و مشتت پیش پایتان. خرده های نان بر سطح آب، خیس می خوردند، می رفتند و ماهیان سرخ کوچک بر آنها نوب می زدند، می بلعیدند، در آب فرو می رفتند و بالا می آمدند ناگهان دور و بر و پیش پایتان پر از پرند شده. پرندگان خرده های نان را برمی چیدند. از شما نمی ترسیدند. انگار آنها هم مثل من شما را دوست داشتند. شاید هم آرامش و وقار حضور شما موجب شما موجب آسودگی خیالشان بود. گنجشک چاقی بر شانه چپ تان نشست و کیبوتری سفید بر دامتتان. شما همچنان کتاب می خواندید و من صدای بارش مداوم باران را بر سلف و شیشه های پنجره می شنیدم. تا صبح، در خواب آرام و زیبایی من، همان باغ قدیمی پر شکوفه بود و شما در باغ بودید و باغ زیبا بود و شما زیبایی بودید.

شب، خوابتان را دیده بودم و صبح- چون چشم گشودم- در دل کفتم امروز به

دیدنتان بیایم.

هوا خوش بود. همه جا خیس بود. آفتاب خُک می‌تابید و قطره‌های باران دیشب هنوز از نوک برگهای تازه رُسته درختان فرو می‌چکید. حیاط خانه را صدای گنجشکها برداشته بود.

از خانه بیرون آمدم. با خود گفتم از خیابانها نمی‌روم، کوچه پس‌کوچه‌ها بهتر است. (من تمام کوچه پس‌کوچه‌ها را می‌شناسم. کوچه‌ها را بیشتر دوست دارم.) فکر کردم تا به خانه‌تان برسم، حتماً از خواب بیدار شده‌اید. بچه‌ها لهاسهای نو بر تن، در کوچه بازی می‌کردند. هیچ‌کدامشان تخم‌مرغ رنگ‌کرده در دست نداشت. اما کوچه‌ها می‌خندیدند. در و دیوار و سطح کوچه‌ها پاکیزه و خیس بود. بوی عید، بوی فروردین در فضا می‌گشت.

به اولین خیابان رسیدم. یک ماشین باری پر از گل شب‌بو کنار خیابان ایستاده بود. دو مرد جوان دسته‌های شب‌بو را به مردم می‌فروختند. جماعتی زن و مرد در صف ایستاده بودند. من با آنکه از صف پدم می‌آید، پشت سرشان ایستادم. نوبتم که رسید، سه شاخه شب‌بو خریدم. اول فکر کرده بودم برایتان یک بفل گل سرخ بیاورم، اما وقتی شب‌بوها را دیدم، منصرف شدم.

می‌خواستم برایتان کتابی عیدی بیاورم. ناگهان متوجه شدم یکی از دستنوشته‌های خودم را آورده‌ام: دفترچه‌ای چهل برگ با جلد مقوایی رنگارنگ.

نمی‌دانم از چند کوچه پیچ در پیچ گذشتم، چند خیابان را پشت سر گذاشتم و در کدام بخش شهر بودم که یادم افتاد نشانی خانه‌تان را فراموش کرده‌ام. لحظه‌ای ایستادم. خواستم به خانه برگردم. دیدم راه درازی آمده‌ام. یک آن سر برگرداندم. در خم کوچه دیدمش. تا آمد خودش را پنهان کند، صدایش زدم. ایستاد. به سرپوش رفتم. خیره نگاهم کرد. تا آمدم حرفی بزنم، راه افتاد و بی‌انکه اشاره کند - نمی‌دانم چرا - دریافتم باید دنبالش بروم. راستش، مدتی بود فراموش کرده بودم. دقیقاً از آن روز برنی سرد و یخ‌زده، در آن گورستان ناآشنا. وقتی تابوت رفیقم را در گور می‌گذاشتند، دیدمش که به یکی از درختهای کاج تکیه زده و نگاهم می‌کند. آن روز صبح، تب‌شدیدی داشتم، سرمای سختی خورده بودم، گلویم درد می‌کرد، شقیقه‌هایم داغ بود. هر آن فکر می‌کردم پاهای یخ‌زده‌ام تران نگهداشتن تن لیزانم را نخواهند داشت. در نگاهش، هیچ حسی نبود. بعد، غیبتش زد. چند ماه از آن هنگام می‌گذرد؟ دیگر ندیدمش تا امروز. پادش هم نیفاده بودم.

و حالا او داشت آرام می‌رفت و من از پی‌اش گام برمی‌داشتم. مطمئن بودم به طرف خانه شما می‌رود و می‌دانستم که باز هم می‌خواهد حضور سگینش را بر خلوت ما تحصیل کند.

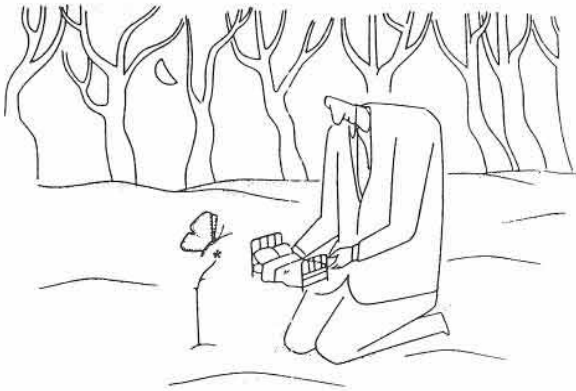
چلو در چوبی کهنه‌ای ایستاد. کوچه‌ای باریک و بُن‌بست بود. خانه شما در انتهای کوچه بود. خانه برایم آشنا نبود، اما می‌دانستم که خانه شماست، زیرا حضور شما را در آن فضا احساس می‌کردم. [شما در کدام محله می‌نشینید؟ خانه‌تان کجاست؟ شمال شهر؟ جنوب؟ شرق یا غرب؟]

در را باز کرد و رفت تو. در انگار قفل بود، اما تا او دست بر در گذاشت، کشوده شد. من هم دنبالش وارد شدم. در - خود به خود - با صدای خشکی بسته شد. همان باغ قدیم بود. از لایبای درختان پرشکوفه گذشتم. همان جوویبار بود. به سنگ خاکستری صاف رسیدیم. پرندگان دور و بر سنگ بودند، اما شما نبودید. کتاب جلد چرمی روی سنگ بود. کتاب را برداشتم و به دستم دادم. پرندگان پریدند. ماهیها خود را لای سنگریزه‌ها پنهان کردند.

چه هنگام به انتهای باغ رسیدیم؟ راه باریک و پیچ در پیچ میان درختان از کنار جوویبار ادامه داشت، عطر شکوفه مشام را پر کرده بود. اما بوی خوش حضور شما را هم حس می‌کردم. چه عمارت بزرگ و زیبایی! با درها و پنجره‌های چوبی قدیمی، شیشه‌های کوچک هندسی شکل رنگ به رنگ؛ عمارتی شیروانی با سقف سرخ تیره و دیوارهای آجری. از چند پله بالا رفت و پا به ایوان گذاشت. روی ایوان، کنار دیوار، پای پنجره، تختی چوبی بود. بر قالیچه کهنه روی تخت نشست و به رویرویش - به باغ - خیره شد. من چلو در دردی عمارت ایستاده بودم. دستم را بلند کردم تا در بزنم که در باز شد. شما در را کشوید. انگار صدای پای مرا شنیده بودید شاید هم منتظرم بودید. لبخند شما جانم را تازه کرد.

پیش از چای، لیوانی آب خنک به من بدهید، لطفاً. تشنه‌ام... این گلها را در گلدان بگذارید. دارند می‌پلاسند. می‌بینید چه بوی خوشی دارد؟ چرا به این گل می‌گویند شب‌بو؟ در روز بوی خوشی دارد کتابتان را می‌گذارم روی قفسه. این دفترچه را برای شما آورده‌ام. عیدتان مبارک! [حتی جرئت نمی‌کنم دستتان را ببوسم.] بخندید... من خنده شما را بسیار دوست دارم...

گفتم این آب خنک از چشمه‌ای باشد که جوویبار باغ از آن جاری است. تا شما چای بیاورید، من کتابتان را نگاه می‌کنم... داشتم فکر می‌کردم خانه شما چقدر مرتب و منظم است. چقدر همه چیز و همه‌جا پاکیزه است! من هیچگاه نتوانسته‌ام نظم داشته باشم. همیشه آشفته بوده‌ام. این بی‌نظمی حتماً بازتاب آشفتنگی درونی من است. شما اما آرامش دارید. گاهی از خود می‌پرسم چرا از شما نمی‌آموزم؟ چهل و چند سال است که شما - بی‌آنکه کلامی در سرنزشم گفته باشید - با علتان خواسته‌اید به من نظم و ترتیب را یاد بدهید. من اما شاگرد کودنی بوده و هستم... چرا باید بگویم دلم برایتان تنگ شده بود؟ شما همیشه با من هستید.



در ذهن من، در درون من، در وجود و در کنارم هستید. دیشب هم با من بودید. من بیشتر برای شما می‌نویسم. این دفترچه یکی از دهها دفترتیست که برای شما، خطاب به شما و درباره شما نوشته‌ام.

خان‌تان چقدر آرام است! مثل وجود خوبتان، سرشار از آرامش است. این لکه‌های رنگی - سرخ و سبز و زرد و آبی و بنفش و... - بر فرش و پرده‌ها و قفسه کتابها و درو دیوار، چقدر زیباست!

من امروز به دیدارتان آمده‌ام تا برایم ساز بزنید. آمده‌ام نقاشی‌هایتان را تماشا کنم. دوست دارم برایم شعر بخوانید، با صدای بلند. هر شعری که دوست دارید، فرقی نمی‌کند. هر چه شما دوست داشته باشید زیباست. آلبوم عکس‌هاتان را بیاورید با هم تماشا کنیم. هر چه چشم به راه نشستیم تا مگر عکسهای نوران کودکی‌تان را بیاورید، بیاورید.

امروز روز عید است. روز بازی‌ست. روز شادمانی... راستی، خوب شد یادم افتاد... نگاه کنید، این سنگ سفید متخلخل چقدر شبیه صورتکهای نمایشهای یونان باستان است!

این چهره نه می‌خندد نه می‌گریه. با همین سه سوراخ - دو تا چشم و یک دهان - فقط حالتی افسرده و شاید هم خشمگین را نشان می‌دهد. این سنگ را برای شما آورده‌ام. بگذارید آنجا، جلو کتابها... من آن را سالها پیش، در دره‌های اطراف خرم‌آباد یافتم.

یک هدیه کوچک دیگر هم برایتان آورده‌ام. این مجسمه را نگاه کنید. به نظر شما چیست؟ می‌بینید چقدر سبک است؟ من روی این تکه چوب کار زیادی نکرده‌ام فقط با چاقو، اضافاتش را کمی تراشیده‌ام و بعد آن را پرداخت کرده‌ام. شبیه حیوانیست با نو سر. خودم هم نمی‌دانم این چه جور حیوانیست. این چوب را در جنگلهای ماسوله پیدا کردم.

این صدف هم زیباست. صدای غریبی دارد. آن را کنار پنجره ببرید، بایستید و نزدیک گوش‌تان بگیرید. صدای دریا را می‌شنوید؟ صدای امواج دریای جنوب است. صدای خلیج فارس... سوغات جزیره قشم است. آن را حسابی شسته‌ام. امروز باید کلی کار برایم انجام بدهید. لطفاً چند بیت شعر را به خط خوش برایم بنویسید. می‌خواهم بزنم به دیوار اتاقم. حالا نه... باشد بعد...

قطعه‌ای در دستگاه همایون بزنید. (شما این همه ساز در خانه داشتید و به من نگفته بودید؟) برای من فرقی نمی‌کند با کدام ساز بزنید. تار هم خوب است. من موسیقی‌شناس نیستم. فقط موسیقی را دوست دارم. تازکی‌ها، در تنهایی، حتی اگر شادترین آهنگها را هم گوش بدهم، وحشت و جودم را پر می‌کند. خودم هم نمی‌دانم چرا. ترجیح می‌دهم وقتی تنها هستم، سکوت باشد. من بیشتر وقتها تنهایم، مگر شما نزنم باشید... خیلی بد است که حوصله حضور کسی را ندارم. پیش خودمان بماند، مردم گریز شده‌ام. بی‌حوصله بودم، بی‌حوصله‌تر شده‌ام. شاید دلایلش وجود و حضور گاه به گاه شماست. انگار همه چیز و همه کس این جهان در وجود شما خلاصه شده است.

امروز می‌خواهم جسارت کنم و - اگر اجازه بدهید - چند دقیقه‌ای سر بر دامن‌تان بگذارم. دوست دارم چشم‌تان را ببینم، شما دست مهربانتان را بگذارید روی سر من. هر دو خاموش باشیم. هیچ حرفی نزنیم. [شما که هیچگاه حرف نمی‌زنید. این من هستم که مثل همیشه پر حرفم...]

خوشبختانه به ما کاری ندارد. نگاهش کنید. پشت به پنجره، رو به باغ، بر تخت

نشسته است. حتی بر نمی‌گردد نگاهمان کند. از دستش دلگیر نباشید. (اگر چه شما هیچگاه دلگیر نمی‌شوید.) اگر از نبود، من هنوز در کوچه پس کوچه‌ها، دنبال خانه شما می‌گشتم.

لطفاً یکی از این سیبها را برایم پوست بکنید. اما نه... همینطور با پوست سرخ بهتر است. فقط آن را چهار تکه کنید و اضافه‌هایش را بگیرید. یک تکه خودتان بخورید تا از تماشای جویده شدن سیب، زیر دندانهایتان، لذت ببرم. یک تکه هم بدهید به من... راستی، در این فصل سال، انگور به این خوبی و تازگی از کجا آورده‌اید؟ انار دانه کرده هم که دارید... چقدر این کاسه‌چینی شبیه کاسه‌ایست که از مادرم به من رسیده!

پایین گذاشته، نیامید. من تنها بوم. کاسه پر از دانه‌های انار آنقدر ماند تا انارها همه خشک شد.

من شیر دوست ندارم، اما از دست شما می‌نوشم. این پیاله سفالی آبی‌رنگ چقدر زیباست! برگهای گل سرخ را هم مزه مزه می‌کنم. در بچگی، هرگاه بیمار می‌شدم، مادرم به زور شیر می‌داد بخورم. همین است که هیچگاه شیر دوست نداشته‌ام. اما عسل چیز دیگری است.

عجیب است! من هم همیشه عسل را همینطور می‌خورم؛ با انگشت کوچک دست چپ...

این شیرینی صقل است یا طعم خوش انگشت شما؟ باید از شما تشکر کنم. مرا با خیلی چیزها آشتی دادید. گاه می‌اندیشم اگر شما را چهل و چند سال پیش پیدا نکرده بودم، سرنوشت من چه می‌شد؟ یکبار برایتان گفتم. یادم است بر ابرویتان گره افتاد. [نه، نباید بگویم احم کردید. از بس همیشه شاد و شفافید، نمی‌توانید احم کنید...] مطمئنم اگر به دادم نرسیده بودید، اگر شما را پیدا نمی‌کردم، اگر شما از کنارم بی‌اعتنا می‌گذشتید و خلاصه، اگر شما نبودید، کار را تمام می‌کردم...

اجازه بدهید باهاتان راحت حرف بزنم... امیدوی نبود. نیست. و از همه بدتر، تکرار این همه روز و شب است. و کسالتی که در پی دارد. و خستگی و این احساس تلخ بیهوشی و پوچی. [میدانم که به حرفهای من می‌خندید. حق دارید. شاید این حرفهای تکراری به نظرتان نوعی ادا باشد؛ از همین اداهای رایج مُنور الفکری!]

هیچ چیز بهتر از ابتدال نیست. ببخیتی اینجاست که آدم-بی‌آک خودش بفهمد یا احساس کند- مبتدل می‌شود و چنان در ابتدال غوطه می‌خورد و می‌گذد که آن را عادی و طبیعی می‌بیند. خوب، همین است دیگر... اما شما دل مرا روشن کردید. اول، دلم را لزانید و بعد، با مهر، در آن چراغی افروختید که هیچگاه خاموش نخواهد شد. شما مرا با خودم آشتی دادید.

اجازه بدهید کمی در اتاق بگردم. شما همان جا سرچاپتان بنشینید. می‌خواهم از زاویه‌های گوناگون تماشایتان کنم حالا که بر این صندلی کپورهای نشسته‌اید و آهسته تاب می‌خورید و آرنج بر دسته‌های صندلی گذاشته‌اید و این گره با مهربانی و لیخند مرا نگاه می‌کنید، تماشای شما از زاویه‌ها و جهت‌های مختلف، سعادت است.

شما هستی و روز زیباست. شما هستی و شب زیباست. همه چیز زیبا و دوست داشتی‌ست. زیرا شما هستی. این‌گونه که شما بر زمین می‌خرامید، زمین زیبا می‌شود. این‌گونه که شما هوا را نفس می‌کشید، محیط و فضا پر می‌شود از لطافت.

تست‌نوشته‌های مرا در این دفترچه بخوانید. اما قول بدهید نخندید. من تمام سعی خودم را کرده‌ام. ثمره همه توان من این بوده است. می‌دانم چیز فوق‌العاده‌ای نیست. شاید به نظرتان معمولی برسد، شاید آن را احساساتی بیابید. هر چه هست، حقیقت است. نروغ نیست. صادقانه نوشته شده. و این صداقت را من از خود شما آموخته‌ام.

من دوست دارم شما همیشه در کنار من و با من باشید. دلم می‌خواهد خودم و شما را در جایی- مثلاً همین اتاق- حبس کنم. هیچ‌جا نروید. هیچ‌جا نروید و هیچ‌کس خلوت دلنشین ما را بر هم نزند. نمی‌خواهم غیر- هیچ‌غیری - در میانمان باشد. می‌دانم که این حرفها نشانه خودخواهی‌ست، اما شما خوب می‌دانید که من چندان هم خودخواه و خودپرست نیستم. من اصلاً از خودم خوشم که نمی‌آید، هیچ، گاهی از دست خودم لجم هم می‌گیرد. حتی به خودم می‌خندم...

نمیدانم چرا این همه با شما راحتم. هر چه به ذهنم می‌رسد- در هم و برهم- برایتان می‌گویم. اصلاً فکر نمی‌کنم این پرت و پلاها ممکن است بر ذهن شما اثر منفی بگذارد.

من شما را خوب نمی‌شناسم، اما خیلی دوستتان دارم. برای شما خیلی احترام قائلم. می‌دانستید که در این چهل و چند سال، هیچ تغییری نکرده‌اید؟ جوانی موهبت بزرگی‌ست، بخصوص که جا و دانه باشد شما همیشه جوانید. همیشه جوان می‌مانید. من اما پیر می‌شوم. وقتی شما را می‌بینم، احساس می‌کنم جوان که نه، نوجوان شده‌ام.

این نقاشی‌ها چقدر زیباست! خوشا به حالتان که می‌توانید به این خوبی نقاشی کنید! اگر بگویم به‌تان حسودیم می‌شود، می‌دانم به من خواهید خندید.

بیباید روی زمین بنشینم، بر این گلیم خوش‌نقش. و به این پشته زیبا تکیه بزنم. نه، شما تکیه بزنید، پاهاتان را دراز کنید. اجازه بدهید سرم را بگذارم روی دامن شما و چشمانم را ببندم. مطمئنم همین حالا، هر آنزویی از دلم بگذرد، برآورده خواهد شد. [می‌بینید؟ چقدر خرافاتی شده‌ام؟!] اما من هیچ آرزویی ندارم جز این که سر بر دامنانتان بگذارم، لحظه‌ای چشمانم را ببندم و شما لیخندرتان نگاه کنید. من چشم بگشایم و چهره شما را بالای سرم ببینم. شما بر سرم دست نوازش بکشید... اجازه بدهید انگشتان کشیده و زیبایان را ببوسم.

می‌خواهم چند دقیقه‌ای بخوابم. این همه آرامش و آسودگی را هیچگاه در زندگی

نداشته‌ام. صدای نفس کشیدن شما را می‌شنوم... خوابم می‌آید... اینجا کجاست؟ من این مکان را انگار قبلاً هم دیده‌ام. من این شهر را می‌شناسم. این ساختمانهای قدیمی زیبا، این کانالهای آب، این کلیساهای خوش ساخت... من یک بار به این موزه آمده‌ام. چه سالی بود؟ یادم نیست... چقدر ساکت است اینجا! هیچکس با صدای بلند حرف نمی‌زند. شما هم هستید. بیایید این تابلو را تماشا کنیم. گل‌آفتابگردان... این هم تک‌په‌ره‌های خود نقاش... گوش خود را بریده و برای معشوقه‌اش فرستاده است. با سر تراشیده، زیر تابش آفتاب، در هوای داغ تابستان می‌نشسته و نقاشی می‌کشیده. این هم اتاق خواب نقاش... پیپ و صندلی... چه رنگهایی!... سیب زمینی خوردن زنها...

ناگهان از خواب می‌پریم. چه خواب کوتاه و خوشی! باید از شما تشکر کنم. دامن مهربان شما بهشت است. وقتی من خوابم برده بود، شما این کتاب را ورق می‌زدید؟ بیایید با هم عکسهایش را تماشا کنیم. می‌دانستم... آلبوم کارهای ون‌کوگ... برای من این نقاشی‌ها را توضیح بدهید لطفاً... امشب از شما بوم. خواب ندارم. ذهنم پر است از تصویرهای گوناگون، غلت و واغلت می‌زنم. صدای تیک‌تاک - عجلانه - ساعت فضای اتاق را پر کرده است. شب خاموش است. هیچ صدایی نیست. هر چه می‌گویم هم ذهنم را روی شما متمرکز کنم، موفق نمی‌شوم. چندبار این کار را کرده‌ام. موفق هم نشده‌ام. ذهنم را روی شما متمرکز داده‌ام، به شما اندیشیده‌ام. در شما و یادتان غرق شده‌ام و ناگهان - هر زمان از شبانه روز که بوده- تلفن زنگ‌زده است. (نمی‌گذارم به زنگ بوم برسد. سریع گوشی را برمی‌دارم.) صدای شفاف و پر از مهر شما را شنیده‌ام. حال مرا می‌پرسید. اما امشب نمی‌توانم. آشفته‌ام...

پشه بازگوشی در اتاق پرسه می‌زند. نزدیک می‌شود. نور سرم می‌چرخد و روز می‌کند. از تخت پایین می‌آیم. پنجره را باز می‌کنم. با لحن نوستالژی، به پشه - که حالا نمی‌بینمش و نمی‌دانم در کدام گوشه اتاق کز کرده و خاموش نشسته و دارد نگاه می‌کند - می‌گویم: «برو بیرون!»

نمی‌خواهم بکشمش. پریش، یکیشان را گشتم. بنجوری پيله کرده بود. و روز می‌کرد. چهره و دستم را گزید. چندبار تاراندمش، اما دست بردار نبود. باز می‌آمد. تا اینکه نشست روی دیوار. عصبانی بودم. با کف دست محکم کوبیدم به دیوار، جایی که نشست بود. فکر کردم این بار هم گریخته است. اما وقتی دستم را برداشتم، دیدم که لکه‌ایست سرخ چسبیده به رنگ خاکستری دیوار. تا صبح، کابوس می‌دیدم. عذاب وجدان داشتم. امروز عصر، لکه را تراشیدم.

رفیقی دارم مهربان که جانداران را دوست دارد. در عمرش، مگس و پشه نگذشته است. آنها را هم دوست دارد. با هزار پاهای حرف می‌زند. می‌گوید: «ما حق نداریم جان اینها را بگیریم.» گوشت نمی‌خورد. خانه‌اش پر است از گریه‌های و لگزد کوچه و خیابان. به آنها غذا می‌دهد. ازشان نگهداری می‌کند. سگ پاکوتاه زیبایی هم دارد. سگ و گریه‌ها - در صلح و صفا - با هم و کنار هم زندگی می‌کنند. سگ‌کاری به کار گریه‌ها ندارد. برعکس، گاهی گریه‌ها سر به سر سگ می‌گذارند و آزارش می‌دهند. رفیقم به گریه‌های شریک تشکر می‌زند. می‌گوید: «آدامیزاد موجود خیلی خوبخواهی‌ست. آمده اسم بعضی جانوران را گذاشته موزی! آن وقت به خود حق می‌دهد آنها را از بین ببرد.» مورچه‌ها، مگسها، پشه‌ها، هزارپاها، طیلها، کرما، عقربها، مارها و هرچیز حیوان و حشره و جانور دیگری در خانه قدیمی و بزرگ رفیقم، در امن و آرام به سر می‌برند. رفیق مهربان من حتی اعتقاد دارد گیاهان هم حس دارند. هیچ برگی نمی‌چیند. هیچ گلی را از ساقه نمی‌کند. حتی علفهای هرزه را در باغچه به حال خود رها می‌کند. باغچه‌خانه‌شان جنگل کوچک انبوهی‌ست. گیاهان خانگی برای رفیقم غزه می‌آیند و ناز می‌کنند. برایشان موسیقی می‌گذارند. جالب است که گلها و گیاهان - حتی گیاه زمختی مثل کاکتوس - از موسیقی مبتدل بشنان می‌آید. همگی موسیقی سمفونیک را دوست دارند. با شنیدن موزار رشد می‌کنند. با شنیدن به وجد می‌آیند و...

امشب، این پشه سمج بازگوش دست از سرم بر نمی‌دارد. من هم کاری به کارش ندارم. نه از اتاق می‌روم بیرون و نه دست از آذیت و آزار برمی‌دارم. می‌خواهم بگذارم هر کار داش می‌خواهد بکند...

به هر جا و هر چیز و هرکس نگاه می‌کنم، شما را می‌بینم. شما در هیئت انسان و گل و پرنده و گیاه و ابر و درخت و باران و ماه و ستاره آفتاب و حتی شب، در برابر چشمانم ظاهر می‌شوید. [از بس که دو دیده در خیالات دارم / در هر که نگه کنم، تو می‌پندارم...]

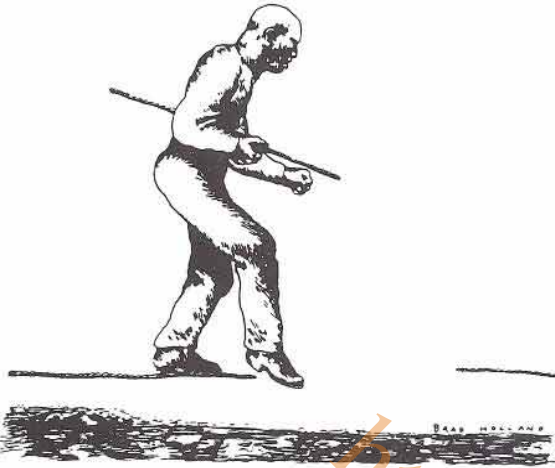
شما را در عطر بهار نارنج باز می‌شناسم. شما را در وزش نسیم بهاری، حس می‌کنم. شما مرا احاطه می‌کنید، بر من می‌بارید، به من نزدیک می‌شوید، بر پوست چهره‌ام دست می‌سایید، از من عبور می‌کنید، نور می‌شوید باز می‌گردید.

آن روز صبح - گمانم یک هفته پیش بود - از خواب که بیدار شدم، برخاستم رفتم پنجره را باز کردم خورشید تازه طلوع کرده بود. [پنجره اتاق من رو به مشرق بازی می‌شود.]

هوای لطیف صبح بهار خنکی شیرینی داشت. به آسمان نگاه کردم که آبی پاک بود. و به برگهای نورسته درختان باغچه... ناگهان کیبوتر چاهی کوچکی به سویم پرواز کرد و وارد اتاق شد. در اتاق می‌گشت. هر چه کردم بیرون نرفت. می‌ترسیدم به در و دیوار بخورد. اما انگار با فضای کوچک اتاقم آشنا بود. سرانجام روی کتابها نشست. نگاهم کرد. نگاهش کردم. یک آن، در نگاه معصومش شما را باز شناختم. پیاله بلوری کوچکی را از آب خنک پر کردم و گذاشتم لب پنجره و خود روی تخت نشستم. پرید رفت کنار پیاله نشست و در آب نوک زد. تشنه بود.

از آن پس، هر روز صبح، تا پنجره را باز می‌کنم، می‌آید. گشتی در اتاق می‌زند، چند جرعه‌ای آب خنک می‌نوشد و آنگاه پروازکنان دور می‌شود.

همان شب خواب مادرم را دیدم. [نزدیک بیست سال از مرگش می‌گذرد. وقتی مرد، جوان بود. چهل و پنج سالش بود. در خواب، مادر جوانتر بود؛ به جوانی عکس بود که پیش از تولد من، در عکاسخانه میدان بهارستان انداخته بودند. کنار پدر نشسته است و معصومانه نگاه می‌کند.] من جایی - یادم نیست کجا - نشسته بودم. مادر آمد کنارم ایستاد. دست بر سرم گذاشت. با صدای جوان و مهربانش گفت که هوای پدرت را داشته باش. سرم را بلند کردم. دستش را در دست گرفتم و بوسیدم. بوی همان سالها را می‌داد. در خواب - نمی‌دانم چرا - فکر می‌کردم شما مادرم هستید و مادرم شماست. هر دو یکی بودید. در خواب، اصلاً تعجب نکردم که شما مادرم هستید. انگار مادر من بوده‌اید و من سر بر دامن مادر گذاشتم و شما مرا دلاری دادید و صدای مادر مهربان بود و شما دست‌نوازش بر سرم کشیدید و مادر حره - می‌زد و شما لبخند می‌زدید. گریه‌ام گرفته بود. گریه خوشحالی بود. لقمه فشرده شد. گفتم: «مادر، نرو! بمان!» شما حرفی نزدید. مادر لبخند می‌زد. من سر بر دامن شما داشتم و اشکهای دامن پیرهن چیت گلدار مادر را خیس می‌کرد و شما گفتید: «مرد گنده! خجالت نمی‌گشتی گریه می‌کنی؟» و مادر می‌خندید و من دست شما را می‌بوسیدم و مادر گفت: «بلند شو برو صورتت را بشو. و شما و مادر - که یک تن بودید، یک زن جوان مهربان و زیبا بودید، سرشار از طراوت بهار - از من دور شدید و مرا تنها گذاشتید و من در بیابان بودم و یاد تندی می‌زدید و افق تیره بود و احساس می‌کردم همین حال است که باران به بارد... بیدار که شدم، باران می‌بارید. صدای ریزش باران شب را سرشار کرده بود و من تنها بودم و بوی شما و مادر در اتاق بود.



نیروز بعد از ظهر جایی کار داشتم. خیابان شلوغ بود. راهبندان بود. به خیابانی فرعی پیچیدم و بعد به کوچه‌ای و از کوچه که خارج شدم، روبرویم میدانگاه مستطیل شکل بزرگی بود. درختان نارون بود و گل بود و گیاه بود و چمن سبز پاکیزه. و جا به جا نیمکت‌های چوبی و محوطه بازی بچه‌ها، با تاب و سرسره و الاکلنگ. و بچه‌هایی که بازی می‌کردند و مادرهایی که روسری بر سر روپوش به تن، مراقب بچه‌هاشان بودند. و زنهای دیگری هم بودند، نشسته بر نیمکتها، چادر به سر یا با روپوش و روسری؛ و همه به رنگ تیره، سیاه یا سرمه‌ای... فقط لباس بچه‌ها رنگارنگ بود. ناکهان ترمز کردم. همان‌جا - وسط خیابان - ایستادم. فکر کردم همه آن زنها شماید. شیشه را که از قطره‌های باران پوشیده شده بود، پایین کشیدم تا بیرون را - میدانگاه را - بهتر ببینم. می‌خواستم شماها را ببینم. زنی که بر نیمکت نشسته بود و کتاب می‌خواند، سر بلند کرد. نگاه کرد. شما نبودید، اما عجیب شبیه شما بود. زن دیگری که دختر بچه چهارپنجه ساله‌ای را تاب می‌داد، به طرفم برگشت. شما نبودید، اما قرص صورتش - در قاب منته سیاه چهره شما بود. ناکهان از صدای بلند بوق اتوبوسی به خود آمدم. در آینه، زنی را دیدم که پشت فرمان اتوبوس گرانبه نشسته بود و خشمگین، با حرکات سرو دست، به من اعتراض می‌کرد که چرا ایستاده‌ام وسط خیابان و راه را بند آورده‌ام. حق با او بود. زخم کنار. اتوبوس براق گرانبه قیمت از کنارم به سرعت گذشت. زنی که پشت فرمان نشسته بود، جوان و زیبا بود. اما خشمگین بود. به من بشمار داد و من دیدم که با همه جوانی و زیبایی چهره، اصلاً شبیه شما نیست.

چند بار میدانگاه را دور زدم. زنها و بچه‌ها را تماشا کردم. دیدم که همه شادند. خوشحال شدم. خیابانی یکطرفه را در پیش گرفتم. به چهارراهی رسیدم. به سمت راست پیچیدم. سر بالایی تندی بود. در انتهای سر بالایی، آهوی زیبایی از عرض خیابان می‌گذشت. ایستادم تا بگذرد. برگشت نگاه کرد. در چشمان درشت و زیبایی نگاه شما را شناختم. تعجب کردم آهوی به این ظرافت و فشنگی، اینجا در شهر شلوغ و پر نور و دم تهران، چه می‌کند؟ آهوی به راهش ادامه داد.

او که بگویم یک روز غروب، شما را در هیئت گریه سفیدی دیدم شاید به‌تان برخورد. اما واقعا دیدمتان. در یکی از کتابفروشی‌های بزرگ روبروی دانشگاه، منتظر ایستاده بودم تا از مرد جوان کتابفروشی که داشت تلفنی صحبت می‌کرد، بپرسم آیا کتاب «انسان کامل» را دارد یا نه؟ مکالمه تلفنی طولانی شد و جوان فرورونده - با آنکه مرا دیده بود و متوجه حالت انتظارم شده بود - اعتنائی نمی‌کرد. ناکهان گریه سفید از در وارد شد می‌خرامید. لحظه‌ای ایستاد. نگاهی به دور و برش انداخت. مرا که دید، انگار لبخند زد. بعد پرورد روی پیشخوان، چند کتاب به زمین افتاد. کتابها را برداشتم گذاشتم سرچاشان. گریه نگاه می‌کرد. چشمانش رنگ به رنگ بود. چشم راست آبی بود و چشم چپ زرد. [رنگ چشمان شما را به یاد ندارم. اما مطمئن رنگشان روشن نیست. یادم باشد این بار دقت کنم. گمانم سیاه یا قهوه‌ای باشند. حالا هم که حرفهایم گوش می‌دید، سرتان پایین است و کتابی را ورق می‌زنید. نمی‌توانم رنگ چشمانتان را ببینم، اما سایه مژه‌هاشان را بر گونه‌های گل‌انداخته‌تان تشخیص می‌دهم. زیباست... زیباییید...] گریه سفید براق بود. داشتم فکر می‌کردم چرا به یاد شما افتاده‌ام. دریافتم حالتی از شما دارم. فرورونده‌تان هنوز حرف می‌زد. حوصله‌ام سر رفت. گریه نشسته بود و خرخر می‌کرد. از کتابفروشی بیرون آمدم.

ماهی سرخ کوچکی دارم که در تنگ بلوری، دور خودش می‌چرخد. گاهی تکه‌ای یخ در تنگ می‌اندازم. ماهی تنش را به یخ می‌مالد. گمان کنم از سردی یخ لذت می‌برد. ماهی من تنه‌است. ماهی قنات است. یک ماه پیش، او را همراه ماهی دیگری خریدم که روز دوم مرد. هر روز می‌خواهم برایش غذا بخرم، اما نمی‌دانم چرا یادم میرود. روزی یکبار آب تنگ را عوض می‌کنم. ماهی کوچک من حالتیایی از شما دارد. نیروز حوض‌خانه را شستم و پر از آب کردم. تنگ ماهی را در حوض برگرداندم. ماهی - انگار به دریا رسیده باشد - بنا کرد به دم تکان دادن و شنا کردن و از این سوی حوض به آن سو رفتن و برگشتن...

دیواره این فکر به سرم زده که از شما چند تا عکس بگیرم. از چهره‌تان، تمام رخ، سرخ، نیمرخ... از دستپاها، از پاهاتان... درباره دستهای شما قبلاً حرف زده‌ام. این دستهای زیبا - با آن انگشتان کشیده و ناخنهای کوتاه پاکیزه - شخصیت دارند. روح دارند. اگر بتوانم روح آنها را عکاسی کنم، حتماً عکسهای خیلی خوبی خواهد شد. عکسهای شما را به دیوار نخواهم زد. (نمی‌خواهم دیگران آنها را ببینند.) می‌گذارم توی آلبوم، بالای صفحات کتاب...

شما می‌دانستید که من نسبت به پای آدمها - از مع به پایین - عجیب حساسم؟ تصور می‌کنم شخصیت آدمها را می‌شود از پاهایش تشخیص داد و شناخت. من هنوز پاهای شما را ندیده‌ام. هرگاه شما را دیده‌ام، کفش و جوراب به پا داشته‌اید. اما مطمئن پاهای زیبا و مهربان و با وقاری دارید.

نمی‌دانم برایتان گفته بودم که خواهر ندارم؟ حتماً می‌دانستید... حسرت نداشتن خواهر همیشه در دل و جانم بوده و هست. گاه آرزو می‌کنم کاش شما خواهرم بودید. به دوستانم که خواهر دارند، حسودی‌ام می‌شود. تعجب می‌کنم چرا قدر این نعمت را نمی‌دانند! بیش‌ترشان با خواهرهاشان رابطه معمولی و حتی سردی دارند. فکر می‌کنم اگر خواهر داشتم تا چقدر دوستش می‌داشتم! چقدر به دیدنش می‌رفتم. برایش هدیه می‌گرفتم، روبرویش می‌نشستم، تماشايش می‌کردم، برایش درد دل می‌کردم، به حرفها و درد دل‌هایم گوش می‌دادم، با هم غذا می‌خوردیم، برایش شعر می‌خواندم، با هم می‌نشستیم شطرنج بازی می‌کردیم، فیلمهای خوب می‌دیدم، کتابهای خوب می‌خواندیم، برایش شعر می‌نوشتیم، با هم می‌رفتیم گردش، او را با خود به کوه می‌بردم، به همه می‌گفتم که این زن خوب و مهربان و زیبا [خواهر من - مطمئنم که - حتماً زن زیبا و خوب و مهربانی می‌بود!] خواهر من است. فخر می‌فروختم. بچه‌هایش را هم دوست میداشتم...

اما من خواهر ندارم. چقدر آرزو داشتم دختری می‌داشتم. اما انگار سرنوشت با من لچ کرده است. مادرم را زود از دست دادم، خواهر نداشتم و ندارم. فرزندانم هر دو پسرند. در هر نوبار - با فاصله سیزده سال - پرستارها از اتاق زایمان بیرون بویدند و خبر تولد پسرهایم را دادند و مژگانگی خواستند. در برابر حالت حسرتناکم، حیرت کردند. می‌گفتند همه مردها آرزوشان این است که فرزندان پسر باشد. می‌گفتم من آرزو داشتم فرزندم دختر می‌بود. چند بار تصمیم گرفتم بروم دختر - یتیمی را به فرزندی بردارم. همسر موافقت نکرد.

شما اما مادر و خواهر و دختر من هستید. شما خویش من هستید. می‌بینید در برابر من چقدر وضیعت خاص دارید؟ چقدر وظیفه بر عهده‌تان است؟ عهده‌دار بودن نقش مادر و خواهر و دختر - آن هم هم‌زمان - کار ساده‌ای نیست. بسیار دشوار است. اما برای شما ساده است. من می‌دانم چقدر توانایی دارید. توانایی‌هایتان را می‌شناسم...

فروردین ۱۳۷۳ - تهران

پایان يك عمر

است و سیاهی است و تاریکی . شمشیر اما ، هرچه می زند ، کاری است و برآ چپ و راست پیش و پس ، بر سر و روی و پیکر ، بر اسب و بر آدم ، بی زخم و خون می زند . اما می تولد و می زند .

زانوهایم را سرمازده . نك انگشتانم را هم . گو که قایمشان کرده ام . پیانده امشان توی آستین کتم . نك انگشتان پاهایم زق زق * می کند . صورت را پشت گردن غلام قایم می کنم . دست هایم یخ زده اند .

پیش از شنیدنش ، چرا ، آمادگی اش را داشتم . یادم است . باجناقم می گفت که فکر می کرده خبر را زتم به من رسانده . با زبان خودش ؛ خودمان ؛ و نرسانده بود . و زتم گفته بود و به باجناقم ، بعد گفته بود . که نتوانسته خبر را به من برساند . که دلش نیامده بود . که چند روزی بوده پاک خَلقم عوض شده بوده . از يك روز پیش از آمدن دایم . سر حال شده بوده ام . همه اش می گفته ام و می خندیده ام . شوخی می کرده ام . لیچار می گفته ام . و باجناقم فکر کرده بوده عمدی است . که عمداً خَلقم را عوض کرده ام . که خبردار شده بوده ام . که می خواسته ام ، مثلاً ، به روی خودم نیاورم . زتم اما گفت . برایم حرف زد ؛ مثل همیشه . از خیلی چیزها ؛ خرید ، کار و بار ، همسایه ها ، بچه ها ، زندگی ؛ مثل همیشه . من هم گفته بودم ؛ مثل همیشه خندیده بودم از شوخی هایم . از ته دل هم خندیده بود . هیچ اشاره ای هم نکرده بود . و می دانستم ، می دانم که اشی را دوست داشت ؛ دارد ؛ هنوز هم . پس ، باید تلخ کشیده باشد . آدم مگر چقدر دروغ دارد آخر ؟ همین بود آیا ، همین است ، که نمی گذاشت گریه کنم ؛ که نمی گذارد ؟ آیا شاید هنوز باور نکرده ام ؟ نه . کار ترس است . مثل همیشه . و ترس ، آمدنش را خبر نکرده بوده است ؛ نمی کند . که می آید و وقتی بخواید ، باید بیاید . و آمده بود . آمد و نگذاشت . وقتی دایم آمد و رفت . وقتی بقیه آمدند . هنوز هم نمی گذارد .

- دو ساعت دیگر !

این سه کلمه را روی زبان ضبط کرده . چشبانده . یا شاید توی ذهن . فارسی بلد نیست ؟ خوب بلد نیست ... بلد است . می دانم . باید بلد باشد .

- من نمره ای همه تونو دانم . اما دلم می خواست حالا که دارین می رین دبیرستا نو شروع کنین ، لاقل یکی تون جرئت می کرد و حرف دلشو می زد . یکی جرئت می کرد و می نوشت که ثروت بهتر از علمه ... اونم اینجا !

نیمکتها به جیرجیر می افتند . سرها برمی گردند و پشت سری را می پایند ؛ می جویند . همه ، دنبال کی می گردند ؟ بی جرئت ؟ دنبال جرئت ... ؟ مقصر ؟ هیچ چیز را نمی شود مثل پشیمانی ، از نگاه خواند .

« نه بابا ، اگ اوضاع اینه ، که حتماً ام اس ، شیش ماهه برمی گردی ! »

آنجا چرا ، حالا و اینجا اما ، نه . نه که بخوام قبول نکنم ، نه ؛ فقط شك کرده ام . - اینم پرینده ت . تا پدرتو نیاوردی ، مدرسه پیدات نشه . اولم فکراتو بکن . ببین می تونی به جای سینما بری دنبال درس و مشق ، یا نه . اگه م دیدی نمی تونی ، بیخودی این بنده خدارو ننداز پشت سرت بکشون اینجا !

غلام چه می کند ؟ نمی پرسم . جای سؤال هست ؟ برای چه اصلاً ؟ با خودش مشغول است . « دو ساعت دیگر ! » هر چند دقیقه یکبار ، می گوید . به احم . با تمسخر . با خنده . فحش . و می فهمم که هنوز بیدار است .

مورچه ؟ قرمزها گاز نمی گیرند . دست که ببری طرفشان ، فرار می کنند . از همه فرار می کنند .

« مورچانه قرمزها ، روز قیامت ، برای آتش جهنم ، هیزم می آورند . »

جهنم ؛ جهنم . و مورچانه قرمزها را می کشم . با حرص میکشم . می کشیم . می کشیم . تصویر مهتاب را می بینم . برگشته توی شیشه ای پنجره . برگشته توی آن تکیه آریب خالی از پشت دری ، يك لته اش باز است . یکی بازش کرده است . کار باد نباید باشد . نمی تواند .

- سام عليك ، شب بخیر !

- سام عليك ، شب بخیر !

- سام عليك ، شب بخیر !

و خط می افتد روی صفحه . همه اش همین يك تکه ، و اکوی همین يك تکه است همه اش . هر نور اما ، صدا عوض می شود . صدای سه زن ؛ پخته ، خام ، نورس ، چهار مرد ؛ خام ، نورس ، رسیده ، پخته . و فکر می کنم شنیده ام . باید شنیده باشم . باز هم . آخری . شنیده ام .

- پس شهرام کز ؟

زتم سرافش را گرفته است سراغ بچه ی خواهرش را . و می فهمم که نشنیده ام .

می نشینند . نور تا نور اتاق . چشم ها به من . نگاهشان می کنم . نگاه می دزدند . [زمان شك نیود ؟] تلویزیون را نگاه می کنند ، روی تاقچه . نگاه می پرد ؛ چهره به چهره ؛ روی نك تگ بشان . نگاه می دزدند ، باز هم ، با لبخند . نگاه نگاه نگاه . لبخند . لبخند . [لبخندا ، هم شکل است ؛ همه . تنها همین ، خود می توانست نشانم بدهد . و پس بود . داد . و نخواستم ، نمی خواستم ببینم .]

سیگاری می گیرانم . نگاهم ، هنوز از نك گذاخته ی سیگار و شعله ی کبریت نبریده است و صدای پدر زتم می آید :

- خب ، شبتان بخیر !

چوب کبریت را پرت می کنم توی جاسیگاری . می خورد روی لبه ی جاسیگاری و می افتد بیرون ؛ روی فرش . اهمیت نمی دهم . بلند شده است . دارد می رود .

- کجا به ؟

مادر زتم است . بق می کند . صدایش معترض است . پی می گیرد :

په چرا اوهدی اصلاً ؟

داریوش کارگر

می خواهم ، دلم می خواهد بدانم بقیه چی فکر می کنند . کسی هم به این مسئله فکر می کند اصلاً ؟ حتماً ؛ اما چه جوری ؟ کسی هم برگشت پشت سرش را نگاه کند ... ؟ چرا ندیدم ؟

می خواهم و گریه نمی کنم . مادر گفت بکن . اصرار کرد حتی . سرم را گرفت روی سینهاش و فشار داد و بوسید و خواست . خواست که گریه کنم تو دلت نریز بچم !

و نکرده . نشد . حتی وقتی خبر را گفتند . هر کس به شکلی ؛ یازده گلوله بهش زده اند ... یکی هم گفت هفت تا ... چشم هایم باز بوده ... دل مادر خوش بود ، خوش است ، که جسدش را گرفته . که چشم هایم را خواهر بسته . که توانسته صورتش را ببوسد . يك بار دیگر هم . که می داند قبرش کجاست . که برای قبر خالی فاتحه نخواهد خواند ... یکی حتی بر يك کلمه گفت ؛ « حیف ! » . بعضی ها ریزتر گفتند . جزء به جزء . تا خبر شنیدن صدای تیر حتی ؛ از پشت دیوار محوطه ی دانشگاه انقلاب . و می دانم ، فقط گوش آشی از آن صدا پر است ؛ پر شده است . و يك خبر دیگر . حاشیه . آنکه می گوید اما ، گنده تر از خود خبر است :

- احمد . من از احمد شنیدم . شنیده ام کار خودش بوده ... چره انداخته بوده که اشی رو سر بساط تریاک گرفته ن . هفت - هشت جام گفته بوده ...

یکی خبر را می برد :

- اینم حتماً از رهنمودای حزیشونه !

و نتوانستم . از برد این آخری ، از برد حاشیه هم حتی ، باز گریه نیامد .

می گویم ؛ با خنده می گویم ، تا آرامش کرده باشم :

- خونتو کثیف نکن ! دو ساعت دیگه می رسم !

نمی بینم و می دانم می خندد . به لب اگر نه ، بر دلش . و می گوید :

- به تو هم سرایت کرد ؟

زهر از دست رفت . از دستم رفته است .

- اگه دیپلمتو به ضرب بگیرم ، زنت می شم !

به خاطر مهر قرمز مردودی نیست . به خاطر نگاه نرذانه ی بچه ها به کارنامه ام نیست . به خاطر سرکوفت آقای سلماسی نیست که کارنامه را به دستم می دهد و سر به چپ و راست می جنباند . به خاطر سیلی پدر هم نیست ؛ یا فحش و سرزنشش .

- وقتی تعوم سال می کن درس بخوین به خاطر اینه که آخر سال مٹ سگ کلک خورده نمبتو نگیری لای پات و با کردن کچ بیای خونه ، گره خر !

نه به خاطر سرزنش مادر حتی نه . هیچکدام . زهر از دستم رفته است . می دانم دیگر زتم نمی شود ؛ نخواهد شد . زهر . زهرای خودم .

و آن پائین غروب بود . تازه شده بود .

- دو ساعت دیگر !

همانجا گفتم . آنجا شروع کرد . و عادت شد . بیشتر هم نگفتم ؛ نمی گوید . زبانش نچرخید ؛ نمی چرخد . لحن ، یکسخت است . ترکیب کلمات هم .

صفیر گلوله ؛ باز هم . نزدیک است این بار . می ایستیم . همه مان ، گوش می خوراییم . به دنبال و منتظر يك صفیر دیگر شاید . و می آید . صدا نزدیک می شود .

صدای پای اسب است اما ، به تاخت . بلد چی است . بی اعتنا به گلوله . نشنیده است ؟ نمی شنود ؟ چرا ، می شنود . معلوم است می شنود . ربطی اما به او ندارد گویا . کار خودش را می کند . حرف خودش را می زند .

باد ، شمشیر نمی اندازد . روزه رها نمی کند . نمی بیند و هرچه می بیند ، شب

حاج آقا ارشدی پرافروخته شده است. صورتش سرخ شده است. کبود. فاصله ی پلک هایش را، مثل همیشه، همیشه ی عصبی شدنش، تنگ کرده است. رگ های گردنش کلفت شده است. سرما، پوست می ترکاند و حاج آقا ارشدی عرق کرده است.

یعنی می خواد بگید بعد چهار سال، هنوز نمی دانید که زن نمی تواند، اجازه ندارد بیاید توی مدرسه... درس هم نمی خواهید بخوانید، به أسفل السافین، اما اینجا جای این کارها نیست. اینجا حکم خانگی خدا را دارد. هرکس به راه خطا، مع ذلله، به راه فساد برود، به محکمه ی شرع و عرف معرفی اش می کنم...

[می بینم و علی ملاح، هم حجره ای ام هم بعداً می گوید که او هم دیده است: چند تا از آخوندها، رو می چرخانند از حاج آقا ارشدی، و می خندند. پوزخند می زنند!]
نیزه های سوز، نیزه های زهریر، از يك لا قبایم رد می شوند و می توانتم طرف حجره ام.

حاج آقا ارشدی به یه ساعتی تو حجره شون بوده و باهاشون حرف می زده، تعریف می کرده. وقتی می خواد بره بیرون، خدا می زنه پس گردنشون. حاج آقا چراغ رو روشن می کنه و سفره شون میره گرده شون... چشم حاج آقا می افته به پشت رختخواب پیچ و می بینه تش. به لنگه کفش زنونه! حتی به تانیم معطلش نمی کنه. می پره طرفشون. خود احمدی می گف. گوش احمدی رو می گیره و به لگ پرت می کنه برا اکبرآبادی. اکبرآبادی در می ره که می ره و دیگم پشت سرشو نیگا نمی کنه. احمدی بعد به ساعت مقرر می آد که یه ضعیفه اومده بوده ازشون مسئله پیرسه... شاید اگه راستشو می گفت، اینده کفر حاج آقا رو در نمی آورد!

این چه مسئله ای بوده که ضعیفه آنقدر با تجلیل جوابش رو می برده که کفشش، یک لنگه ی کفشش جا مانده...
علی ملاح از حال و روزم می پرسد. از اینکه چرا به مدرسه نمی روم؛ دیگر نمی روم.

می گویم. و می گویم که قصد دارم بروم آن یکی مدرسه؛ مدرسه ی پائین شهر.

می خندد.
حتماً به خاطر این چیزا، آره؟
و قیافه ای فکوری می گیرد. بعد، لب بر می چیند.
بدم نیس... اما، اونجا، طلب اونجا... چه می بونم، شاید کار خوبی می کنی. به قول حاج آقا ارشدی، الخیر فی ما وقع...
چرا؟! مگه طلب اونجا چه شونه؟

هیچی، هیچی!
و می خندد؛ آرام. شبکلاهش را با یک چهار انگشت بالا می زند. بعد، برش می گرداند پائین. سرچاپش، همانطور و با چهار انگشت. و سرش را جلو می آورد و می گوید. همانطور با خنده. و صدایش آهسته شده است:
آخه می بونی، طلب اونجا با هم مشغول!
و خنده اش را ول می کنده.

سر می اندازم پائین و پدر دعوا نمی کنده. می خندد. فقط می خندد.
حالا قبول کردی... آخه من نوبت پیرهن بیشتر از تو پاره کرده ام که خرا!
مورچانه قرمزها گاز نمی گیرند. دست که ببری طرفشان، فرار می کنند. از همه فرار می کنند.

مورچانه قرمزها، روز قیامت، برای آتش جهنم، هیزم می آورند.
جهنم؛ جهنم؛ جهنم. و مورچانه قرمزها را می کشم. با حرص می کشم. می کشیم. می کشیم.

[همه خوابیده اند. این سو، بچه ها. آن سو، همه. چراغشان خاموش است. سر می کشم و می بینم. از پنجره.]

می شد همه را، کیوتراهی احمد و برادر کوچک ترش محمد، پسرهای همسایه، آقای مردانی و زنتش بهجت خانم را که دیوار به آن یکی دیوارمان، همیشه دعوا می کنند، و حیاط خانگی رشتی ها را با چشمه اش، همه را از توی پنجره ببینی. گردن بکشی و ببینی. نمی دیدم اما، نمی شد. حواسم به هیچکدام این ها نبود. گفته بود: «اگه تونستی از پشت پنجره پیدام کنی!» همین نمی گذاشت و همه ی حواسم را می کشید به جام شیشه ها و پشت دری ها و گل بوژی های زرد - آبی شان.

ماد باهات می آیم پدر. ماد با خودت بیا!

بیا. بیا بریم خونه ی خودمون مادر!
صدای در می آید. آنقدر سریع، که همزمان با صدای در انگار، نیم خیز می شوم. پیش از من، زخم بلند شده است و دستش به نستگیری در. باز نمی کنده. برمی گردد. نگاهش به من، به بچه ها، که نفس هاشان منظم است. یا اول به آنها. سریع تر از آن است که متوجه شوم. لب برمی چینم و شانه بالا می اندازم: همزمان. و با سر اشاره می کنم که برود.

سه پله است. از کف آشپزخانه تا حیاط. پایش به آخری نرسیده، کنارش هستم. شلوار پوشیده. فرصتی برای بستن بند کفش نیست. برای خدا حافظی هم. جدا می شوم. می رود رو به در حیاط. من، جهت مخالف: پشت اتاقمان. رو به بریدگی فضای خالی بین دو ساختمان: انباری کوچکی در وسط. بشکه ای هم کنار انباری، کنار دیوار؛ نخیره ی نفت. قبلاً امتحانش کرده ام؛ توی روز، آن طرف دیوار، کوتاه تر است. باخی بزرگ. تا سر جاده، ده دقیقه بیشتر نیست. صدای کشیده شدن چفت در حیاط را که می شنوم، پریده ام آن سو.

برگرد!
صدای زخم است. آهسته. نودیده است پای دیوار. صدای پایش را شنیده ام. می مانم، درجا.

- داش سهرابه!

دیوار را، چپ و راست، نگاه می کنم. توی تاریکی. هیچ وقت تمرین برگشتن نگردم: هیچ وقت. فرصت نست نداده؟ نشده است؟ برگشتن برای چه اصلاً؟ توی تاریکی چشم تیز می کنم و دست می مالم. به دیوار. شکاف ها را می جویم و پیدا می کنم و می کشم بالا.

همدیگر را بفل می کنیم. می پرسیم.

- نصف شبی خوب نصف جو نمون کردی داشی.

- شرمنده، داشی. زودتر می ریسیدم. اتوپوسه وسط راه خراب شد.

پسرکم غلٹی می زند. چیزی هم می گوید. زیر لب و با خود. نامفهوم. دخترم اخم می کنده. می پرسد شان، بی تماس لب هایش یا صورت هاشان. می پرسد شان و بلند می شود و تکیه می دهد به دیوار.

- خوب، خوش اومدی داشی، خیر؟

- خوشی ت بیاد. سلامتی ت. هیچ.

و سیگار را روشن می کنده.

- همونم سر زدی داشی؟

- آری والله.

و می خندد. [چرا می خندد؟ چرا نمی پرسم؟ به چه می خندد؟ چرا نپرسیدم؟

خوب بودن. همه خوب بودن. سلام رسوندن.

و سیگار و کبریتش را می سرانند طرف من.

- شام می پرسد و بعد، من:

- چایی ای، چیزی؟

- نه والله. فقط خستم. اگه بشه بخوایم. راستش دیشب اصلاً نخوابیدم...

نمی پرسم چرا. [اگر می پرسیدم، حرفی از قبل حاضر نکرده بود؟]

بلند می شوم.

«شب بخیر» می آیم رو به اتاقمان. خودش گفت روی تخت توی حیاط می خوابد.

دراز نکشیده، می شنوم. باید صدای خودش باشد. گریه می کنده. تا بخوام بلند شوم، زخم سه پله را آمده است بالا. صدای در آشپزخانه می آید.

- سهرابه؟

سر می جنبانده. نگاهم را از خلال در توری می گذرانم توی حیاط و نمی بینم. زخم نمی گذارد. چراغ خاموش می کنده. کرده است.

- چشمه به؟ حالش خوش نیس؟

- نه. می گه باباش همه ش جلو چشمش... حقم داره خوب، هنوز چله ش نشده...

می گه خیلی تنها مونده...

آهم بلند است. دراز می کشم. فاصله ی حق های سهراب طولانی می شود. طولانی. طولانی تر.

زنی میانسال. مردی شکسته. پیر. دختری جوان زیبایی اش را یک آن دیدم. آن پائین. پیش از دره. همانجا که به ما ملحق شدن. نور ماه کمک کرد؟ ماه که غایب است امشب. شاید آمد، یک آن، تا او را نشان دهد؟ یا یکی، شاید خودش حتی، کبریت زد؟ «فلور» اسم تشنگی است. طنین تشنگی دارد. این اسم، مرا به یاد داریوش رئیس می اندازد. اسمی که همزمان جوانمردگی اوست در ذهن من. یکی دیگر هم همراهشان است. ستبر. بلند قامت. با صدایی رسا.

- بهایی اند!

غلام می گوید.

همه ی خانمانشان را بار کرده اند. ترک خوششان و بار دو اسب بی سوار.

- اونم محافظشونه!

باز غلام می گوید.

مثل آن دفعه نه! مثل هیچ دفعه ی دیگری نیست.

دکز هر زبان که می شنوم، نامکرر است...
به هیچ دفعه ی دیگری نمی ماند؛ رنگای هیچ غزل از هیچ دیوانی را، در خود و با خود ندارد.

قنات، کسترده تن، رقصان رقصان، تن در نقره، تن در آبی ماه می شوید. تن می شوید که خیر به عطشانی درختی داده باشد، خفته ی باغچه ی کوچک یک خانه، که هرکجای جهان باشد سیرای عاشق را همسایه است.

«آفر» یا «سپیدار» همخوان نیست؛ می گویند. غمی از این و با این، هست آیا؟
«سری سوژه، سری خوناره ریژه!»
مگه خبر نداری؟ آقا عاشق شده. عاشق لیدوش، دختر آبرام... پنجاه درصد کارم درست شده. این به اون گفته عاشقم، اون گفته برو گمشو!

بهار ۱۳۷۱

- پاره ای از داستان بلند زی چاپ «پایان یک عمر»
- چو انداختن = شایع کردن
- زق زق کردن = تیر کشیدن، از درد و از سرما
- مورچانه = مورچه
- از هر زبان که می شنوم نامکرر است = از حافظ
- سر سوژه، سری خوناره ریژه = سری سوزد، سری خونابه ریزد / از بابا ظاهر.

جام جهانی ۱۹۹۴ فوتبال، پول و نمایش

سرنجام، یکماه هیجان و التهاب جام جهانی، در سراسر جهان به پایان رسید و تیم برزیل پس از ۱۲۰ دقیقه بازی، با ضربات پنالتی در مقابل ایتالیا به پیروزی رسید. بازیکنان برزیل پس از ۲۴ سال، جام قهرمانی را با خود به برزیل بردند...

در جهان امروز که تمایلات فردگرایانه هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود، فوتبال وسیله‌ای است که نوعی هویت جمعی را تقویت کرده، و باعث می‌شود که مردم بی‌شماری در سراسر جهان، با تماشای بازیهای فوتبال، لحظاتی، سخت‌ترین روزهای خود را به فراموشی بسپارند. بیهوده نیست که، نولتها و ینگاههای عظیم تبلیغاتی، به کمک مافیای ورزش، این ابزار جهانی را، به خدمت خود گرفته‌اند. در زیر خلاصه‌ای از ترجمه مقاله ژان فرانسوا بورگ را که در ماهنامه Alternative Economiques ژوئن ۱۹۹۴ به چاپ رسیده می‌خوانید:

احمد احمدی



ژان فرانسوا بورگ

«چیزی که بیش از همه مرا راضی و خوشحال می‌کند، ملاحظه اینست که از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۹۰ بوجه جام جهانی از ۱۰۰ میلیون به ۱۰۲۰ میلیون فرانک افزایش پیدا کرده است». این سخنان را «خوانو ماوانز» رئیس «فیفا» (فدراسیون بین‌المللی اتحادیه‌های فوتبال) چند سال پیش بر زبان آورده است. ارقام مربوط به جام جهانی ۱۹۹۴ قطعاً او را راضی‌تر خواهد ساخت.

درآمدهای پیش‌بینی شده جام جهانی امسال به ۶ برابر دوره قبلی بالغ خواهد گشت. در واقع باید گفت که هر دوره از جام جهانی همراه با تورم ارقام و اعداد بوده است: تعداد کشورهای شرکت‌کننده در مسابقات انتخابی از ۱۲ کشور در سال ۱۹۳۰ به ۱۰۷ کشور در ۱۹۸۲ و بالاخره به ۱۵۰ کشور در ۱۹۹۴ رسیده است. تعداد مسابقات مرحله نهایی جام جهانی که مثلاً در سال ۱۹۷۸ فقط ۲۸ مسابقه بوده در سال جاری به ۵۲ بازی بالغ می‌گردد، تعداد روزهای بازی رقابتهای نهایی که در ۱۹۳۰ تنها ۱۸ روز بوده، امسال ۳۰ روز خواهد بود... نتیجه همه اینها، سودهای سرشار نخست برای سازمان دهندگان و گردانندگان و سپس برای تیمهای شرکت‌کننده است. حدود ۸۰۰ میلیون فرانک سود پیش‌بینی شده امسال به ترتیب زیر تقسیم خواهد شد: «فیفا» ۱۰ درصد - فدراسیون برگزارکننده ۲۵ درصد - و ۲۴ تیم ملی حاضر در جام جهانی، برحسب تعداد بازیهای هر کدام از آنها، مجموعاً ۶۵ درصد.

اما بوجه کمیته برگزاری مسابقات فقط بخشی از حجم عظیم پولهایی را که در ارتباط با جام جهانی رد و بدل و جابجا خواهند شد نشان می‌دهد. کسی نمی‌تواند برآورد دقیقی از کل درآمدها و سودهایی که از طریق فعالیتهای تبلیغاتی، تجاری و انتشاراتی طی دوره این بازیها حاصل خواهد شد ارائه دهد. در واقع کسی هم علاقه‌ای به انجام این کار نشان نمی‌دهد، به ویژه خود شرکت‌های فراموشی، که این مسابقات را به صورت محمل تبلیغاتی بزرگی مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند، مایلند که به جای آن ورزش و روحیه ورزشی را به عنوان سمبل عرضه بدارند. با وجود این، براساس بررسیهایی که از جانب برگزارکنندگان انجام گرفته است، ۶۲ درصد آمریکاییها، ۶۰ درصد برزیلیها و ۴۵ درصد آلمانیها ترجیح می‌دهند که کالاهایی را که روی آنها علامت جام جهانی نقش بسته است به جای کالاهای مشابه خریداری کنند.

انتخاب ایالات متحده آمریکا، جایی که فوتبال به طور سنتی رواج و طرفداران کمتری دارد، به عنوان محل برگزاری جام جهانی ۱۹۹۴، یک تصمیم‌گیری و شرط‌بندی اقتصادی از جانب «فیفا» به حساب می‌آید. به گفته «آلن روتنبورگ»، رئیس کمیته برگزاری بازیهای امسال «هدف ما کشودن بزرگترین بازار جهان به روی پرطرفدارترین ورزش جهانی است». بنظر می‌رسد که برگزارکنندگان به این هدف خویش نائل آمده‌اند، چرا که ۱۱ کمپانی بزرگ بین‌المللی شامل: کانن، کواکاکولا، انرجایزر، فوجی، جنرال موتورز، ژیلت، مک دونالد، فیلیپس، مارس، مستر کارت، و آمریکن ایرلاینز، هر کدام با پرداخت مبلغی بین ۹۰ تا ۱۲۰ میلیون فرانک،

بخشی از هزینه‌های برگزاری را تأمین کرده و خودشان را، به عنوان «حمایتگر» یا «شریک» رسمی، در برگزاری جام جهانی ۹۴ سهیم کرده‌اند. این «شرکا» معروف به فعالیتها و شعیبات تجاری آنها تقریباً در سراسر جهان گسترده است، به احتمال زیاد در بازیهای المپیک ۱۹۹۶ آتلانتا (آمریکا) نیز به میدان خواهند آمد. «شرکت بین‌المللی ورزش و تفریح» که، به صورت یک موسسه خدماتی و دلالی، امور بازرگانی و تبلیغاتی رویدادهای ورزشی عمده بین‌المللی را انجام می‌دهد، سازماندهی این قبیل کارها را هم درمورد جام جهانی امسال و هم درمورد المپیک ۱۹۹۶ در دست دارد.

با ابعادی که امروز جام جهانی فوتبال پیدا کرده، طبعاً برگزاری آن را برای کشورهای میزبان بسیار پرهزینه ساخته است. احداث و بازسازی استادیومهای ورزشی، گسترش و بهبود شبکه‌های ارتباطاتی و حمل و نقل و... نیازمند سرمایه‌گذاریهای عظیمی است که به طور مثال در سال ۱۹۷۰ به حدود ۴ میلیارد فرانک و در جام جهانی ایتالیا (۱۹۹۰) به حدود ۵۰ میلیارد فرانک بالغ شده بود. هرچند که چنین سرمایه‌گذاریهایی باعث رونق بخش ساختمان درکشور میزبان می‌شود، لکن تسهیلات و تجهیزات فراهم شده غالباً بسیار فراتر از نیازهای محلی و ملی هستند. بنابراین، در چنین وضعیتی، تنها کشورهای بزرگ صنعتی می‌توانند عهده‌دار این گونه سرمایه‌گذاریهای سنگین بشوند. فقط این کشورها می‌توانند از شهرت و معروفیتی که به واسطه برگزاری بازیها به دست می‌آورند بهره‌برداری اقتصادی و بازرگانی کافی به عمل آورده و نهایتاً هزینه‌های سرمایه‌گذاری‌شان را جبران نمایند. بعلاوه، فقط همین کشورها هستند که با توجه به ظرفیت گسترده اقتصادی‌شان می‌توانند هم‌زمینه‌ها و محللهای تبلیغاتی تجاری و هم درآمدهای تبلیغاتی این قبیل رویدادهای بزرگ ورزشی را فراهم آورند.

انتخاب ایتالیا برای برگزاری جام جهانی ۱۹۹۰، ایالات متحده برای ۱۹۹۴ و فرانسه برای ۱۹۹۸، به روشنی اولویت و اهمیت معیارهای اقتصادی را در تعیین محل بازیها نشان می‌دهد. «آموری ساسای» اقتصاددان برزیلی در این باره می‌گوید: «شرکتهای فراملیتی که در رشته‌های اتومبیل‌سازی، سیگار، نوشابه، وسایل و تجهیزات ورزشی فعالیت دارند حاضرند کشوری را که بیشترین بازده را برای سرمایه‌گذاریهای آنها تأمین کند، به صورت قهرمان جهان درآورند». به نظر وی، این گونه محاسبات به آنجا منجر می‌گردد که عملاً کشورهای اروپایی جهت میزبانی جام جهانی ترجیح داده شوند، چرا که آمریکای لاتین از لحاظ اقتصادی به قدر کافی توسعه یافته نیست و ایالات متحده هم کشوری است که هنوز فوتبال آن را به طور کامل فتح نکرده است.

قابل توجه و تأمل است که درست در زمانی که «جام جهانی» به صورت یک رویداد واقعاً جهانی درمی‌آید، تعداد کشورهایی که می‌توانند میزبانی آن را داشته باشند، شدیداً کاهش می‌یابد. درست است که در گذشته نیز از ۱۶ دوره بازیها فقط ۵ نوبت آن در کشورهای «جنوب» برگزار گردیده است: برزیل (۱۹۵۰)، شیلی (۱۹۶۲)، مکزیک (۱۹۷۰) و (۱۹۸۶) و آرژانتین (۱۹۷۸) - در حالی که از همین ۱۶ دوره، در ۷ نوبت کشورهای «جنوب» برنده جام جهانی شده‌اند: برزیل (سه بار)، آرژانتین (۲ بار) و اروگوئه (۲ بار). اما مسئله این نیز هست که حتی کشورهای صنعتی کوچک مانند سوئیس یا سوئد (که در گذشته، در سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۸، میزبان مسابقات بوده‌اند) امروزه دیگر بختی برای پذیرفته شدن جهت برگزاری جام جهانی ندارند. این روند که از یکسوی موجب تقویت نفوذ و تأثیرگذاری کشورهای عمده صنعتی می‌شود، از سوی دیگر باعث آن می‌گردد که کشورهای «جنوب» هرچه بیشتر به حاشیه رانده شوند. در این کشورها، چنان‌که می‌دانیم، ورزش غالباً به عنوان وسیله‌ای در دست نولتهای حاکم جهت تأمین و تقویت مشروعیت آنها در داخل و هم در انتظار خارجی، مورد استفاده قرار می‌گیرد. به عنوان

نمونه می‌توان از مراکش نام برد که می‌کوشد در این عرصه، در میان کشورهای آفریقائی و مسلمان، نقش پیشرو را بازی کند. طی ۱۰ - ۱۲ سال اخیر، این کشور، رویدادهای ورزشی متعددی را، مانند بازیهای کشورهای مدیترانه، بازیهای کشورهای عربی، جام فوتبال ملت‌های آفریقا و... در خاک خود سازمان داده است. لکن، برغم همه اینها و برغم قول حمایت‌های مالی کشورهای عرب حوزه خلیج فارس، تلاشهای مراکش برای میزبانی جام جهانی امسال و همچنین سال ۱۹۹۸، ناکام ماند.

با برگذاری جام جهانی فوتبال و پخش تلویزیونی مستقیم آن، جهان، چنان که «مک لوهان» می‌گفت، در واقع به یک «دهکده جهانی» بدل می‌شود. تعداد کل کسانی که ۵۲ بازی انجام شده در نوبه جام جهانی ۱۹۹۰ را از طریق تلویزیون تماشا کردند، در مجموع به ۲۶/۷ میلیارد نفر بالغ گردید، یعنی به طور متوسط هرکدام از آن بازیها دارای ۵۱۲ میلیون نفر تماشاگر بود. رکورد بینندگان مربوط به مسابقه فینال بین آلمان و آرژانتین بود که حدود ۱/۰۶ میلیارد نفر آن را در تلویزیون تماشا کردند. این رقم بسیار فراتر از تعداد بینندگان است که فی‌المثل پیاده شدن نخستین انسان در کره ماه را تماشا کردند. رقم کل تماشاگران، در قیاس با جام جهانی ۱۹۸۶، دو برابر شده است و این عمدتاً ناشی از افزایش شدید تعداد بینندگان در آسیا (۱۰ میلیارد نفر) و اروپای شرقی (۲ میلیارد نفر) است. ارقام مربوط به امسال، آنطور که پیش‌بینی می‌شود، رکوردهای پیشین را پشت سر خواهد نهاد. پخش کنندگان تلویزیونی امیدوارند که امسال تعداد کل تماشاگران مجموعه این بازیها را به حدود ۳۲ میلیارد نفر برسانند. این رقم تقریباً ده هزار برابر تعداد کل کسانی است که مجموعه این مسابقات را به طور مستقیم در استادیومها تماشا خواهند کرد (حدوداً ۲/۵ میلیون نفر).

تلویزیون که به ورزش ابعاد جهانی می‌بخشد، در عین حال در جهت ایجاد نوعی نزدیکی و تجمع همانند «استادیوم - دهکده» نیز عمل می‌کند. در جوامع امروزه که از یک طرف تمایلات فردگرایانه هرچه بیشتر تقویت می‌شوند، از طرف دیگر ضرورت می‌یابد که احساسی از تعلق و نوعی از هویت جمعی، همراه با انگیزه‌ها و اسطوره‌های نیرومند، برای فرد ایجاد شود. ویژگیهای فوتبال به خوبی این منظور را برآورده می‌کنند. بنظر کارشناسان، پنج شرط ضروری برای موفقیت در جلب نظر همگانی، در فوتبال فراهم است: احساس و هیجان - قهرمان و ستاره - آرم و پرچم (بیانگر حمیت ملی یا ملی) - نمایش و سرگرمی - گزارشگر (برای توضیح بیشتر و جلب توجه و علاقه افزون‌تر بینندگان یا شنوندگان). با توجه به این ویژگیها و کارکردها، جای شگفتی نیست هرگاه ملاحظه می‌کنیم که گروه‌های زیادی از مردم سخت‌ترین روزهای زندگی‌شان را با تماشای بازیهای جام جهانی ساعاتی به فراموشی می‌سپارند. مثلاً در جنگ داخلی لبنان، در سال ۱۹۹۰، گروه‌های متعدد متخاصم در بیروت هنگام پخش مسابقات جام جهانی آتش بس شیررسمی برقرار می‌کردند. در واتیکان، پاپ ناگزیر شد که یک مراسم رسمی را هرچه سریعتر به پایان برساند زیرا که شرکت کنندگان می‌خواستند هرچه زودتر به خانه‌هایشان بازگشته و بازی تیم ایتالیا را تماشا کنند. دولت مصر یک نشست رسمی جهت بررسی مشکلات اقتصادی کشور را به دلیل همزمانی آن با جریان مسابقه مصر - ایرلند به تعویق انداخت. در بنگلادش، به خاطر همین بازیها، مسئولان دولتی امتحانات مدارس را به عقب انداختند. مثالهای فراوانی از این دست می‌توان آورد که حاکی از غلبه مطلق تصورات و احساسات ورزشی بر جریان عادی امور، چه در کشورهای جهان سوم و چه در جوامع توسعه یافته، هستند، در همان حال که این موفقیت فوتبال موجب شکل‌گیری یک مجموعه از اطلاعات و افکار عمومی در سطح جهانی نیز شده است که، در هر کشوری، می‌تواند مسابقه شب قبل را با همان مهارت و

کارشناسی توضیح داده و تفسیر کند.

بدین ترتیب، فوتبال در تلویزیون به صورت ابزار خارق‌العاده‌ای در خدمت تبلیغات تجاری بنگاههای عظیم درمی‌آید. در وضعیتی که اقتصاد و فعالیت‌های اقتصادی هرچه بیشتر جهانی می‌شوند، شرکت‌هایی که «محصولات جهانی» تولید می‌کنند نیازمند آنند که شهرتی فراگیر و شناسایی همگانی برای خود ایجاد و حضور و نفوذ خودشان را در بازارهای اصلی جهان تأمین کنند. جام جهانی فوتبال فرصت و محمل ایده‌آلی را برای این منظور فراهم می‌کند. فوتبال از این جهت نیز مورد توجه تبلیغات دهندگان است که این نمایش، که نتیجه پایانی آن از قبل معلوم نیست، تماشاگران را در حالت تأثیرپذیری خیلی شدیدی قرار می‌دهد. تأثیر یک پیام تبلیغاتی که در جریان جام جهانی پخش می‌شود دو برابر میزان متوسط اثرگذاری تبلیغاتی است که در خلال سایر برنامه‌های تلویزیونی ارائه می‌شود. در جریان پخش این بازیها، میزان جرائم به نحو محسوسی کاهش و مصرف آبجو و کوکاکولا شدیداً افزایش می‌یابد.

در این میان، آشکاراست که موسسات تلویزیونی نیز درآمدهای کلانی به چنگ می‌آورند. اگر برای کمپانیهای بین‌المللی و مارک‌های معروف تجاری، فوتبال یک سرمایه‌گذاری بسیار سودآوری محسوب می‌شود، برای بنگاههای بزرگ تلویزیونی نیز چنین است، چرا که امکانات تبلیغی خودشان را در این رابطه می‌توانند به بهای گزافی عرضه بدارند. سه کانال عمده تلویزیون فرانسه جمعاً مبلغی حدود ۲۲ میلیون فرانک به منظور اخذ حق پخش بازیهای جام جهانی و برای هزینه‌های فنی مربوطه پرداخت کرده‌اند و طبعاً در انتظار آنند که سودی بسیار بیشتر از این مبلغ از طریق واگذاری زمان تبلیغاتی به دست آورند. با وجود آن که تیم فرانسه هم در این بازیها شرکت ندارد، هرسی ثانیه از وقت تبلیغاتی کانالهای مذکور به قیمت ۲۰۰ هزار تا ۶۰۰ هزار فرانک واگذار خواهد شد.

ادغام و اختلاط هرچه بیشتر پول و تجارت با فوتبال، صدمات زیادی به این ورزش وارد آورده و می‌آورد. تبدیل جام جهانی به یک نمایش بزرگ همراه با تبلیغات تجاری گسترده امروزه فوتبال را از طبیعت ورزشی آن دورتر می‌سازد. براساس منطق تجاری و تبلیغاتی، ورزشهایی که از تلویزیون پخش می‌شوند بایستی به شکل مجسمه‌ای از لحظات پرتنش و هیجان‌انگیز متناوب درآیند که در فاصله بین آنها پیامها و برنامه‌های تبلیغاتی که باعث افت هیجانانگیزی می‌شوند پخش گردند. از همین روست که توسعه و گسترش بیشتر فوتبال در ایالات متحده هم مشروط به تغییر برخی قواعد و مقررات این بازی گشته است. «خوانر هاولانز» در سال ۱۹۹۰ طرحی را پیشنهاد کرد که به موجب آن، به جای دو نیموقت ۴۵ دقیقه‌ای، چهاروقت ۲۵ دقیقه‌ای برای هریزای فوتبال در نظر گرفته شود. مقصود از این طرح، قبل از هرچیز، افزایش تعداد دفعات و مدت زمان تبلیغاتی در طول بازی و، از این راه، بالا بردن میزان سود آوری و جلب نظر موسسات تلویزیونی است که به پخش مسابقات فوتبال اقدام می‌کنند. با پیاده کردن این گونه طرحها اظهار امیدواری می‌شود که بالاخره فوتبال در جامعه آمریکایی هم رواج و محبوبیت لازم را به دست آورد. طرح پیشنهادی فوق که هنوز به تصویب نهائی نرسیده - و بنابراین در جام جهانی امسال اجرا نمی‌شود - نمونه‌ای از کشاکش مستمری است که بین قواعد و ملاحظات ورزشی از یکسو، و معیارها و ملاکهای اقتصادی از سوی دیگر، جریان دارد. پیشنهادهای دیگری نیز در همین رابطه مطرح شده است: کاهش تعداد بازیکنان از ۱۱ به ده نفر، گشادتر کردن دروازه، حذف مقررات مربوط به «افساید» و... در هر حال، حاکم کردن معیارهای اقتصادی و بازرگانی صرف بر فوتبال همواره موجب آن می‌شود که کیفیت بازی و زیبایی نمایش فدای نتیجه و سود آوری آن گردد *

جهانی شدن «جام جهانی»

سال و محل بازیها	تعداد کشورهای پخش کننده بازیها	تعداد کل تماشاگران تلویزیونی (میلیارد نفر)
۱۹۸۲ - اسپانیا	۱۵۰	۱۲
۱۹۸۶ - مکزیک	۱۶۶	۱۴
۱۹۹۰ - ایتالیا	۱۷۰	۲۶/۷
۱۹۹۴ - آمریکا	۱۸۰	۳۲ (برآورد)

میزان درآمدها و سود «جام جهانی» در ۲۰ سال گذشته

میزان درآمدها و سود (میلیون فرانک)	۱۹۷۴	۱۹۷۸	۱۹۸۲	۱۹۸۶	۱۹۹۰	۱۹۹۴ (برآورد)
درآمدها	۵۵	۷۸	۱۳۲	۲۵۰	۴۵۰	۱۱۰۰
- فروش بلیت						
- حق امتیاز پخش رادیویی و تلویزیونی						
- تبلیغات، کمپها و مشارکتهای شرکتی						
بین‌المللی و سایر درآمدها						
جمع درآمدها	۱۰۵	۱۸۱	۲۵۴	۶۱۲	۱۰۲۰	۶۱۰۰
سود	۷۵	۱۲۱	۲۱۰	۲۸۰	۴۰۰	۸۰۰

سمینار سراسری زنان

سمینار سراسری نیمه اول سال ۱۹۹۴ «جنش مستقل زنان ایرانی در آلمان» تحت عنوان «مفهوم خشونت و عوارض روحی - روانی آن بر زنان» در محل Meure Anspair به تاریخ ۱۰-۱۲ ژوئن برگزار گردید.

«سمینارهای سراسری» مدت ۳ سال است که از طرف کانون‌های مختلف زنان در آلمان و زنان منفرد علاقه‌مند هر شش ماه یکبار در شهرهای مختلف برگزار می‌شوند. در این سمینارها که بطور معمول درسه روز (آخر هفته) برگزار می‌گردند، موضوعات مختلف مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرند: فمینیسم - اسلام و مسئله زنان - جنسیت‌گرایی و نژادپرستی و... از جمله موضوعات طرح شده در این سمینارها هستند. در مقالاتی که توسط زنان کُن - برلین و فرانکفورت تهیه شده بود، اشکال مختلف خشونت و بالاخص خشونت جنسی و تأثیرات روحی - روانی آن بر زنان و دختران جوان بحث و بررسی گردید. بعلت گستردگی موضوع بحث و استقبال زنان شرکت‌کننده، دنباله بحث به سمینار آتی که در فوریه ۹۵ برگزار می‌گردد، موکول شد.

از دیگر موضوعات سمینار، «بررسی خشونت در سازمان‌های سیاسی نسبت به زنان» بود که در این رابطه عده‌ای از زنان فاعل سازمان مجاهدین تجارب خود را در این سازمان به شکل مقاله جالب و خواندنی به سمینار ارائه دادند.

بخشی از اسناد این سمینار به شکل جزوه‌ای در آینده نزدیک به چاپ خواهد رسید.

ژوئن ۱۹۹۴

دفتر مشاوره زنان ایرانی در فرانکفورت

زن و سیاست در ایران معاصر

پنجمین سمینار سالانه «بنیاد پژوهش‌های زنان ایران» در آمریکا از ۲۴ تا ۲۶ ژوئن برگزار شد.

در این سمینار، سخنرانیهایی با این عناوین ایراد شد: خلق زندگی و زن باوری در فرهنگ سیاسی ایران (هایده مگیثی)، روشنفکران و مسئله‌ی زنان (زهره خیام)، نقد مبارزات زنان (هما ناطق)، زنان شیفته‌ی حضور: از انقلاب ۵۷ تا امروز (مهرانگیز کار)، سیاست دولت و اشتغال زنان در ایران (فاطمه اعتماد مقدم)، تجربه‌ی سازمانهای زنان ایرانی بعد از انقلاب (شهین نوایی)، حقوق زن در ایران و شعرخوانی (سیمین بهبهانی)، تعریف سیاسی از تصویر زن در سینمای ایران (جمیله ندایی)، بنیاد در روزهای سمینار، نیز کنسرتی با عنوان «سیری در موسیقی زنان ایران» با آواز زویا ثابت و همراهی «ارکستر موسیقی ملی ایران»، و نمایش «دیوار چهارم» نوشته و کار بهروز به‌نژاد با بازی فرزانه تألیفی را برگزار کرد.

نقد و بررسی متن غزل‌های حافظ

کلاسهای درس ماشاءالله آجودانی، با عنوان «تدریس، نقد و بررسی متن غزل‌های حافظ» از دهم مه در لندن برگزار شده است. این کلاسها، هر سه شنبه به مدت ۱.۵ ساعت برگزار می‌شود.

انقلابی دیگر

۱۶ ژوئن، به همت «انجمن ایرانیان امپریال کالج» در لندن، سخنرانی‌ای با عنوان «انقلابی دیگر»، در این شهر برگزار شد. سخنران این برنامه، دکتر نامدار بقایی یزدی بود.

خبرهایی از ...

نان و گل

کشورها و مردم خواست که برای پایان دادن به جنگ از هیچ کوششی دریغ نورزند. او اعلام کرد که هم اکنون در ۲۵ کشور جهان جنگ جریان دارد و دامنه آن روز به روز گسترده‌تر می‌شود. آفریقا و آسیا دو قاره‌ای هستند که در آنها آتش جنگ همچنان تنوره می‌کشد. غالی اعلام داشت که نیروهای سازمان ملل تنها در ۱۷ منطقه جنگی حضور دارند. آنان تمام سعی خویش را برای پایان دادن به جنگ مبذول خواهند داشت ولی دورنمای امیدوارکننده‌ای به چشم نمی‌خورد.

سرکوب مطبوعات در آندونزی

به دنبال خرید ۳۹ کشتی جنگی از آلمان که متعلق به دولت آلمان شرقی سابق بود و انعکاس خبر آن در جراید آندونزی، موج جدیدی از ترور و دستگیری و توقیف در این کشور آغاز شد.

دولت آندونزی ابتدا سه هفته‌نامه Editor و Tempo و Detik را به خاطر درج و انعکاس این خبر توقیف نمود و سپس تعدادی از نویسندگان این جراید از جمله گئونانوان محمد، از دبیران تحریریه هفته‌نامه Tempo را دستگیر و زندانی نمود.

در پی حوادث مذکور نیروهای متمرکز آندونزی تظاهرات گسترده‌ای را در جاکارتا سازمان دادند که هدف از آن آزادی دستگیرشدگان و رفع توقیف نشریات بود.

قابل ذکر است که دولت آندونزی ۲۸ میلیون مارک بابت کشتیهایی خرید شده پرداخت نموده و تازه این مبلغ گوشه‌ایست از میلیاردها دلاری که دولت جهت مدرنیزه کردن ارتش در نظر گرفته است.

میراث فرهنگی ما

«میراث فرهنگی ما» عنوان سخنرانی احسان یارشاطر بود که جمعه اول یونی در کُن برگزار شد. این جلسه به دعوت «مرکز موسیقی نو» انجام گرفت و یارشاطر در آن از کم و کیف و مشکلات دانشنامه «ایرانیکا» صحبت نمود.

محمود فلکی

به دعوت «کانون دوستداران فرهنگ ایران»، محمود فلکی جهت شرکت در کنفرانس «ایران و دموکراسی» ۲۱ ژوئن به واشنگتن دی‌سی رفت. موضوع سخنرانی او، «بازتاب دموکراسی در شعر فارسی» بود. فلکی همچنین در شهرهای دیگر آمریکا نیز برنامه داشت. از جمله به دعوت «خانه ایران» و با همیاری «بخش مطالعات خاورمیانه» ی «دانشگاه پرلند»، و به دعوت «کانون سخن» در لوس آنجلس سخنرانی و شعرخوانی داشت.

در اعتراض به سفر ولایتی

به همت «جمعیت دفاع از زندانیان سیاسی ایران - کُن»، در اعتراض به ورود علی اکبر ولایتی وزیر امور خارجه ایران به آلمان، روز دوشنبه ۲۶ ژوئن تظاهراتی در شهر بن - آلمان برگزار شد.

تظاهرات ایستاده

به دعوت «کانون ایرانیان لندن» و در اعتراض به دستگیری و استرداد پناهجویان ایرانی در ترکیه، تظاهراتی در مقابل دفتر سازمان ملل و نیز سفارت ترکیه در لندن، در ۳۱ مه برگزار شد.

شعر و قصه خوانی

سوم ژوئن، در یکمین سالگرد «کارگاه شعر و قصه» در فرانکفورت، برنامه‌ای شامل شعر و قصه خوانی و موسیقی برگزار شد. در این برنامه، کیومرث شفق، شعر خوانی کرد؛ مسعود دریا، قطعاتی را با گیتار نواخت؛ و اعضای کارگاه، شعرها و داستانهای خود را برای حاضران خواندند.

به دنبال رد طرح چند فیلم مخملباف توسط وزارت ارشاد اسلامی، او راهی هندوستان شد تا یکی از این فیلم‌نامه‌ها را در آن کشور بسازد. این فیلم، «نان و گل» نام دارد و داستان یک پسرگفروش است که به جرم کتوشی، مدام دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد. پدر او نیز - به جرم اینکه گفروش مشهوری است - در زندان بسر می‌برد. در صحنه‌های پایانی فیلم، زنی که در باتلاق در حال گل چیدن است، سنگسار می‌شود. فیلم نان و گل، با سرمایه‌ی بهمن مقصد لوه و یک تهیه‌کننده دیگر ایرانی، هم‌اکنون روند تدارک و فیلم‌برداری را در هندوستان می‌گذراند.

ضمناً محسن مخملباف در چهل و فہتمین دورۀ جشنواره‌ی بین‌المللی «لوکارنو» عضو هیئت داوران است. این جشنواره از ۴ تا ۱۴ اوت در سوئیس برگزار می‌شود.

نمایش فیلم «جنایت مقدس»

به همت کمیته ایرانی مبارزه با تروریسم جمهوری اسلامی ایران در پاریس، فیلم مستند «جنایت مقدس» ساخته‌ی رضا علامه‌زاده، در پاریس به نمایش گذاشته شد. این فیلم پرده از روی نقش جمهوری اسلامی در ترورهای خارج از کشور برمی‌دارد. در پایان نمایش فیلم، رضا علامه‌زاده به سوالات طرح شده از طرف تماشاچیان، پاسخ گفت.

تروری دیگر

باز هم دست جنایتکار تروریستهای جمهوری اسلامی به خون مبارز دیگری آلوده شد. عثمان محمد امینی، عضو حزب دموکرات کردستان ایران (رهبری انقلابی)، روز ۲۴ ژوئن در کپنهاگ، پایتخت دانمارک به دست تروریستهای رژیم اسلامی ترور شد.

معنای معاصر شعر

۲۷ مه، به دعوت کانون فرهنگی ایران در دوسلدورف، مهدی فلاحتی، پیرامون معنای معاصر شعر، در این شهر سخنرانی کرد و تعدادی از شعرهای خود را برای حاضران خواند.

قصه‌ی امروز ایران

به دعوت «جامعه‌ی ایرانیان در لندن»، دو قصه‌ی «چراغونی» و «گل خانم»، توسط قاضی ربیع‌الحی اجرا شد. اجرای این دو قصه با عنوان «قصه‌ی امروز ایران» در هشتم ژوئن در این شهر انجام گرفت.

شب شعر

«کتابخانه‌ی مطالعات ایرانی» در لندن، شب شعر گلرخسار، شاعر نامدار تاجیک را برگزار کرد. این شب شعر در دوم ژوئن انجام گرفت.

داستانسرایان معاصر ایران

تحت عنوان بالا، بزرگ علوی، از پیشکسوتان داستان‌نویسی ایران، در شهر کُن سخنرانی کرد. این سخنرانی در هفده ژوئن توسط «خانه فرهنگی ایران» در کُن برگزار شد.

باز هم جنگ

پطرس غالی، دبیر کل سازمان ملل از تمامی

به کوشش کتابخانه‌ی نیما در آمستردام، برنامه‌ای فرهنگی در این شهر برگزار شد. داستان خوانی قدسی قاضی نور، و شعرخوانی بهزاد کشمیری‌پور، در بخش اصلی این برنامه بودند که به همراه تکنوازی گیتار الهشین قوامی کیوی و بابک امیری انجام گرفت. نیز در این برنامه، حاضران از نمایشگاه نقاشی بابک امیری دیدار کردند.

جنسیت و قدرت

به دعوت کنفرانس سیرا و انجمنهای فرهنگی و زنان در آمریکا و کانادا، طی ماه، مهرداد درویش‌پور سخنرانیهایی در چند شهر ایراد کرد. موضوع سخنرانیهایی درویش‌پور، جنسیت و قدرت، مهاجرت، خانواده و فرهنگ مکراتیک و استراتژی ضد قدرت بود.

انجمن سیاسی - فرهنگی ماینس

به همت انجمن سیاسی - فرهنگی شهر ماینس در آلمان، برنامه‌های سخنرانی و میزگردهایی طی نیمه‌ی ماه تا نیمه‌ی ژوئیه برگزار شد. با این عناوین: ملاحظاتی چند پیرامون مسئله‌ی تبعید و انسان تبعیدی؛ دین و سیاست در شیعه (نکتر مهدی حائری)؛ تاریخ پیدایش فلسفه؛ اسلام و اسلام‌گرایی در جمهوریهای همجوار ایران (نکتر احمد طاهری)؛ مفهوم تهاجم فرهنگی در جمهوری اسلامی؛ تاریخ بیست ساله‌ی کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی در قیل از انقلاب (حمید شوکت)؛ و گزارشی پیرامون تشکیل «کانون نویسندگان» در ایران (در قیل از انقلاب).

فرهنگ و امپریالیسم

«کارگاه نقد» در لندن، دوم و نهم ژوئن به نقد و بررسی نظریات ادوارد سعید، با عنوان «فرهنگ و امپریالیسم» پرداخت. پیشگفتار این دو نشست را - که در کتابخانه‌ی مطالعات ایرانی برگزار شد - منصور پویان ایراد کرد و جمع‌بندی بحثها را احمد ابراهیمی به انجام رساند.

صادق هدایت و ناسیونالیسم

به دعوت «انجمن ایرانیان امپریال کالج» در لندن، ماشاءالله آجودانی سخنرانی‌ای در این شهر ایراد کرد. این سخنرانی که در ۱۹ مه برگزار شد، با عنوان «صادق هدایت و ناسیونالیسم» انجام گرفت.

موسیقی و آواز

پانزده مه در لندن، برای نخستین بار با حضور فرامرز پایور و عبدالوهاب شهیدی، و به همراهی هوشنگ ظریف، حسن ناهید، سعید فرج‌پوری، سیامک رثوی، محمود فرهمند، کنسرتی برگزار شد. سرپرست و آهنگساز این کنسرت، فرامرز پایور بود.

روشنفکران و اسلام سیاسی در مصر

۱۹ مه، به دعوت «کارگاه نقد» در لندن، دکتر آصف بیات، تحت عنوان «روشنفکران و اسلام سیاسی در مصر» - نقدی مقایسه‌ای با ایران، سخنرانی کرد. این سخنرانی در کتابخانه‌ی مطالعات ایرانی در آن شهر برگزار شد.

تئوری شعر

به مناسبت چاپ کتاب «تئوری شعر: از موج نو تا شعر عشق» اثر اسماعیل نوری علا، انجمن مطالعات معاصر ایران در لندن، سخنرانی برگزار کرد در آن اسماعیل نوری علا پیرامون «تئوری شعر و عنصر مفقوده‌ی نقد ادبی سخنرانی کرد».

مدرنیسم در شعر فارسی

کتابخانه‌ی ایرانیان اشتوتگارت (آلمان)، با دعوت از سعید یوسف، برنامه‌ی افتتاحیه‌ی خود را در ششم مه برگزار کرد. در این برنامه، سعید یوسف، پیرامون

مدرنیسم در شعر فارسی سخنرانی کرد.

ادبیات نمایشی ایرانیان در غربت

در سلسله سخنرانیهایی علمی و ادبی ماهانه‌ی کانون ایران در لندن، و به دعوت این کانون، در ۲۴ مه، نقی مختار پیرامون ادبیات نمایشی ایرانیان در غربت سخنرانی کرد.

نمایشگاه طرح

از هشتم تا نوزدهم ژوئن، نمایشگاه آثار اسفندیار احمدی در لندن برگزار شد. احمدی در این نمایشگاه، تعدادی از پرتوها و طرحهای خود را به معرض تماشا گذاشت.

دنیا خانگی من است

پنجم ژوئن در لندن، فیلم «دنیا خانگی من است» (نگاهی به زندگی نیمایشیج) ساخته‌ی منوچهر مشیری، و «گزارش ۷۱» ساخته‌ی رخشان بنی‌اعتماد، به نمایش گذاشته شد. نمایش این دو فیلم، به صورت ویدئو روی پرده بود.

شب شعر در دانشگاه بن

۱۴ ژوئن، شب ترانه‌خوانی ایرج جنتی عطایی، در بن برگزار شد. در این برنامه علاوه بر ترانه‌خوانی جنتی، محمد علی شکیبایی نیز به شعرخوانی پرداخت و بخشی از اشعارش به زبان آلمانی بوسیله خانم قلندران خوانده شد. در این برنامه تحلیلی نو بر ترانه‌سرایی در ایران و نگرشی بر ترانه‌های جنتی عطایی بوسیله‌ی محمود کویر ارائه گردید. بسیاری از شاعران، ترانه‌سرایان و خوانندگان ایرانی از گوشه و کنار آلمان و حتی از سایر کشورهای در این برنامه حضور یافتند و با نگاهی نو به گوشه‌ای از شعر و ادبیات ایران نظر افکند.

حراج مدارس در روسیه

سرانجام پسین و نوات او به این نتیجه رسیدند که مدارس روسیه را نیز حراج کنند. تصمیم بدون هیچ بحثی به مورد اجرا گذاشته شد. کمیسیون مربوطه خیلی سریع جوانب امر را بررسی و حراج را اعلام داشت. حراج واقعی از ماه آینده آغاز می‌شود. طی این حراج بیش از ۲۲ هزار مهد کودک، ۶۷ هزار مدرسه و ۵۴۰ دانشگاه به فروش خواهند رسید.

در پی تغییر سیستم آموزشی روسیه طی سه سال گذشته ۲۰ هزار پروفسور و استاد دانشگاه اخراج شده‌اند. هم اکنون از هر ۵ دانشجوی روانشناسی و تعلیم و تربیت چهار نفر هیچ امیدی به آینده خوش ندارند. خطر اخراج و بیکاری معلمین مدارس و مربیان تربیتی روسیه را تهدید می‌کند. جهت حراج کمیسهایی تشکیل شده که وظیفه دارد موقعیت و وضعیت تک تک مدارس و آموزشگاهها را بررسی کرده و قیمت پیشنهادی را ارائه نماید. در حراج هرکس پول بیشتری پیشنهاد کند برنده مناقصه است و صاحب مدرسه. خریداران هیچ تضمینی جهت استخدام معلمین فعلی نخواهند داشت. آنان قادران مطلق هستند که خود روشهای جدید آموزشی خویش را به اجرا می‌گذارند. استخدام و یا اخراج معلمین و مدرسین و مربیان نیز به عهده آنان است. از این میان تنها ساختمان و حیاط مدارس به نوات تعلق خواهند داشت. از میان کوچه‌کان روسیه تنها آنانی قادر خواهند بود به مدارس راه یابند که والدینشان پول شهریه مدارس را پرداخت کرده باشند. مهد کوچه‌ها و دانشگاهها و دیگر مؤسسات آموزشی نیز وضع مشابه‌ای خواهند داشت.

هم اکنون تعدادی مدارس خصوصی در روسیه فعالند. برای نمونه می‌توان از مدرسه "Leader" نام برد که بران ۸۰ معلم امر آموزش و پرورش ۵۶ دانش آموز را به عهده دارند. والدین این دانش آموزان ماهانه ۶۰۰ دلار بابت شهریه پرداخت می‌کنند. روسها اعتقاد دارند که تحصیل کنندگان این مدرسه رهبران فردای روسیه هستند چرا که آنان فرزندان طبقه ممتازی

هستند که در سالهای اخیر شکل گرفته است.

تورریستهای سکس

«صدها زن روس در انتظار شما هستند، عکسهای شخصی، نوار ویدئویی خانمها موجود است»، (مجله ADAC چاپ آلمان) «فوق‌العاده، زیبارویان مجار، بلغار، رومانی، روسیه و برزیل» (تبلیغ از آژانس Pret - women ty - مونینگ)، ۱۰۰ زن روس و چک در ازای ۲۲۵۰ مارک به شما تقدیم می‌شود» (اگهی از روزنامه Frankfurter Allgemeine چاپ آلمان ۹ ژانویه ۹۲) صدها آگهی مشابه را می‌توان هرروزه در روزنامه‌های کشورهای اروپایی دید. اگرچه تا سال گذشته آژانسهای مربوطه به‌طور رسمی زنان را می‌فروختند، اکنون مدتی‌ست که دیگر حرفی از فروش در برین نیست. ازواج و یا کمک به ازواج تغییریزنام جدیدی‌ست که تحت آن انسانها به فروش می‌رسند.

در سال ۱۹۹۲ سرانجام در پی فعالیت‌های سازمان حقوق بشر و گروههای مترقی، برخی از کشورهای فروش انسان را جرم شناختند. هم اکنون در اغلب کشورهای اروپایی طبق قانون جدید، کسی که زنی را برای هدف فحشا به فروش برساند به ده سال زندان محکوم می‌شود. به همین علت آژانسهای فحشا نام خود را به آژانسهای ازواج تغییر دادند و زیر این نام اهداف شوم و غیرانسانی خویش را ادامه می‌دهند. این آژانسها در سراسر اروپا فعالند برای نمونه در کشور آلمان حدود ۶۰ انستیتیوی ازواج وجود دارد که هرکدام سالانه بین ۲۰ تا ۲۰ زن را به عنوان همسر و دراصل فاحشه می‌فروشند. ارزش يك زن بین ۸ تا ۱۸ هزار مارک است. آژانسهای مربوطه به خریداران حق تعویض و یا برگرداندن را نیز تضمین می‌کنند. زنان اجاره‌ای منبع درآمد بالایی هستند برای آژانسهای مذکور.

منبع اصلی آژانسها جهان سوم است. تا چند سال پیش تایلند، فیلیپین، برزیل در رأس قرار داشتند ولی اخیراً کشورهای سابق بلوک شرق منبع اصلی به‌شمار می‌روند و یا به قول خوبشان «گوشت تازه» و یا «سراسر گوشت و عسل» از شرق وارد می‌کنند.

کلمه ازواج عنوانی ست قانونی و گول زنک برای این آژانسها تا تحت آن زن به حراج گذاشته شود. کرایه و یا فروش زن هدف اصلی است. بنگاههای مذکور در پنهان اهداف پلیسی، اقتصادی و ... را نیز دنبال می‌کنند. همینها هستند که نوارهای ویدئویی «سکس کودکان» را تهیه و پخش می‌کنند، دختران را از کشورهای فقیر خریداری نموده، در اروپا به فحشا می‌کشاند. دختران حتی سیزده ساله‌ای که اکنون دربارها و کلپهای شبانه اروپا از مردان پذیرایی می‌کنند، همه از جمله شکارهای اینگونه موسسات هستند. دختران مذکور به ازای هفت هزار مارک فروخته شده‌اند. شکار، خرید و حمل زنان و دختران به غرب خود مقوله ویژه‌ای ست. شکارچیان به بهانه کار آنان را می‌خرند و طبیعی‌ست که زیباترین را انتخاب کنند. آنگاه با ترفندهای گوناگون به‌طور غیرقانونی از مرز عبور می‌دهند. آنگاه در مقصد، طعمه‌ها ماهها در خانه‌ای زندانی می‌مانند و کم‌کم، آنگاه که واقعیت را باور کردند روانه بازار می‌شوند. والدین هیچگاه از عاقبت شوم فرزندان خویش آگاه نخواهند شد. آنان همینکه مبلغی بابت فروش فرزند خویش دریافت داشته‌اند که با آن می‌توانند شکم دیگر فرزندان خویش را سیر گردانند راضی و خشنودند.

تصحیح و پژوهش

در مقاله «از سرزمین رنج» در آرش ۲۸ چند پاراگراف و جمله جا به جا شده‌اند. با پژوهش از خوانندگان و همکار عزیزمان مسعود نقره‌کار.

نشر باران سه ساله شد.

نشر باران منتشر کرده است.

داستان
شعر
فلسفه
تحقیق
طنز
و...

B

- ✎ خروش خاموشی، شعر: ژاله اسفهانلی.
- ✎ زنان بدون مردان، داستان: شهرنوش پارسی پور.
- ✎ معرفی کتاب و نشریات: مسعود مافان.
- ✎ معنای تمثیت، داستان: هوشیار دربندی.
- ✎ آویزه های بلور، داستان: شهرنوش پارسی پور.
- ✎ تجربه های آزاد، داستان: شهرنوش پارسی پور.
- ✎ در جستجوی شادی، نقد و بررسی: مجید نفیسی.
- ✎ کارنامه اخ، دفتر اول شعر: اسماعیل خونی.
- ✎ آینده، شعر: دنا ریاطی.
- ✎ خواب پلنگ آبی، داستان: کوشیار پارسی.
- ✎ ماهیگیری در بار زرافه، داستان: سردار صالحی.
- ✎ آنسوی چهره ها، داستان: رضا اغنمی.
- ✎ خیابان طولانی، داستان: محمود فلکی.
- ✎ کندوی رفته با باد، شعر: مهدی فلاحتی.
- ✎ اجاره نشین بیگانه، داستان: حسین نوش آذر.
- ✎ پاپتی بر مخمل شب، شعر: بهزاد کشمیری پور.
- ✎ غبار روبی، شعر: سعید یوسف.
- ✎ با مرغان دریائی، شعر: امیر حسین افراسیابی.
- ✎ خرناسی تطبیقی، طنز: فرزاد ابراهیمی.
- ✎ دین و دولت در عصر مشروطیت: باقر مؤمنی.

- ✎ کنجینه زنان، داستان: غزاله عزیزاده، شهرنوش پارسی پور، سیمین بهبهانی، فرشته ساری، گلی ترقی، فریده لاشانی، پیمانہ روشن زاده و منیرو روانی پور.
- ✎ معایب الرجال نوشته: بی بی خان آسترآبادی، ویراستار: افسانه نجم آبادی.
- ✎ نامه های سوئدی، شعر و داستان از نویسندگان سوئد، ترجمه: شاهرخ کامیاب.
- ✎ داستان های کوتاه از نویسندگان بزرگ سوئد، برگردان: سعید مقدم.
- ✎ سفرهای ملاح رؤیا شعر، (با انتشارات افسانه) جواد مجابی.
- ✎ روانشناسی توده ای فاشیسم، ویلهلم رایش ترجمه: علی لاله جینی.
- ✎ ستاره سرخ ارگان مرکزی فرقه کمونیست ایران ۱۲۸۰-۱۲۱۰
- به همراه گفتاری در باره مجله ستاره سرخ و تاریخچه حزب کمونیست ایران به گوشش حمید احمدی.

- ✎ ترجمه سوئدی آهوی بخت من گزل، نویسنده: محمود دولت آبادی، مترجم: آذر معلوجیان.
- ✎ زمانی عاشق بودم، داستان: کوشیار پارسی.
- ✎ راست و دروغ، داستان: م.ف. فرزانه.
- ✎ فصل خاکستر، شعر: طاهر جام پرستگ.
- ✎ کسی می آید، رمان: موری یلفانی.
- ✎ فلسفه اگزیستانس چیست؟ نویسنده: هانا آرنه، ترجمه: مهدی استعدادی شاد.
- ✎ ۹ داستان: مجموعه داستان زنان، ←
- ✎ اندیشه آزاد، شماره های ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰
- ✎ وارنیا، شعر: ریاب محب.
- ✎ چهار شاعر آزادی (با انتشارات افسانه) نوشته: محمد علی سبائلو.
- ✎ بوف کور (با خط صادق هدایت) و زنده بگور و نقدی بر بوف کور: م.ف. فرزانه.

مزت اسامات گوشه گیر، شولا شلیق، موری یلفانی، شکوه میرزادگی، مهتد امیر شاهی، زهرا کدخداییان، سیمین داننور، لریحه فراسیابی، مین پیرامی.

نشر باران

BARAN BOOK FÖRLAG
BOX 4048, 163 04 Spånga
S W E D E N .

Tel: 08-760 44 01
Fax: 08-760 44 01



A Survey on the Relationship with censorship

M . Ajuâni , R . AllâmeH- Zâdeh , M . Falâhati , M . Falaki
A . A . Haj Seidjavâdi , T . Haqshenâs , I . Jannati Atâyi ,
D . Kârgar , H . Khorsandi , N . Khâksâr , E . Khoi , B . Karimi ,
R . Marzbân , A . Mohtadi , J . Sarfarâz , A . Sarduzâmi , H . R . Rahimi ,
K . Roustâ , Y . Royâyi , M . Yalfâni , S . Yqusef .

ARTICLES

The Absolute and Freedom: The Shaping of Modern Society .
N . E' temâdi .

Taslîma Nasreen Won't Keep Silent .
Editorial Commity of " Women and Fondamentalism "

Iran The Starring of Victory in South Africa .
Jean Zigler
trans : T . Haqshenâs .

Rwanda : An Ugly Century .
T . Benjalood
trans : T . Haqshenâs .

CRITIC

The Evolution of the Persian Language and Westoxication .
J . âruqi .

The 100th Anniversary of Pablo Neruda .
R . Maqsadi .

INTERVIEWS

With Religious Fundamentalism is an Anti- revolutionary Movement .
S . Âl . Azm
trans : A . Âhanin

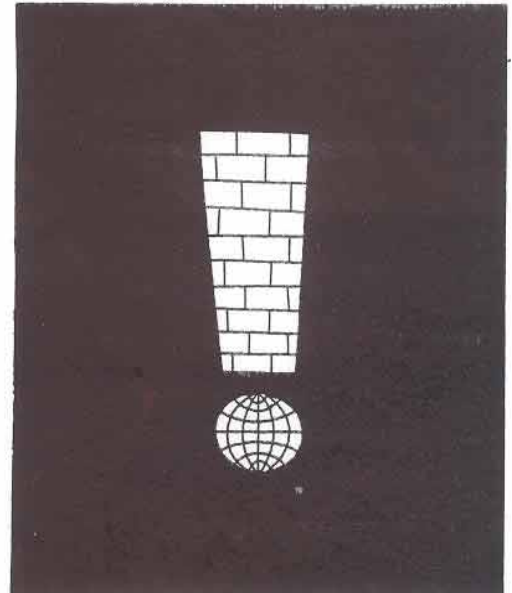
POETRY

S . Behbahâni , E . Khoi , A . Saffâri , S . M . A . Shakibâi ,
S . Yusef , A . Zolqarneyn .

SHORT STORIES

H . Dolatâbâdi , D . Kârgar , N . Zerâati .

Football , Money , Show
Jean François Borg .
trans : A . Ahmadi .



Director :
Parviz GHELICHKHANI

Editor - in - chief :
Mehdi FALAHATI

Address :
ARASH
6 . Sq. Sarah Bernhardt
77185 LOGNES
FRANCE

Tel : (1) 40. 09. 99. 08
Fax : (1) 44. 52. 96. 87

A.G.P.I.